

# دیوان حکیم فرّخی سیستانی



چاپخانه وزارت اطلاعات و جهانگرد
تهران ، ۲۵۳۵

# فهرست مطالب

### ترجیعات



### قطعات و غزلیات



### رباعیات

## به‌نام خداوند جان و خرد

### در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین غزنوی

برآمد پیلگون ابری زروی نیلگون دریا — چورای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده — چو گردان گردباد تندگردی تیره اندروا
بباریدو زهم بکست و گردان گشت برگردون — چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی — تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
بسان مرغزار سبز رنگ اندرشده گردش — به‌یك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بررویش — به پرواز اندر آورده‌ست ناگه بچگان عنقا
همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن — وزو گه آسمان پیدا وگه خوشید ناپیدا
بسان چندن سوهان زده برلوح پیروزه — بکردار عبیر بیخته برصفحهٔ مینا
چودودین آتشی کآبش بروی اندرزنی ناگه — چوچشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا
هوای روشن ازرنگش مغبر گشت وشد تیره — چوجان کافر کشته زتیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی — امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا
قوام دین پیغمبر ملك محمود دین پرور — ملك فعل و ملك سیرت ملك سهم و ملك سیما
شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب برباید — زبیم نه منی گرزش به‌جابلقا و جابلسا
دل ترسا همی داند کزو کیشش تبه گردد — لباس سوکواران زان قبل پوشد همی ترسا

خلافش بدسگالان را بدانگونه همی بکشد
که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خارا زبیم تیغ او خون گشت پنداری
که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواصست و دست راد او دریا
به کام خویش برگیرد گهر غواص از دریا

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنو بودی به ملک و لشکر و بازو
نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش
چنانچون برترین برجست مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور ایکره وزان پس
خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او امروز
دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش خواند نتوانی چه گویا و چه ناگویا
چو رویش دید نتوانی چه بینا و چه نابینا

بیابد هر که اندیشد ز گنجش برترین قسمت
خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد
ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی، نه آهن را بود قوت
نه دریا را بود رادی، نه گردون را بود بالا

ز خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز
ز تلخی خشم او نشگفت اگر الوا شود حلوا

دل اعدای او سنگست لیکن سنگ آهن کش
از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نیامد کس ترا همسر
ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

به هر می خوردنی چندان به ما بر زر تو در پاشی
که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بر ما

امیرا ! خسروا شاها ! همانا عهد کرده ستی
که گنجی را برافشانی چو بر کف بر نهی صهبا

تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها
که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف زایران بینم بگرد قصر تو دایم
همانا قصر تو کعبه ست و گرد قصر تو بطحا

ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی
که پیش تو جبین بر خاک ننهاده ست چون مولا

هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند
بر آن کو آفرین تو به یک لفظی کند املا

زشاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
چو بر دیبای فیروزه فشانده لؤلؤ لالا

گهی چون آینهٔ چینی نماید ماه دو هفته گهی چون مهرهٔ سیمین نماید زهرهٔ زهرا
عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی قرین کامگاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی، می روشن ستان دایم گه ازدست بت خلخ، گه ازدست بت یغما

۲

## مدح خواجه عمید ابومنصور سید اسعد گوید

نیلگون پرده برکشید هوا باغ بنوشت مفرش دیبا
آبدان گشت نیلگون رخسار وآسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته، بسته شود گر براندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ تا درو زاغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شدست برگ درخت از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد که ازو زر ساو گشت گیا
گر گیا زرد گشت باک مدار بس بود سرخ روی خواجهٔ ما
خواجهٔ سید اسعد آنکه ازوست هرچه سعدست زیر هفت سما
آنکه با رای او یکیست قدر آنکه با امر او یکیست قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق زیر اعلام همتش دنیا
تا بدریا رسید باد سخاش در شکستست زایش دریا
کل جودست دست او دایم وان دگر جودها همه اجزا
هر که امروز کرد خدمت او خدمت او ملك كند فردا
هر که خالی شد از عنایت او عالم اورا دهد عنان عنا
زایرانرا سرای او حرمست مسند او منا و صدر صفا

هر که تنها شود زخدمت او / از همه چیزها شود تنها
جزبدو سازوارنیست مدیح / جز بد و آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او / کافرین را بلند کرد بنا
بابهاگشت صدر وبالش ازو / که ثنا زوگرفت فر و بها
او کند فرق نیك را از بد / او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بمدحت او / ندهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم بتن زخدمت او / نکنم بی بهانه رسم رها
هرزمان مدحتی فرستم نو / ای رساننده زود باش هلا
او سزاوارتربمدح و ثناست / جهدکن تا رسد سزا بسزا
ای‌ستوده‌خوی ستوده سخن / ای بلند اختر بلند عطا
گر بخدمت نیامدم برتو / عذرکی تازه رخ نمود مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم / هر زمانی مرا غمیست جدا
فرقت پردهٔ توگشت مرا / پرده‌ای بر دو دیدهٔ بینا
من‌بمدح ودعا زدستم چنگ / گربسنده‌کنی بمدح و دعا
تا نمازست مایه مؤمن / تا صلیبست قبلهٔ ترسا
شادمان باش وبختیار وعزیز / جاودان ، کامران وکامروا

## ۳

### درمدح امیرمحمدبن محمودبن سبکتگین

دوست دارم کودك سیمین بربیجاده لب / هرکجا زیشان یکی بینی‌مرا آنجاطلب
خاصه‌باروی سپیدوپاك چون تابنده‌روز / خاصه‌باموی‌سیاه‌وتیره چون‌تاریك‌شب
هر که‌ازینگونه‌باشد ماهرویی مشکموی / نیست معذورار بیاساید زمانی ازطرب
تاستاده‌ست ازدوچشمش برنباید داشت‌چشم / تانشسته‌ست ازدولعلش برنشاید داشت‌لب

گرمرا زین کودك بت روی دادستی خدای
برلب او بوسه‌ها میدادمی دادن عجب

ای خوشا زین پیشتر کاندرسرایم زین صفت
کودکان بودند سیمین‌سینه وززین سلب

با سرینهای سپید و گرد چون تل سمن
بامیانهای نزار و زار چون تار قصب

ازدلارامی و نغزی چون غزلهای شهید
وز دلاویزی وخوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شدزین بتان اکنون سرایم باك نیست
دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب

پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت
سرفراز تاجداران عجم و آن عرب

خسروان را گر نسب نیکوترین چیزی بود
هم نسب دارد ملك‌زاده بملك وهم حسب

ای قرین آورده اندر فضل برخوی ملك
ای هزینه کرده ملك و مال برنام و نسب

پیش از این هر شاهی و هر خسروی فرزند را
از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنگه روستم را چندگه شاگرد شد
تاخصالش بیخلل گشت و فعالش منتخب

همچنان کیخسرو و اسفندیار گرد را
رستم دستان همی آموخت فرهنگ وادب

توهم از خردی بدانستی همه فرهنگها
ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب

تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر
زان همی پاشی جواهر، زین همی باری ذهب

درهنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری
فضلهای خویشتن راهم تو بودستی سبب

هم خداوند سخایی هم خداوند سخن
هم خداوند حسامی هم خداوند حسب

جز ملك محمود را، هرخسروی را خسروی
هیچ خسرو را نیاید زین که من گفتم غضب

پادشاهی چون تونی از پادشاهان جهان
پادشاهی را به تست ای پادشه زاده نسب

فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تر است
من چه دانم کردن ار پیداستی خار از رطب

عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
خاطب بغداد برنامت همی خواند خطب

گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق
گردن گردنکشانرا نرم گردان چون عصب

نامهٔ فتح تو از شام آید و دیگر ز مصر
منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب

خانهٔ بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب
گنجهای مغربی ازدست تو گردد خرب

ور بر این سوی دگر فرمان دهد شمشیر تو
فرد گرداند ز خانان تا که چین از فرب

همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته ست
تیغ . . . کشتن وخون ریختن دارد سغب

اندر آن صحرا که شیران دولشکر صف کشند ... و آسمان از بر همیخواند بر ایشان «اقترب»

چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه ... بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ ... درقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته ... بر سر خون همچنان بیجاده گنبدها حبب

تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید ... آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهب

چون همای رایت تو روی بنماید ز دور ... زان دو لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب

نامجویانشان بجای نام بپسندند ننگ ... پیشدستانشان همی پیشی کنند اندر هرب

رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود ... هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب

جامهٔ نادوخته پوشد هم از روز نخست ... هر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او ... از محمد بازگردد بازگشت از دین رب

دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند ... بر تو یك یك راز گیتی برگرفتن «قدوجب»

از قیاس نام تو مر بدسکالان ترا ... گاه بوجهل لعین خوانیم و گاهی بولهب

گرد بوجهل آنکسی گردد که نندیشد ز جهل ... بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب

گر کسی گوید: من و تو. آسمان گوید بدو ... تو چو او باشی، اگر باشد روا که همچو حب

من یقین دانم همی گرچه رجب را فضلهاست ... یکشب از ماه مبارك به که سی روز از رجب

ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید ... دشمنانت چون ستاره بر فلك زیر ذنب

زانکه زین پس تو بزخم هندی و تاب کمند ... کرد خواهی گردن هر بدسکالی را ادب

بدسکال تو زه پیراهن از بیم مسد ... باز نشناسد همی در گردن خویش از کنب

تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون هم بوند ... شیر و شیر و دیر و دیر و زیر و زیر و حب و حب

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح ... تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بی ریا ... پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ریب

دشمنان و حاسدان و بدسکالان ترا ... مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

## ۴

## در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب
گه زدل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب

با رخم زر و زریر و با دلم گرم و زحیر
با دو چشمم آب و خون و با تنم رنج و عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من یار کرد
هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب

راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل
نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب

در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من
خواب و صبر و روح و خونم را بر افتاد انقلاب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

این تنم از هجر تو چون برگ بید اندر خزان
این دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب

روی تو بسترد و بربود و بیفکند و ببرد
چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب

خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

چار چیز تو نباشد سال و مه بی هشت چیز
هر یکی زان هشت دارد سوی دل بردن شتاب

چشم تو بی خواب و سهر و روی تو بی سیم و گل
جعد تو بی چین و پیچ و زلف تو بی بند و تاب

تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی
از خم و تاب کمند خسرو مالك رقاب

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
کایزد او را چند چیز نیك داد از چند باب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف روی نکو
با خرد خوی نکو و باسخن فصل الخطاب

هرگز او در چار وقت از چار چیز اندر نماند
عجز هرگز پیش یك نهمت نگشت او را حجاب

وقت کردار از توان و وقت پیکار از عدو
وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب

هشت چیز او را ببرد از هشت مایه هشت چیز
سال و ماه این هشت چیزش را همی نیست اکتساب

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا
روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر
خلق او بازار مشك و خوی او بوی گلاب

در دیار گوزگانان اندرین عهد قریب
چارچیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه
سد رود شوربار و جوی آب نوسراب
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان
کشت کرد اندر بیابان، آب راند اندر سراب
دولت و اقبال او بی حیلت و بی رنج و ذل
بوستان و سبزه کرد از سوخته دشتی خراب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز
هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
لفظ او را با قران و حفظ او را با کتاب
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد
تیغ او را از غلاف و تیر او را از قراب
اصل رادی و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز
دست او را در عنان و پای او را در رکاب
تا به فروردین زمین از لاله بر پوشد ردا
تا به دی ماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب
تا چو فروردین در آید پشت بنماید غراب
شادمان باد او ز ایزد بر گناه او را عفو
دشمنش را بر نکوتر طاعت ایزد عقاب
چارچیزش را مبادا جاودانه چار چیز
این دعا نشگفت اگر گردد بساعت مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد
ملکت او را زوال و نعمت او را حساب

## ۵

### در تهنیت ولادت پسری از امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

سپیده دم که هوا بر درید پردهٔ شب
بر آمد از سر که روز با ردای قصب
سپید روز سپه روی داده بود به چین
شب سیاه سپه روی داده سوی حلب
چنان سیاه وشی اندکی سپید بروی
چو زنگیی که بخنده گشاده باشد لب
همی فرو شد شمامه‌ای ز مشك سیاه
همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم
ستارگان که هوای شبستشان مذهب
همی شد از پس شب با ستارگان پروین
چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زبزب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
اگر ستاره هوا دار شب بود چه عجب

سپیده جامه بردجامه کز نمایش بود (؟) | سپیدصورت او همچوصورت مشوب (؟)

چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید | زچشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب

یکی ستاره بر آمد میان کاخ امیر | کزو جمال فزود اندر آفرینش رب

ستاره‌نی که یکی شاخ ملك و میوهٔ دل | ستاره‌نی که‌یکی پشت نسل وروی نسب

یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را | لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب

بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام | همی بر آمد وشب بود در جناح هرب

چو بر شکسته سواری همی گریخت سحر | سپیده در دم او چون مبارزی معجب

زروی نیکو بر حکم حال فال زدم | که او امیر هنر باشد و امام ادب

چوخسرو ملکان عم خویشتن محمود | بتیغ در فکند در هزار شهر شغب

چو نامور پدرخویش میر ابو یعقوب | جواد باشد و بخشندهٔ ثیاب وذهب

ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان | چو روز، درگه مولود او ، ولایت شب

خدای درخورهر کس دهد هر آنچه دهد | در این حدیث یقینند مردمان اغلب

خجسته باد برین خسرو، این خجسته پسر | سپید باد برو جاودانه روی حسب

امیر درخور خود یافت این پسر ز خدای | چو میر باد شرف یافته بتیغ و قصب

امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود | هزارگونه هنر هریك از دگر اصوب

بخامه برجگر دوستان چکانید آب | بتیغ بر جگر دشمنان فکند لهب

بخامه بر سر زائر نهاد تاج عطا | بتیغ بردل دشمن نهاد قفل کرب

بخامه کرد ولی را امید زیر مراد | بتیغ کرد عدو را ستاره زیر ذنب

بخامه زیر ولی گسترید مفرش ناز | بتیغ پیش عدو بازکرد گنج کرب

زهی بملك و مروت سر ملوك عجم | زهی بجود و سخا سید ملوك عرب

هر آن زمین که در وتیغ برکشی زنیام | چنان بسوزد کز خاك او نروید حب

ترا بمردی و آزادگی میان سپاه | هزار نام بدیعست و صد هزار لقب

بتیغ شاخ فکندی زکرگ تا یکچند | به تیربیله ز سیمرغ بفکنی مخلب

عدو برزم توبر مرکبی سوار شود | که چارمرد بود دست وپای آن مرکب

از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود | مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد زبیم آنکه مر اوراکنی به تیغ طلب
ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
نه زانکه ترسی از و لیك از کریمی خویش به خشندی چه کنی چون چنین کنی بغضب
کسی که قصد توکرد ازجهان سخاوت تو زنام کنیت و از نام ملك و نام خطب
سخا نمایی و مردی کنی و داد دهی جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد نصیب دشمن تو زین جهان عنا و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان زسه چیز کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

## ۶

## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین گوید

چو سیر گشت سر نرگس غنوده زخواب گل کبود فرو خفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا فرو کشید ز رخ ارغوان کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود نمود باغ بدان شمعهای خویش اعجاب
بکشت باد خزان شمع باغرا و رواست اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد که همچو آدم عریان همی شود زثیاب
بر آمد از سر کهسار ها طلایهٔ ابر چو جوقهای حواصل که بر کشی بطناب
کنون کزابر چو پر حواصلست هوا چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه بخواه نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که برداز خصال خسرو بوی از آن نبید که برده ست گونه از عناب
از آن نبید که چون برفتد بجام بلور گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوا نزند بلبل خجسته بسست / نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ‌و ببانگ رباب کرد همی / هزاردستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب / هزار دستان بگشاد رودهای رباب
بهار تازه همی خورد پیش ازین شب وروز / زدست باغ به جام گل شکفته شراب
چو مست گشت بروخواب چیر گشت و بخفت / ز بسکه خورد بباغ شکفته بادهٔ ناب
خزان سپه بدرباغ برد و تعبیه کرد / بدان نیت که کند خانهٔ بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید / بدست دشمن و خانه شده خراب و بیاب
سپاه او بهزیمت نهاده روی از بیم / شهاب‌وارهمی رفت هر یکی بشتاب
بگشته گونهٔ برگ درخت سبز از غم / بگشته گونه‌و لرزنده گشته چون سیماب
چه گفت ؟ گفت مرا گر طلب کند روزی / برادر ملك آن مالك قلوب و رقاب
نصیر دولت و دین یوسف بن ناصردین / چراغ اهل هدی شمسهٔ اولوا الالباب
بکام آرزوی دشمنان بدست خزان / مرا فرو نگذارد چنین به رنج و عذاب
خزان خیره پشیمان شود ز کردهٔ خویش / چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب
بنیك وبدش از ایزد همه خلایق را / امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
که باشد آنکه مراو راخلاف کردو نکرد / بفال بد ز بر مسکنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرار / بنزد اوست همه عدل عمر خطاب
ایا ببزمگه آزاده تر ز صد حاتم / ایا بمعرکه مردانه تر زصد سهراب
زمانه امر ترا خادمیست از خدام / فلك‌سرای ترا حاجبیست از حجاب
فلك چو غیبهٔ جوشن ستاره زان دارد / که بی‌درنگ‌بروگرز برزنی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب / ز بیم تیرت و برقول من دلیل ، شهاب
در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا / چواو بجنبد خصمان تو شوند مصاب
هزار بار بدست تو آن مبارك تیغ / زخون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
بساتناکه چو قارون فرو شود به زمین / بدانگهی که توشمشیر برکشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر / چنان طپد که طپدگوی گرد بر طبطاب

زیوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ  ز باز تو بهر اسد میان ابر عقاب

ایا طریق خرد باز دیده از هر روی  ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب

شرف کند ز تو علم وبنازد از توادب  از آنکه مایهٔ علمی و قبلهٔ آداب

مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو  به‌از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب

خدا یگانا شاهنشها خداوندا  یکی حدیث نیوش از رهی به‌رای صواب

ز من بشکر تو فضلت همی سؤال کند  سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب

بقدر خدمت باشد ثواب شکر و مرا  فزون ز خدمت من دادی‌ای امیر ثواب

سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد  چو کوه‌روی میان من و نیاز حجاب

چو تشنه گشته وگم بوده مردمی بودم  بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب

مرا تفضل تو آب داد و راه نمود  ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب

همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم  مکان سیر کواکب به حکم اسطرلاب

جهان بکام تو داراد و رهنمون تو باد  محول الاحوال و مسبب الاسباب

خجسته بادت وفرخنده مهرگان و بتو  دل برادر شاد و دل عدوت کباب

چنان که هرگز تا بوده‌ای نتافته‌ای  بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب

ز طاعت یزدان و محبت سلطان  ز مصحف قرآن و زیارت محراب



## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین

باغ دیبا رخ پرند سلب  لعبگر گشت ولعبهاش عجب

گه دهد آب را زگل خلعت  گاهی از آب لاله را مرکب

گه بهشتی شود پراز حورا  گه سپهری شود پراز کوکب

بیرم سبز بر فکنده بلند  شاخ او کرده بسدین مشجب

بوستان گشت چون ستبرق سبز  آسمان گشت چون کبود قصب

حسد آید همی ز بس گلها  آسمانرا ز بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده ست خاك همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع وشراب روز گشت از در نشاط وطرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر زند بافیست باهزار شغب
بلبلان گوییا خطیبانند بر درختان همی کنند خطب
باز برما وزید باد شمال آن شمال خجسته پی مرکب
بوستان شکفته پنداری دارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان ناصر علم و دستگیر ادب
جود را عنصرست وقت نشاط عفو را گوهرست گاه غضب
خشم او بر نتابدی دریا گر برو حلم نیستی اغلب
وقت فخر وشرف سخاوت وجود به دل ودست او کنند نسب
از کف او چنان هراسد بخل که تن آسان تندرست از تب
زانکه همرنگ روی دشمن اوست ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر این صوابست و آن دگر اصوب
ای ترا مردمی شریعت وکیش ای ترا جود ملت و مذهب
زرچو کاهست ودست راد تو باد پیشگاه خزانهٔ تو مهب
خلق را برتر از پرستش تو نیست چیزی پس از پرستش رب
هر که را دستگاه خدمت تست بس عجب نیست گر بود معجب
باهمه مهتران یکیست بکسب هر که را خدمتت بود مکسب
از پی خدمت مبارك تو مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزاتهای قویست زیر شمشیر تیز و زیر قصب
روزهیجا که برکشی ز نیام خنجری چون زبانه یی زلهب
نشناسد ز بس طپد مریخ که حمل برج اوست یا عقرب
هر کجا جنگ ساختی بر خون بتوان راند زورق و زبزب
هر که باتو بجنگ گشت دچار با ظفر نزد او یکیست هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند
یا نهان جای اوست یا مهرب

مسکن دشمن تو بود و بود
هرزمینی کز او نروید حب

ای بآزادگی و نیکخویی
نه عجم چون تو دیده و نه عرب

آنچه تو کرده‌ای به اندك سال
اندر اخبار خوانده نیست وهب

بازگیری بتیغ روز شکار
کرگ را شاخ وشیر را مخلب

باز کردی بتیغ وقت شکار
پیل را ناب واستخوان وعصب

جز تو نگرفت کرگرا بکمند
ای ترا میر کرگ گیر لقب

بس مبارز که زیر گرز تو کرد
پشت چون پشت مردم احدب

کشتن شیر شرزهٔ تبت
چشم زخم تو شاه بود سبب

تا بود سیستان برابر بست
تا بود کش برابر نخشب،

تا ببحر اندرست وال و نهنگ
تا بگردون برست رأس وذنب

شادمانه زی و تن آسان باش
بعدو باز دار رنج و تعب

سال امسال تو ز پار اجود
روز امروز تو ز دی اطیب

می ستان از کف بتان چگل
لاله رخسار و یا سمین غبغب

آنکه زلفش چو خوشهٔ عنبست
لبش از رنگ همچو آب عنب

دایم از مطربان خویش ببزم
غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی وشهید
مطربانت چو سرکش و سرکب

## ۸

## درمدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

روزه از خیمهٔ ما دوش همی شد بشتاب
عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند صوابست صوابست صواب

چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت
نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب

چه شود گر برود گو برو و نیك خرام
رفتن او برهاند همگانرا ز عذاب

روزه آزادی تن جوید او را چکنم    چو اسیران نتوان بست مر اورا بطناب
عید برما می‌آسوده همی عرض کند    روزه مارا چو بخیلان بترحم دهد آب
گرهمه روی جهان زرد شداز زحمت او    شکرلله که کنم سرخ رخ از بادهٔ ناب
گوشهٔ میکدهٔ از باده کنون بینی مست    مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب
مغزمان روزهٔ پیوسته تبه‌کرد وبسوخت    ما واین عید گرامی بسماع و می‌ناب
بسرچنگ همی برکشد ابریشم چنگ    بو که بازیرهمی‌راست کندرود و رباب
هردو چون ساخته‌گردند بر میرشوند    وز بر میر بیایند برما بشتاب
میر یوسف عضدالدوله یاری ده دین    لشکرآرای شه شرق و خداوند رقاب
آنکه صد فضل فزون دارد وهرگزبیکی    خویشتن‌را نستودست‌ونکردست‌اعجاب
خویشتن راچه‌ستایدچوستوده‌ست بفضل    چه نیازست سیه موی جوانرا بخضاب
از همه شاهان او را بهم آمد بجهان    شرف درس هنربا شرف درس کتاب
هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران    سخنش را بتکلف نتوان داد جواب
گرسخن گوید توگوش همی دار بدو    تاسخنها شنوی پاکتر از در خوشاب
سخن نیکوی ما و سخن او ز قیاس    همچنان‌باشد چون‌گرد بنزدیك سحاب
گر سخن‌گوید آب سخن ما بـرود    بشود نور ستاره چو برآید مهتاب
در رسیده‌ست بعلم و برسیده بسخن    پیش بینیش به‌اندیشهٔ زود اندر یاب
هرکه‌گوید ملك عالم معلوم شود    کاندرین‌لفظ مخاطب را با اوست‌خطاب
گر سزاوار هوا کام و هوا یابد و بس    آنچه او یابد مخلوق‌ندیده‌ست بخواب
هنرآنجاست‌کجا بازوی اوباشد ونیست    بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم زخداوندکه او خواهد یافت    آن بزرگی که‌همی‌یافت بمردی‌سهراب
برباید برضای ملك از چنگ ملوك    ملك دیرینه‌چومرغ زده‌از چنگ‌عقاب
همه خواهند که باشند چنو و نبوند    نیست ممکن که‌شودهرگزچون‌بازغراب
نیکبختاکه ملك ناصردین بد کز وی    پسران خاست چنین پیشرواندر هرباب
بچنین بار خدایان و بچونین خلفان    نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلك خانهٔ آباد بود    مکنادا فلك برشده این خانه خراب

دولت میر قوی باد و تن میر قوی    بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که داشت    وز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

## ۹

## در مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب    همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته زغم    نزار گشته زعشق و گداخته زتعب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید    نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد    بروی روشن او چشم تیرهٔ چون شب
چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی    گذار کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل    زعشق هر که خجل شد ازو مدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام پگاه    فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود    حلال کرد بما برحرام کردهٔ رب
اگر که دور شد از آفتاب ماه رواست    ز دور گشتن او تازه گشت ماه عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیدهٔ بام    همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
نماز شام همه نیکوان به عید شدند    طرب کنان و تماشا کنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان گفتی    چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر او را بدید پیر و جوان    بخوبتر لقبی گفت سیدا مرحب
به عید رفت بنیك نام و بازگشت زعید    نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب
هوا هزار فزونست و مرمرا دو هواست    وزان دو دور ندانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی    هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ نسب
جلیل عبدالرزاق احمد آنکه برش    ز جان عزیز ترند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه پشت راست کند    بر آن کسیکه مر اورا زمانه کرد احدب
کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود    ز چنگ باز بمنقار بر کشد مخلب

بروز معرکه با دشمن خدای ، علی ‌‌ ‌‌ به‌ذوالفقار نکرد آنچه او کند به قصب
گهی که علم افادت کند سجود کند ‌‌ ‌‌ زبس فصاحت او پیش او روان وهب
ستارگان همه خوانند نام او که بوند ‌‌ ‌‌ بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود ‌‌ ‌‌ مر اسب او را آرایش لگام و یلب
زبیم جودش بخل ازجهان هزیمت کرد ‌‌ ‌‌ هزیمتی را افسون زننده گشت هرب
عطا فزون کند آنگه کزو شوی نومید ‌‌ ‌‌ گناه بیش کند عفو ، چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیبانند ‌‌ ‌‌ همی کنند و بر هرکجا رسند خطب
گذر نیابد بر بحر جود او خورشید ‌‌ ‌‌ اگر زمانه بدو اندر افکند زبزب
ایا سپهر برین مرکب ترا میدان ‌‌ ‌‌ چنانکه نجم زحل هست مرترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا بزنند ‌‌ ‌‌ برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب
اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ ‌‌ ‌‌ بوقت بار ، عنا بر دهد بجای عنب
بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود ‌‌ ‌‌ عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دل داری و نسب داری ‌‌ ‌‌ بدین سه‌چیز بود فخر مهتران اغلب
بر آسمان برینی بقدر وین نه عجب ‌‌ ‌‌ عجب تر آنکه بدین قدر نیستی معجب
تو بحرجودی و خلق‌تو عنبر و نه‌شگفت ‌‌ ‌‌ از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب
اگر به‌نخشب باد سخاوت تو وزد ‌‌ ‌‌ مکان زر بشود خاره برکه نخشب
چنانکه گر به حلب مجلس تو یاد کنند ‌‌ ‌‌ سرشته مشك شود خاك بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع ‌‌ ‌‌ بود پس دو جمادی رونده ماه رجب
همیشه تا نبود خانهٔ زحل میزان ‌‌ ‌‌ چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلك مطیع تو باد ‌‌ ‌‌ موافق از تو براحت عدو زتو به کرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام ‌‌ ‌‌ همیشه روز و شب تو ز یکدگر اطیب

## ۱۰

## درمدح یمین‌الدولة سلطان محمود بن سبکتگین گوید

ای ملك گیتی گیتی ترا ست — حکم تو بر هرچه تو خواهی رواست

درخور تو وز در کردار تست — هرچه درین گیتی مدح و ثناست

نام تو محمود بحق کرده‌اند — نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دینست آنرا که او — معتقد و پاکدل و پارساست

هرکه ترا عصیان آرد پدید — کافر گردد اگر از اولیاست

از پی کم کردن بد مذهبان — در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

سال و مه اندر سفری خضروار — خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بحاصل کناد — ما رهیانرا شب و روز این دعاست

تاسر آزان چو گیا بدروی — کایشان گویند جهان چون گیاست

ای ملکی کز تو بهر کشوری — بهرهٔ بیدینان گرم و عناست

گرد سپاه تو کجا بگذرد — چشم مسلمانانرا توتیاست

هرکه وفادار تو باشد بطبع — هرچه امیدست مراورا رواست

وانکه دوتا باشد باتو به دل — تادل فرزندان با او دوتاست

گرچه حریصی تو بجنگ ملوك — ورچه ترا پیشه همیشه وغاست

تیغ تو روی ملکان دیده نیست — طاقت پیکار تو ای شه کراست

هرکه بنگریزد و شوخی کند — مستحق هر بدی و هر بلاست

میری از بهر تو گم کرده راه — ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست

جز در تو راه گریزیش نیست — آمدن او نه بکام و هواست

نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت چنین نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد و ناسپاس گشت — کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت ترا تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچکسی راز تو بد نامده ست — کونه بدان و به بتر زان سزاست

حصن خدا ایست شها حصن تو — حصن تو دور از قدر و از قضاست

بستهٔ ایزد بود از فعل خویش هر که ببند تو ملك مبتلاست
ملك ری از قرمطیان بستدی میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه به ری کردی هرگز که کرد یا بتمنا که توانست خواست
لاف زنانی را کردی بدست کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما زود جهد گر که عمد یا خطاست
از بن دندان بکند هر که هست آنچه بدان اندر مار ارضاست
اینهمه گفتند ولیکن کنون گفته و ناگفتهٔ ایشان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید هیچکس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه اشتلم ایشان اکنون کجاست
آنکه سقط گفت همی بر ملا اکنون از خون جگر او ملاست
دار فرو بردی باری دویست گفتی کاین درخور خوی شماست
هر که از ایشای بهوی کار کرد بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کاین دار فلان مهتر و بهمان کیاست
اینرا خانه بفلان معدنست وانرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی باتو نیارد چخید گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن تست هرچه بر از خاك و فرود از سماست
دانم و از رای تو آگه شدم کاین ز توانگردلی و از سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو کان ملکی نز تو مراورا عطاست

خانهٔ بیدینان گیری همه — راست خوی تو چو خوی انبیاست

تو چو سلیمانی و ری چون سبا — حاجب تو آصف بن برخیاست

نی نی این لفظ نیاید درست — معنی این لفظ نه بر مقتضاست

آصف تختی ز سبا برگرفت — تو ملکی کاورا صد چون سباست

معجزهٔ دولت تست او و باز — دولت تو معجزهٔ مصطفاست

دولت و اقبال و بقای تو باد — چندان کاین چرخ فلکرا بقاست

گم باد از روی زمین آنکسی — کاورا مهر تو ز روی ریاست

## ۱۱

### در صفت گوی بازی سلطان محمود و مهمان شدنش بخانهٔ یکی از فرزندان

ای فعل تو ستوده و گفتارهات راست — دایم ترا بفضل و بآزادگی هواست

از کوشش تو شاه، بهر جای هیبتست — وز بخشش تو میر بهر خانه‌یی نواست

فضل ترا همی نبود منتهی پدید — آنرا که ازشماره برون شد چه منتهاست

چوگان زدی بشادی با بندگان خویش — چوگان زدن ز خلق جهان مر تراسز است

گوی ترا ستاره نیایش کند همی — گوید که قدر و منزلت و مرتبت تراست

من خواهمی که چون تو بمیدان شتابمی — کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست

گر اختیار ما بود آنجای جای ماست — آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست

گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر — گوی به از ستاره، بجز مر ترا کراست

این جاه و این شرف ز تو گوی ترا فزود — تو آگهی که این سخن بنده است راست

پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر — پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست

گویی بخدمت تو بدین جایگه رسید — گو را بر آسمان سخن افتاد و نام خاست

گر ما که بندگان تو باشیم بگذریم — از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست

آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه بنده نیست — آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه پادشاست

ای مهزبان لشکر سلطان و آن خویش — امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست

مهمان تو به خوان تو برحق گمان برد — گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ    چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است    تا این زمین باز کشیده نه چون سماست
اندر جهان توباش و پدر میزبان خلق    کاین عادت از ملوك جهان خاصهٔ شماست

## ۱۲

### در مدح امیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

گرچون تو بترکستان ای ترك نگاریست    هرروز بترکستان عیدی و بهاریست
ورچون تو بچین کرده ز نقاشان نقشیست    نقاش بلا نقش کن و فتنه نگاریست
آن تنگ دهان تو ز بیجاده نگینیست    باریك میان تو چو از کتان تاریست
روی تومراروزو شب اندوه : گساریست    شاید که پس از انده اندوه گساریست
برماه ترا دو گل سیراب شکفته ست    در هردلی ازدیدن آن دو گل خاریست
توبار خدای همه خوبان خماری    وز عشق تو هر روز مراتازه خماریست
ازبهرسه بوسه که مرا از تو وظیفه ست    هر روز مرا با تودگرگونه شماریست
سه بوسه مرا برتو وظیفه ست ولیکن    آگاه نیی کز پس هربوسه کناریست
ای من رهی آن رخ گلگون که توگویی    دربزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصردین آنکه مر او را    برگردن هر زایرش از منت باریست
ازبخشش او درکف هر زایر گنجیست    وز هیبت او در دل هر حاسد ماریست
دربزم ، درم باری و دینار فشانیست    در رزم ،مبارز شکر و شیر شکاریست
درچاکرداری وسخا سخت ستوده ست    اوسخت سخی مهتری و چاکرداریست
بردرگه او بودن هر روزی فخریست    بیخدمت او رفتن هرگامی عاریست
ای بار خدایی که ز دریای کف تو    دریای محیط ارچه بزرگست کناریست
جیحون بریکدست تو انباشته چاهیست    سیحون بردست دگرت خشك شیاریست
چتر سیه و رایت تو سایه ۲ فکنده ست    درهند بهرجای که حصنی و حصاریست
از تیر تو دربارهٔ هر حصنی راهیست    وز خشت تواندر برهر کوهی غاریست

شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را
از آهن و از روی بر آورده جداریست

از هیبت تو خصم ترا بر سر و برتن
هر چشم یکی چشمه و هرمویی ماریست

بد خواه توچون ناژ ببیند بهر اسد
پندارد کان از پی او ساخته داریست

ور خاربنی ببیند در دشت بترسد
گوید مگر آن خار زخیل توسواریست

ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند
گوید مگر آن از تك اسب توغباریست

در هر سخنی زان توعلمی وسخاییست
در هر نکتی زان توحلمی ووقاریست

کوهی که براو زلزله قادر نشد او را
ازحلم تو یکذره سکونی و قراریست

ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را
در هرگرهی از دل بدخواه تو باریست

هنگام خزانست و خزانرا برز اندر
نونو ز بتی زرین هر جای بهاریست

بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده دلان هرچه بباغ اندر ناریست

بر دست حنا بسته نهد پای بهرگام
هرکس که تماشاگه او زیر چناریست

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل رز راهگذاریست

هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست
هرشاخی ازو صورت انگشت نزاریست

نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
در باغ ز هرشاخ دگرگونه نثاریست

آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
گویی ز کلنگان پراکنده قطاریست

ای آنکه مرا درگه تو خوشتر جاییست
وی آنکه مرا خدمت تو بر ترکاریست

تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست
تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

با دولت فرخنده همی باش همه سال
کاین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست

بگزار حق مهر مه ای شه که مه مهر
نزدیك تو از بخت تو پیغام گزاریست

## ۱۳

## در مدح خواجهٔ بزرگ احمدبن حسن میمندی گوید

ای وعدهٔ توچون سر زلفین تو نه راست
آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست

با من همه حدیث وفا داشتی عجب
آگه نبوده‌ام که ترا پیشه جز وفاست

دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان
وندر جهان زمن دل من دیدن تو خواست

چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا که دلم را نموده‌ای دل بر تو شیفته‌ست ندانم چنین چراست
صد عیب دارد این دل مسکین و یك هنر کورا بکد خدای جهان از جهان هواست
خواجهٔ بزرگ شمس کفاة احمد حسن کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست
آن معطیی که روز و شب از بهر نام نیك در پوزش مروت و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا یکیست هر چند بر ترین همهٔ فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان این فضل و این مروت و این نعمت آشناست
ای خواجگان دولت سلطان بهر نماز اورا دعا کنید که اودر خور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید از بهر آنکه دولت او دولت شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان شور و بلا ز جای نیارد بپای خاست
آنجا که اوست راحت و آرام عالمست وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامتست واندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس پیشش بسر شوید و مگویید کاین خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود اورا کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را شما بچشم وزارت نگه کنید او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ این حشمت وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود از چند سال باز دل من در این عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملك و بر همه جهان وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملك و خاندان ملك مشفقی نمود گر مشفقی نمود مر اورا ملك رواست
آنرا که او همی بود اندر هوای شاه این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست
دایم صلاح خواجه هوای ملك بود کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست / با دشمنان او همه ساله دلش دو تاست
بر چشم دشمنانش چون نوك سوزنست / در چشم دوستانش چون سوده توتیاست
تا این سمای بر شده باشد بر از زمین / تا این زمین پست شده زیر این سماست
بادا فرود همت تو بر شده سپهر / چو نانکه دون رفعت نصر تواش بناست
دایم ترا وزارت و شه را شهنشهی / پیوسته باد کاین دو همی آرزوی ماست

## ۱۴

## درمدح میرابوالفتح فرزند سیدالوزراء احمدبن حسن میمندی

من ندانم که عاشقی چه بلاست / هر بلایی که هست عاشق راست
زرد و خمیده گشتم ازغم عشق / دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا / اینهمه درد و سختی ازدل خاست
دل بود جای عشق وچون دل شد / عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتیست مطیع / عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هرچه بیند و دید / کندو کردهرچه خواهدوخواست
وای آن کو بدام عشق آویخت / خنك آن کو زدام عشق رهاست
عشق برمن در عنا بگشاد / عشق سرتا بسرعذاب وعناست
در جهان سخت تر ز آتش عشق / خشم فرزند سیدالوزراست
میر ابوالفتح کزفتوت وفضل / در جهان بی‌شبیه و بی‌همتاست
صفتش مهتر گشاده کفست / لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست
بسخا نامور تر از دریاست / گرچه اوراکمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل / ابر شاگرد و نایبش دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست / بخشش دیگران بروی وریاست
راد مردوکریم و بی خللست / راد ویکخوی ویکدل ویکتاست
نیکویی را ثواب هفتادست / از خدا وبرین رسول گواست
اندکست این زفضل او هرچند / کس نگفته‌ست کاندکیش چراست
آن خواجه غریب تر که ازو / خدمتی را هزارگونه جزاست

اثر نعمت و عنایت او برهمه کس چو بنگری پیداست
ادبا را شریك دولت کرد دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار منت اوست هر زبانی بشکر او گویاست
او زجودو ز فضل تنها نیست در همانند خویشتن تنهاست
طبع اوچون هواست روشن وپاك روشن و پاك بی بهانه هواست
هرکه با او بدشمنی کوشد روز او از قیاس بی فرداست
تیغ او بر سر مخالف او از خدای جهان نبشته قضاست
دشمن او ازو بجان نرهد ور همه پروریدهٔ عنقاست
گرچه آباش سیدان بودند او بهر فضل سید آباست
دست اورا مکن قیاس به‌ابر که‌روانیست این‌قیاس وخطاست
گرچه گیتی زابر تازه شود اندرو بیم صاعقه‌ست و بلاست
تا هوا راگشادگی و خوشیست تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته ز خدای هرچه اورا مرادوکام وهواست
مهرگانش خجسته باد چنان کو خجسته پی وخجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی زو مرا نیم موزه نیم قباست

## ۱۵

## در مدح ابوالحسن علی بن الفضل بن احمد معروف به حجاج

ترك من بردل من کامرواگشت و رواست ازهمه ترکان‌چون ترك‌من امروز کجاست
مشك‌بازلف‌سیاهش نه‌سیاهست‌ونه خوش سرو با قد بلندش نه بلندست ونه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار منست همه‌کوشیدن آن ترك بمهر و بوفاست
اوسمن‌سینه‌ونوشین‌لب وشیرین‌سخنست مشتری‌عارض‌وخورشیدرخ‌وزهره‌لقاست
روی اورا من از ایزد بدعا خواسته‌ام آنچنان روی زایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی بر کف او دادم دل وربجای‌دل‌جان‌خواهد، بدهم که سزاست
اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید کاین‌قضاییست‌براین سر که‌ندانم‌چه‌قضاست

مردمان گویند این دل شدهٔ کیست برو
که زمن دل‌شده این انده و اندیشه مراست

در دلم هیچکسی دست نیابد ببدی
تا درو مدحت فرزند وزیرالوزراست

خواجهٔ سید حجاج علی بن الفضل
آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست

روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنرست
سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست

بسخا مردهٔ صد ساله همی زنده کند
این سخا معجز عیسی است همانا نه سخاست

همچو برشاخ درختان اثر باد بهار
اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست

همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم
پس چو نیکو نگری نعمت او نعمت ماست

مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست

سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمست
روز و شب در سخن زائر و تدبیر عطاست

همه نازیدنش از دیدن زوار بود
وامق است او و بمثل گوئی و زائر عذراست

کهتری را براو خدمت جاه و کرمست
خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست

خدمت فرخ او باید ورزید امروز
هر که را آرزوی نعمت و ناز فرداست

مرد را خدمت یکروزهٔ آن بار خدای
گرچه مسرف بود و مفرط، صدساله نواست

مهتران سپهی عاشق مهر و درمند
بس درمهای درستست و براین قول گواست

دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم
دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست

از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض
خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست

چونکه داور بود او داور بیغل و غشست
چونکه حاکم بود او حاکم بی روی و ریاست

ضعفارا بهمه حالی یارست و، خدای
یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست

هم ز بهر ضعفا مال خداوند بسا
بپذیرفت و بیفزود و برآورد و بکاست

نامه‌یی کرد سوی خواجهٔ سید که بفضل
شغل آن کار کفایت کن، کان کار تراست

هم دل خلق نگه دارد وهم مال امیر
کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست

رمضان آمد و دیوان مؤونت برداشت
خلق را گفت مرا شادی از ایام شماست

مردمان اکنون دانند که چون بایدخفت
مردمان اکنون دانند که چون بایدخاست

لاجرم برتن وبرجان امیر از همه خلق
روز تا روز به نیکی زد گرگونه دعاست

گر کسی گوید کافی‌تر وکامل تر ازو
هیچ مهتر بود این لفظ چنان دان که خطاست

در جهان با نظر او نه بلاماند و نه غم — نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست
از حلیمی چوزمینست وبه رادی چوفلك — از تمامی چوجهانست وبپاکی چوهواست
تافلکها را دورست وبروجست و نجوم — تاکواکب‌راسیرست وفروغست وضیاست
تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع — نه مه دیگر صیفست وخریفست وشتاست
مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد — که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست
شادمان باد و نصیبش زجهان نعمت و ناز — نعمت و نازی کانرانه زوال و نه فناست
دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد — که‌همایون‌پی‌وفرخ رخ وفرخنده‌لقاست

## ۱۶

## درمدح خواجه ابو بکر حصیری گوید

دل آن ترك نه اندر خورسیمین براوست — سخن او نه زجنس لب چون‌شکراوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ — سخن‌تلخ نداندکه نه اندر خور اوست
نه باندازه‌کند کار و نگویم که مکن — چکنم‌پس که مرا جان‌جهان دربراوست
ازهمه خلق دل من سوی او دارد میل — بیهده نیست پس آن کبر که‌اندرسراوست
سرو را ماندکاورده گل سوری بار — بینی آن‌سرو که‌خندان گل‌سوری‌براوست
مادرش‌گفت پسر زایم سرو و مه زاد — پس مرا این‌گله ومشغله با مادر اوست
آن رخ چون‌گل‌بشکفته وبالای‌چوسرو — خواجه‌دیده‌ست هماناکه رهش بردراوست
خواجهٔ سید بو بکر حصیری که خدای — هرچه‌داده‌ست بدو،درخوراو،وزدراوست
مهتر محتشمانست بحشمت نه بزاد — از همه محتشمان هرکه بود کهتراوست
هرکه از چاکری و خدمت اورنج برد — رنج نادیده جهان چاکروخدمتگراوست
چاکری‌کردن او در شرف از میری به — ورنه‌چون‌چشم همه‌میران برچاکراوست
دشمنی‌کردن با مرد چنو بیخردیست — خرد دشمن او در سخن مضمر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد — که هلاك واجل مورچه بال و پراوست
هرمخالف‌که بدوقصدکند نیست شود — ور مثل سعد فلکهاهمه از اختراوست
آتشی دان‌تو خلافش‌را درسوزش‌وتف — که مثل چرخ اثیرازتف خاکستراوست
مهر فرزندی برخواجه فکنده‌ست جهان — زانکه‌چون‌مادرانده‌خوروانده براوست
دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهدگیست — که‌جهان مادراونیست که‌مادنداوست

کس در این گیتی بادشمن اودوست مباد — کاژدهاییست جهان دشمن خواجه خوراوست

او کریمیست عطابخش و کریمی که مدام — روزی خلق بدان دست ولی پروراوست

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که مه زود رو اندر طلب معبر اوست

نتوان گفت که دریای دمان را دگرست — نتوان گفت که درهای دگرجز دراوست

از کریمی دل او سیر شود هرگز نه — این سرشتیست که درخلقت ودر گوهر اوست

دست او همچو درختیست که چشم همه خلق — ببهارو بخزان بر گل و برگ وبراوست

بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود — آن ستم کز کف بخشندهٔ او برزر اوست

گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر — آن خروش از کف او ناید کز ساغر اوست

هرچه درگیتی ازمعنی خواهند گیست — نام او با صلت نیکو در دفتر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیغمبر ماست — ای خنك آنكس کوراخوی پیغمبراوست

سببی باید تا فخر توان کرد بدان — رادی و فخرو بزرگی سبب مفخر اوست

مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه — مخبری درخور منظر بجهان مخبراوست

همه خوبی و نکویی بوداو را ز خدای — وین رهی را که ستایشگرو مدحتگر اوست

عید او فرخ و او شاد بفرخنده بتی — که گه استاده می اندر کف و گه دربر اوست

## ۱۷

## در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد
جهان چون ملکش آبادان وچون بختش جوان باشد

چنان باشد جهان همواره تاشاه اندران باشد
ازیرا کو فرشته‌ست و فرشته درجنان باشد

بهار از عارض خوبش همانا نسبتی دارد
که ایدون دلگشا و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید
که خوب آید چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهرمان دارد همانا شیر خوارستی
لباس کودکان شیر خواره بهرمان باشد

کنون کوه و بیابانرا نبات از عود ترباشد
کنون شاخ درختانرا لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو برتوراة خوان گردد
چرای آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آوا ز گلبن ناله برگیرد
چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندرفغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید
هر آنچ اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه، این بهار خرم و دایم
همه آن بادکو را جان ودل زان شادمان باشد

شه لشکر شکن محمود کشورگیر کز بیمش
رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین ز انکس
کجا تیغش زخون حلقشان چون ارغوان باشد

تنی کز طاعت او سر بپیچد خیره سرباشد
سری کزخدمتش بی بهره باشد برسنان باشد

همه شاهان بزرگی زوهمی جویند واو زایزد
ازین باشدکه دایم بر هواها کامران باشد

بجز دریا نخواندی کس کف گوهر فشانشرا
اگر نز بهر آن بودی که دریارا کران باشد

همانا دست گوهربار او جانست ورادی تن
بلی رادی باو زنده ست وتن زنده بجان باشد

اگر برچیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی
نبینی هیچ دیناری کزو بی‌صد نشان باشد
چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد
که خورشید درخشان برچهارم آسمان باشد

گران کوه ازگران حلمش پدیدآمدوگرنامد
چرا ماننده حلم گران سنگش گران باشد
بنازد گوهر پولاد بر هرگوهر و زیبد
بدان مفخر که از پولاد رمحش راسنان باشد

ولی‌چون روی او بیندفزون سازد خداعمرش
و گرچه زینجهان تاآنجهانش یکزمان باشد
عدو چون تیغ او بیند بجان اورا زیان آید
اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را در دهان باشد

خدنگش تیز رو پیکی که از رفتن نیاساید
ولیکن منزلش تا باشد اندر استخوان باشد
عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل
بسوزد آن دلی کآتش مراو را در میان باشد

دل اعدای او سنگست از آنست اندرو آتش
نبینی کآتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد
دل اعداش از آن آتش که دارد سوخته گردد
ولیکن سنگ از آن آتش که‌دارد بی‌زیان‌باشد

نبایدجست‌جز مهرش کسی راکش خرد باشد
نبایدخواندجزمدحش کسی‌راکش زبان باشد
اگر چه شاعر بسیار دان آسان سخن گوید
جزاندر مدحت او آن سخنها ناروان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد
گل آن بوینده‌تر باشد که اندر بوستان باشد

مدیحش گوهرست وطبع مداحان مر آنرا کان
گرامی گوهر آن باشد که آنرا طبع کان باشد

ندیده‌ست اندر اخبار ملوك اورا قرین هرگز
کسی کورا حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو بملك اندر مکین باشد ملك باشد
نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد

ملك باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
ملك باید که اندر بزمگه گوهر فشان باشد

ملك با راستی باید ملك با داد ودین باید
ملك باید که اندر هرطریقی نکته دان باشد

ملك دین ورز باید چون نظام الدین که همواره
زبهر دین ، بجنگ ، اندردل هندوستان باشد

ملك باید که چون محمود باشد تاگه دعوی
همه کردار او برهان و معنی و بیان باشد

شکار کرگ کس کردست جز محمود لاوالله
جز اورا باچنان کوهی کرا زور وتوان باشد

چگونه هول حیوانی چوبالاور ژیان پیلی
کجا پیلی ژیان زوتا جهان باشد جهان باشد

نه بادست و برفتن همسر باد سبك باشد
نه پیلست و ببالا همبر پیل دمان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به بینی بر
سیاه و سخت چونانچون دل نا مهربان باشد

به‌سیلی ماند از مرسیل را یشك وسرو باشد
به‌کوهی ماند ارمرکوه‌را جان وروان باشد
زدشمن کین کشدگر دشمنش چرخ برین باشد
بخصم اندر رسدگر خصم او باد وزان باشد
بتن برپوست چون بینی ورابرگستون باشد
که دید آن جانور کورابتن برگستوان باشد
چه دانم گفت آن شه راکه اندر صیدگاه او را
کمینه صیدکرگ وحشی و شیر ژیان باشد
بیکروز اندرون سی کرگ بگرفت ویکایك را
بزیرزین کشید، این در کدامین داستان باشد
غلامانرا به کرگان برنشاندو کس جزاو دارد
غلامانی کشان کرگان وحشی زیر ران باشد
شه نندا ورام ورای وگور از بیم شمشیرش
برآن رایند کاندرگورشان خوشتر مکان باشد
شهان هند را از تیغ او آن رستخیز آید
که فردا برخدیو مصر وبرقومش همان باشد
زجنگ رام و جنگ رای وننداً نام کی جوید
کسی کز جنگها او راکمینه جنگ خان باشد
چنانچون میزبان باشد همیشه خلق را جودش
همیشه فتح را شمشیر تیزش میزبان باشد
حصاری کاندر آن مرخصم اورامسکنی دیدی
بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
عجب دارم از آنکس کو نه محمودی بود زیرا
که محمود آن کسی باشد که ازمحمودیان باشد

هر آنکس کو نه‌محمودیست‌مذموم‌می‌بود بیشك
که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد
ملك محمود را شاهی و شادی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد
امین ملت تازی ز هر بد در امان باشد

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد
یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

## ۱۸

## در ذکر مراجعت سلطان محمود از فتح سومنات گوید

یمین دولت‌شاه زمانه بادل شاد
بفال نیك‌کنون سوی خانه روی نهاد

بتان‌شکسته‌و بتخانه‌ها فکنده‌ز پای
حصار های قوی بر گشاده لاد از لاد

هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان
دویست‌شهر تهی کرده‌خوشتر از نوشاد

گذاره کرده بیابانهای بی فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی فرناد

گذشته بابنه‌ز آنجا که‌مایه گیرد ابر
رسیده باسپه آنجا که ره نیابد باد

زملك‌وملکت چندین امیر یافته‌بهر
ز گنج بتکدهٔ سومنات یافته داد

کنون‌دوچشم نهاده‌ست‌روزوشب گویی
به فتح نامهٔ خسرو خلیفهٔ بغداد

خلیفه‌گوید کامسال‌همچو هر سالی
گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد

خبر ندارد کامسال شهریار جهان
بنای کفر فکنده‌ست و کنده از بنیاد

بقاش‌باد که‌از تیغ‌او و بازوی‌اوست
بنای‌کفر خراب و بنای دین آباد

ز بهر قوت دین باولایت پرویز
هزار بار بتن رنجکش تر از فرهاد

زبسکه رنج‌سفر بر تن شریف‌نهد
همی ندانم کان تن تنست یا پولاد

برابر یکی‌از معجزات‌موسی‌بود
در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

شه عجم را چون معجزه کرامتهاست پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یك حدیث یاد کنم چنانکه بردل تو دیرها بماند یاد
به سومنات شد امسال و سومنات بکند در این مراد بپیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را چو آب جیحون بیقدر کرد و جسر گشاد
در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا بمنزلی معروف نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با خود گفت کزین ره آید فردا بدین سپه بیداد
چنان نمود ملك را که ره ز دست چپ است برفت سوی چپ و گفت هر چه باداباد
در این تفکر مقدار یك دو میل براند ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنایی آگه شد چو جان آذرخرداد ز آذرخرداد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی برسید سوار جلد براسب جوان تازی زاد
ملك همی شد و آن روشنائی اندر پیش که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازین و سلطان را چنین کرامت باشد نه هفت، خود هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم است حدیث او دگرست از حدیث جم و قباد
چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن خطا بود که تخلص کنی همای به خاد
همیشه تا نبود نسترن چون سیسنبر چنانکه تا نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون ز لالهٔ لعل پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان بشهر یاری و رادی و خسروی بزیاد
سپهر با او پیوسته تازه روی و مطیع چنانکه مادر دختر پرست با داماد

بهار تازه بروفر خجسته باد وبی او زمانه را و جهانرا بهار تازه مباد

## ۱۹

## در دعای به‌سلطان محمود غزنوی گوید

چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد بادولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملك شهر ده و شهرستان بود همواره چنان شهر ده و شهرستان باد
چونانکه ازو عالمی از بد به امانند جان و تن او از همه بدها به امان باد
شاهان جهان را زنهیبش تن‌وجان نیست جان و تن شاهانش فدای تن‌و جان باد
آن کز تن او هرگزکم خواهد مویی درحسرت واندیشه چنان‌ایلك‌وخان باد
تا خواسته با قارون در خاك نهانست بدخواه و بد اندیشش درخاك نهان باد
آنرا که‌بکین‌جستن‌او تیروکمان‌خواست بیرون شدش ازگیتی با تیروکمان باد
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را آنجا که همه سود بجویند زیان باد
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد مقهور و نگونسار و نژند دوجهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمان شد بختش بهمه خوبی و نیکیش‌ضمان باد
هرکار که‌کرده‌ست ستوده‌ست چونامش هرکار کزین پس بکند نیز چنان باد
آنجاکه نهد روی به‌غزو وبجزاز غزو با دولت و بالشکر انبوه و گران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد ازدولت خصم آنچه یقین بودگمان باد
وانکس که‌زبان کرد ببدگفتن او تیز در دست‌اجل‌خشك لب‌و خشك‌زبان باد
اندر سیر شاه چه بد تاند گفتن بدگوی بد اندیش که‌خاکش بدهان باد
دلشاد مباد آنکه بدو شاد نباشد وانکس‌که بدو شاد بود شادروان باد
در خانهٔ بدخواه بنفرینش نو نو هر روز دگرمحنت و دیگر حدثان باد
وانکس که‌هزیمت‌شدازین‌خسرووجان‌برد چون‌ازغم‌جان‌رسته‌شد، اندر غم نان باد
تا در تن و بازوی کسی زور وتوانست اندر تن‌و بازوی ملك زور و توان باد

چونانکه‌کران نیست شمار هنرش را شاهیش بی‌اندازه و بیحد وکران باد
هر شاه‌که یکروز میان بسته بشاهی درخدمت فرخندهٔ او بسته میان باد
امروز جهاندار و خداوند جهان اوست همواره جهاندار و خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب رایش بهمه جای گه شاه برانگیز و گهی شاه نشان باد
هر ماه بشهری علم شاهی شاهان زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد
تا پادشهان صدرگه آرایند او را برگاه شهی مسکن و در صدر مکان باد
از هیبت اوروز بد اندیش چو شب شد نوروز مخالف هم ازینگونه خزان باد
آن تیغ و سنانرا که بدو حرب کند شاه چرخ و فلك ودولت منصور فسان باد
هر ساعتی اندر دل و در خانهٔ کفار درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد
آراستن دین همه زان تیغ و سنانست برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
وانرا که نخواهد که دراین‌حانه بود ملك اندر همهٔ ملك نه خان باد و نه مان باد
جنگش همه باکافر و با دشمن دینست شغلش همه بارامش و آرامش جان باد
در دولت و در مرتبت و مملکت او را چندانکه بخواهد ز خداوند زمان باد
هر ساعت و هروقت ز خشنودی ایزد بر دولت آیندهٔ او تازه نشان باد
ماه رمضان بود بدو فرخ و میمون شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
او را همه‌آن بادکه او خواهد دایم وان چیزکه‌بدخواهان خواهند جز آن‌باد

## ۲۰

### درصفت شراب خوردن سلطان محمدبن محمود غزنوی

خسرومی‌خواست‌هم از بامداد خلق‌بمی خوردن اوگشت شاد
خرمی و شادی از می بود خرمی و شادی را داد داد
ماه درخشنده قدح پیش برد سرو خرامنده بپای ایستاد
با طرب وخرمی وفال نیك شاه قدح بستد و برکف نهاد
شادی و می‌خوردن‌شه را سزد شادخورای‌شه که‌میت نوش‌باد
از تو به‌می خوردن یابند زر وز تو به‌هشیاری یابند داد
خلق بیکباره ز تو شاکرند زان دل‌بخشنده‌وزان دست‌راد
شیر دلی و پسر شیر دل خسروی و خسرو خسرو نژاد

هر شه کورا خلفی چون تو ماند — نام و نشانش بجهان ماند یاد
چون تو که باشد بجهان اندرون — چون تو ملکزاده زمادر نزاد
سیر نگردد همی از تو دو چشم — خلق ندیدست ملك زین نهاد
روز مبارك شود آنرا که او — از تو ملك یاد کند بامداد
تا تو بشاهی ننشستی شها — خرمی از تو بجهان ایستاد
جز تو ملك بر ننشیند به ملك — جز تو ملك بودن بادست باد
دیدن تو در دل هر بنده‌ای — از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی ز تن و جان خویش — وانکه بتو شاد ، بشادی زیاد
بر در توصد ملك وصد وزیر — به ز منوچهر و به از کیقباد

## ۲۱

### در تقاضا ومدح محمد بن محمود بن ناصرالدین گوید

ای همه ساله زخوی تو دل سلطان شاد — دل سلطان همه سال ازخوی تو شادان باد
با علی خیزد هرکز تو بیاموزد علم — با عمر خیزد هرکز تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدرست — چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد
کیست کز نعمت زر تو و از بخشش تو — کار ویران شدهٔ خویش نکردست آباد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست — در اندوه ببست و در شادی بگشاد
مر مرا باری از بخشش پیوستهٔ تو — نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد
لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی — مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد
همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو — بس نکویی که مرا بود از آن دو کف راد
روی آن جاه و بزرگی که زتو یافته‌ام — زان قبا خواهم کردن که مرا خواهی داد
من قبای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام — وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد
نه همی گویم چیزی کن کان خلق نکرد — نه همی گویم رسمی نه کان کس ننهاد
پدر تو ملك مشرق و سلطان جهان — دل و جانم را کرده‌ست بدینمعنی شاد
تو همان کن که پدر کرد که مداحانرا — آنچه داده‌ست مر آنرا ببزرگی بدهاد

## ۲۲
## در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود

هر روز مرا عشق نگاری بسر آید
در باز کند ناگه و گستاخ در آید

ور در بدو سه قفل گران سنگ ببندم
ره جوید و چون مورچه از خاك بر آید

ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم
او شب کند از خانه بجای دگر آید

جورم ز دل خویشست از عشق چه نالم
عشق ارچه درازست هم آخر بسر آید

دل عاشق آنست که بی عشق نباشد
ای وای دلی کو ز پی عشق بر آید

گر عاشق عشقست و غم عشق مرا وراست
آخر نه غم عشق مر او را بسر آید

دل چون سپری گردد اندوه ندارم
گر کوه احد برفتد و بر جگر آید

نی نی غلطست این ز همه چیزی دل به
گر دل بسر آید چه خلل در بصر آید

دل خواهدو دل داند و دل شاد بپاید
گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید

شاه ملکان میر محمد که مراو را
هر ساعتی از فضل درختی ببر آید

نشگفت هنر زان گهر ویژه که او راست
چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید

گر سایهٔ دستش بحجر برفتد از دور
چون جانوران جنبش اندر حجر آید

با طالع او دولت و فیروزی یارست
از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید

بیداد نباشد سزد ار سر بفرازد
هر شاه که او را چو محمد پسر آید

این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
بر جان و دل دشمن او کارگر آید

ناید ز شهان صد یك از آن کاید از آن شاه
ناید ز سها صد یك از آن کز قمر آید

ای وای سپاهی که بجنگ ملك آید
ای وای درختی که بزیر تبر آید

آن همت و آن دولت و آن رای که او راست
او را که خلاف آرد و با او که بر آید

با یوز رود کس بطلب کردن آهو
آنجای که غریدن شیران نر آید

گویی نشنیدست و نداند که حذر چیست
او را و پدر را همه ننگ از حذر آید

جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان
هر روز بخدمت ملکی نامور آید

جاه و خطرست ایدر و مرد خردو مند
صد حیله کند تا برجاه و خطر آید

درگاه ملك جای شهانست و شهانرا
زان در، شرف افزاید وزان در بطر آید

دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت
هر روزه به دو وقت مرا ورا بدر آید

دولت که بود کو بدر شاه نیاید — هر کس بدو پای آید ، دولت بسر آید
از زائر و از سائل و خدمتگر و مداح — هر روز بدان درگه چندین نفر آید
مادح بر او بوید زیرا که ز مدحش — الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم — آری چو سخن نیك بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست — چون رفته عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه — هر روز بخدمت بر او با کمر آید
زین جشن خزان خرمی و شادی بیند — چندانکه در ایام بهاری مطر آید

## ۲۳

## در تهنیت جلوس سلطان محمد پس از سلطان محمود گوید

هر که بود از یمین دولت شاد — دل بمهر جمال ملت داد
هر که او حق نعمتش بشناخت — میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملك بجا آورد — هر که او دل برین امیر نهاد
وقت رفتن ملك بمیر سپرد — لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین — تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من — جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان — ایزد آن شاه را بیامرزاد
اگر آن شاه جاودانه نزیست — این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد زیاد این برسنگ — آب گردد ز درد آن پولاد
انده او دل گشاده ببست — رامش میر بسته ها بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم — گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملك ، بما بگذاشت — پادشاهی کریم و پاك نژاد
سخت خوب آید این دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعری استاد :
« پادشاهی گذشت پاك نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد »
« برگذشته همه جهان غمگین — وز نشسته همه جهان دلشاد »
« گرچراغی زما گرفت جهان — بر [illegible] ی بپیش ما بنهاد »

ای خداوند خسروان جهان — ای جهانرا بجای جم و قباد
ملك با رای تو قرار گرفت — بخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان بکام تو گشت — گفتگوی تو در جهان افتاد
نه شگفت ار ز فر دولت تو — روید از شوره پیش تو شمشاد
تا بشاهی نشستی از پی تو — هفت کشور همی شود هفتاد
خلق را قبله گشت خانهٔ تو — همچو زین پیش خانهٔ نوشاد
پدر پیش بین تو بتو شاه — بس قوی کرد ملك را بنیاد
ملك چون کشت گشت و تو باران — این جهان چون عروس و تو داماد
چاکرانند بر در تو کنون — برتر ازطوس نوذر و کشواد
از پی تهنیت خلیفه بتو — بفرستد کس ، ار بنفرستاد
ای امیری که در زمانهٔ تو — نیست شد نام زفتی و بیداد
کف برادی گشاده چشم به مهر — دست دادت خدای باکف راد
زائر از تو بخرمی و طرب — درم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و پادشاهی و ملك — بر تو و بر زمانه فرخ باد
چون پدر کامکار باش که تو — پدر دیگری برسم و نهاد
ماه خرداد بر تو فرخ باد — آفرین باد بر مه خرداد

## ۲۴

## درمدح خواجه عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی گوید

ای دل من ترا بشارت داد — که ترا من بدوست خواهم داد
تو بدو شادمانه‌ای بجهان — شاد باد آنکه تو بدویی شاد
تا نگویی که مرمرا مفرست — که کسی دل بدوست . نفرستاد
دوست از من ترا همی طلبد — رو بر دوست هرچه بادا باد
دست و پایش ببوس و مسکن کن — زیر آن زلفکان چون شمشاد
تا ز بیداد چشم او برهی — از لب لعل او بیابی داد
زلف او حاجب لبست و لبش — نپسندد بهیچکس بیداد
خاصه بر تو که تو فزون زعدد — آفرین‌های خواجه داری یاد

خواجهٔ سید ستوده هنر خواجهٔ پاك طبع پاك نژاد
عبد رزاق احمد حسن آنك هیچ مادر چو اوکریم نزاد
آنکه کافی‌تر و سخی‌تر ازو بر بساط زمین قدم ننهاد
خوی‌اوخوب‌وروی‌چون‌خوخوب دل او رادو دست چون دل راد
کافیان جهان همی خوانند از دل پاك خواجه را استاد
بسته هایی گشاده گشت بدو که ندانست روزگار گشاد
از وزیران چو او یکی ننشست بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوفی بسر نداند برد سخنی راکه او نهد بنیاد
بسخن گفتن آن ستوده سخن نرم گرداند آهن و پولاد
راد مردان بدو روند همی کو رسد راد مرد را فریاد
زو تواند بپایگاه رسید هرکه از پایگاه خویش‌افتاد
بس‌کساکو بفر دولت او کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که درو غمگنان را ز غم کنند آزاد
نزدآن خواجه خادمانش را هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ‌شه را چنین وزیر نبود هیچ مادر چنو کریم نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت وجود هر دو خوانند خواجه‌زا داماد
پیش دو دست‌اوسجود کنند چون مغان پیش آذر خرداد
هرکه اومعدن کریمی‌جست بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد لقب او ، خلیفهٔ بغداد
تا به مرداد گرم گردد آب تا به دی ماه سرد گرد باد
تا بوقت‌خزان‌چو دشت‌شود باغهای چو بتکدهٔ نوشاد
بادل شاد باد چون شیرین دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش‌خجسته باد و براو مهرگان فرخ و همایون باد

## ۲۵

### درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان محمود

عاشقانرا خدای صبر دهاد هیچکسرا بلای عشق مباد
باهمه بیدلان برابر گشت هرکه اندر بلای عشق افتاد
هرکه‌را عشق نیست‌ انده نیست دل بعشق از چه روی بایدداد
عشق برمن در نشاط ببست عشق برمن در بلا بگشاد
وای عشقا چه آفتی که ز تو هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو تن زکه باید و دل از پولاد
دل من بستدی چه‌دانم کرد هم بخواجه‌برم زدست‌توداد
از قدم تابسر همی تن من دل‌شودچون‌زخواجه آرم یاد
مهتر پاك خوی پاك سیر خواجه سید عمیدابن زیاد
خواجه بوبکر کزنوازش او کار ویران من شدست آباد
آنکه بی خدمتی‌و بی سببی هست بامن‌بجان‌شیرین راد
راد مردی و نیکنامی را او نهاده‌ست درجهان بنیاد
رادی‌مهتران زروی ریاست وان خواجه زگوهر وزنژاد
خرد و مردمیش روز افزون فضل و آزادگیش مادر زاد
هرکه اوتیز هوش تر زادب خواند اورا مقدم و استاد
همچو نو باوه برنهاد بچشم نامهٔ او خلیفهٔ بغداد
بادبیران‌خویش گفت که کس مرسخن‌را چنین نهد بنلاد
خواجه‌بوبکر بردگوی ادب ایزد او را بقا و عمر دهاد
لقب او سپهر آداب است وین لقب‌صاحب جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح ای سزاوار پیشگاه قباد
تامن از درگه تو دور شدم بی‌تکلف همی نگردم شاد
آنچه‌بی‌توبرین دلست‌ازغم نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی‌مرازخدمت‌خویش چون شمن را زلعبت نو شاد

همه امید من تویی در غم تو رسیدی همی مرا فریاد

داد و نیکویی از تو دارم چشم چون ز تو جور بینم و بیداد

شاد گردان مرا بدیدن خویش تا دل من شود ز رنج آزاد

تا نباشد بهیچ عقد و شمار هفت چون هفده هشت چون هشتاد

تا بوقت بهار و وقت خزان گل بروید ز آذر و خرداد

یك غم دشمنان تو صد باد شادی و عز تو یکی هفتاد

بد سکال تو و مخالف تو خسر جنگجوی با داماد

عید نوروز بنده دیدن تست عید نوروز بر تو فرخ باد

## ۲۶

## در مدح خواجه ابو بکر حصیری

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد از پس باده مرا بوسه همی باید داد

نقل با باده بود باده دهی نقل بده دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد

چندگاهیست که از باده و از بوسه مرا نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد

وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد

گر همی گویی بوس از دگران نیز بخواه تو مرا ازدگران برده‌ای ای حور نژاد

از کران آمدی و دل بربودی ز میان هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد

چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد

دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من خواجهٔ سید ابوبکر که دلشاد زیاد

خواجهٔ سید ابوبکر حصیری که بفضل درجهان از پس بوبکر چنو مرد نزاد

در آن علم که بر بست علی بر علما اوگشاده‌ست وجز او کس نتوانست گشاد

گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد

اگر او هفت سخن با تو بگوید بمثل زان ترا نکته برون آید بیش از هفتاد

سخنانش را بر دیده همی نقش کنند به پسندان همه بصره و آن بغداد

او کند بر همه احرار دل سلطان گرم
او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد

من یقینم که دراین پنجه سال ایچ کسی
در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد

بر بساط ملك شرق از و فاضل تر
کس بنشست وکسی نیزنخواهد استاد

پیش سلطان جهان از همه بابی که بود
سخن آنست که اوگوید و باقی همه باد

ملك مشرق سلطان جهاندار بدو
همچنان نازد پیوسته که کسری به قباد

همه درکوشش آن باشد دایم که کند
کار ویران کسان را بر سلطان آباد

ملك پرویز بچنگ آرد هرکس که زند
چنگ درخواجهٔما، ورچه بودچون فرهاد

ای مبارك سخنی کز سخن طرفهٔ تو
راد مردان را بر سنگ بروید شمشاد

اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم
همه بردست وزبان تو شد از بند آزاد

کار هرکس بطرازی و بسازی چونگار
چه بکردارنکوی و چه بدان‌دوکفراد

توکسانی را استاده‌ای آنگه که ز بیم
بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد

وقت کردار چنینی وچو آشفته شوی
ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد

خشمگین بودن توازپی دین باشد وبس
کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد

مرد بیدین را از هیبت تو هش برود
گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد

جاودان‌زی وهمین‌رسم وهمین‌عادت‌دار
خانهٔ قرمطیانرا بفکن لاد از لاد

تو تن آسای بشادی و ز ترکان بدیع
کاخ‌توهمچو بهشت است وبهارنوشاد

تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
هرگز عیدی که بود بی‌تو خداوندمباد

## ۲۷

## در تهنیت خلعت وزارت گوید

ای دل میر اولیا بتو شاد
خلعت میر بر تو فرخ باد

روی دیوان او مزین گشت
تا ترا خلعت وزارت داد

لاجرم کار او کنی بنظام
لاجرم گنج او کنی آباد

خواست تاتو بدو ره‌آموزی
شغل او را قوی‌کنی‌بنیاد

بس‌گره کش‌زمانه‌سخت ببست
رای وتدبیر تو ز هم بگشاد

خسته‌بادآن دلی‌وآن جگری
که بشادی تو نباشد شاد

که سزاوار تر به خلعت میر از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زاد ای بزرگوار ترا از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد تویی وین‌چنین فرد آمدست آزاد
تا نباشدچو ارغوان نسرین تا نباشد چو نسترین شمشاد
دیرزی وانکه عز تو طلبد همچو توشاد باد و دیر زیاد

## ۲۸

## در مدح خواجه ابوعلی حسنک میکال نیشابوری

از باغ باد بوی گل آورد بامداد وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من آزادگان ز خواجه بنیکی کنند یاد
خواجهٔبزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه‌جود خواجهٔ بزرگ ابوعلی آن بی‌بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او صدشاه و خسروست چوکسری و کیقباد
این شهریار تا ابدالدهر زنده باد وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و بیغمند همه مردمان بدو چندانکه ممکنست بشادی همی زیاد
رادست شاه وخواجه همان راه‌برگرفت با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد را بکه خواهم قیاس کرد کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نزاد
از عدل و داد به چه شناسی درینجهان آراسته‌ست مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضعست مراورا ز حد بدر آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاهان ترك را آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
ایمن شد از بد و بهمه کامها رسید آنکس که پای خویش‌بدین خانه‌درنهاد
جاوید شاد باد و تن آسان و تندرست آن مهتر کریم خصال ملك نژاد
این نوبهار خرم و این روزگار خوش برخسرو جهان و بر او بر خجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل چون گل که از سرش برباید عمامه باد

## ۲۹

## در تهنیت جشن سده ومدح وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون‌شب تاری همی ازروز روشن‌تر شود
روشنایی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاك تیره برشود

روشنی بر آسمان زین‌آتش جشن سده‌ست
کز سرای خواجه باگردون همی همسرشود
آتشی کرده‌ست خواجه‌کز فراوان معجزات
هر زمان گیرد نهادی ، هر زمان دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر گون شود
گاه گوهربار گردد گوهر بر شود
گاه چون زرین درخت‌اندرهوا سر بر کشد
گه‌چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود

گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود
گاه‌چون‌خونخوارگان‌خفتان بخون‌اندرکشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه برسان یکی یاقوت گون گوهر شود
گه بکردار یکی بیجاده گون مجمر شود
گاه چون دیوار برهون گرد گردد سر بسر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند
گاه دودش گرد او چون برگ‌نیلوفرشود

گه‌فروغش برزمین‌چون لالهٔ نعمان شود
گه شرارش بر هوا چون دیدهٔ عبهرشود
سیم زر اندود گردد هرچه زوگیرد فروغ
زرسیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود
گاه چون بر هم نهاده تاج پرگوهر شود
جادویی آغاز کرده‌ست آتش‌ارنه ازچه‌رو
گاه پشتش‌روی گردد گاه پایش سر شود
گاه‌چون برگ‌رزان اندرخزان‌لرزان شود
گاه چون باغ بهاری پرگل و پر بر شود
گه زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفرپوش‌گرددگه طبرخون تن‌شود
گاه دیبا باف گردد گه طرایف‌گر شود
گاه‌چون‌اشکال اقلیدس سراندر سر کشد
گاه چون خورشید رخشنده‌ضیاگسترشود
نسبتی دارد زخشم خواجه این‌آتش‌مگر
کز تفش خارا همی درکوه خاکسترشود
صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن
آنکه سهمش برعدو هرساعتی‌لشکرشود
جود لاغر گشته از دستش همی‌فربه شود
بخل فربه‌گشته ازجودش همی لاغر شود
بر امید آنکه صاحب بر نهد روزی بسر
زر سرخ اندر دل خارا همی افسر شود

از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او
آهن اندر کان، بی آهنگر همی خنجر شود

ز آرزوی خاطب او ، نا تراشیده درخت
هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان
نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود

مهتران هفت کشور کهتران صاحبند
هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود

مهتر دینست، وز دین گشتنش در عهد نیست
هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

نام آن لشکر بگیتی گم شود کز بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود

گر برادی و هنر پیغمبری یابد کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود

دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا بپیش دست او فرغر شود

دست او ابرست و دریا رامدد باشد زابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

آنکه اندر ژرف دریا راه برد روز وشب
بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود ،

گر زمانی خدمت صاحب کند ، بی بیم غرق
گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاه زمانه باز خواند
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود

ای خجسته‌پی وزیر از فر تو ایوان ملك
بس نماند تا بخاور خسرو خاور شود

روم و چین صافی کند ، یاران او درروم وچین
نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

## ۳۰

## در ذکر مراجعت سلطان محمود از هندوستان و فتح ثانی

قوی کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار

چو بازگشت به پیروزی ازدر قنوج
مظفر و ظفر و فتح بریمین‌ویسار

هنوزرایتش‌ازگردراه چون نسرین
هنوزخنجرش‌ازخون‌تازه‌چون‌گلنار

هنوز ماه ز آوای کوس او مدهوش
ز عکس تیغش خیره ستارهٔ سیار

زبهر ریختن خون دشمنان خدای
زبهر قوت دین محمد مختار

رهی‌بپیش‌خوداندرگرفت‌وگرم‌براند
بزیر رایت منصور لشکر جرار

رهی‌چگونه‌رهی،چون‌شب‌فراق‌دراز
چوعیش‌مردم‌درویش‌ناخوش‌ودشوار

نشیبهاش چوچنگالهای شیر درشت
فرازهاش چوپشت نهنگ‌ناهموار

بشب‌سرشته وآغشته خاك او از نم
بروز تیره و تاری‌هوای اوزبخار

چوکاسموی‌گیاهان اوبرهنه ز برگ
چوشاخ‌رنگ‌درختان‌اوتهی از بار

میان بیشهٔاوگم شدی علامت پیل
گیاه منزل او بستدی سلیح سوار

برفت گرم‌وبدستور گفت کز پی‌من
تو لشکروبنه رارهنمای‌باش وبیار

چومن‌بجنگ‌سوی آن‌سپه سپاه‌کشم
تو آن‌سپه‌راهمچون سپاه‌شاه انگار

ببرد پنج یك از لشکر و بلشکر گفت — که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار

نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت — محمد عربی با جماعت احرار

هنوز میر خراسان براه بود که بود — طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار

کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او — مبارزان و عزیزان آن سپه راخوار

ملك برفت و علامت بدان سپاه نمود — بدان زمان[6] که بسیج نهار کرد نهار

درین کرانه فرود آمد و کرانه نکرد — ز مکر کردن نندای ریمن مکار

شب اندر آمد و نندا سپاه را برداشت — برفت و پیش چنین شه، شدن نباشد عار

همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح — چنانکه وقت خزان برگ ریزد از اشجار

شب سیاه مر او را تمام یاری داد — خنك کسی که مر اورا تمام باشد یار

چو راست روی شب تیره بر گرفت و برفت — ز دست روز درخشنده رایت شب تار

بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملك — ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار

برفت بر دمشان یك دو منزل و همه را — بکشت و دشمن دینرا بکشت باید زار

خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت — نفایگانرا پی کرد و خسته کرد و نزار

فرو گرفت ز بالای بار پیلانشان — به درج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار

تبارك الله از آن خسروی که در هنرش — زبان خلق همی بازماند از گفتار

بغزو کوشد و شاهان همه بجستن کام — بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار

چو روز روی بدو کرد، روی کرد بغزو — چه کینه دارد با عالم همه اشرار

ایا شجاعت را نوك نیزهٔ تو پناه — ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار

بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها — چنان بتان که ز لاهور برگرفتی پار

ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند — مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار

بتان زرین بشکستی و بپالودی — بنام ایزد از آن زرها زدی دینار

کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج — زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار

بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند — در بهشت برین پیش تو بروز شمار

خدایگانا مدح تو چون توانم گفت — که برترست ز گفتار من ترا کردار

شنیده‌ام که فرامرز رستم اندر سند
بکشت مار و بدان فخر کرد پیش تبار

از آن سپس که گه کشتن از کمان بلند
هزار تیر برو بیش برده بود بکار

تو پادشاه یکی کرگ کشتی اندر هند
چنین دلیری نیکوترست از آن صد بار

همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد
ستاره تا بد هر شب ز گنبد دوار

نماز شام پدید آید آفتاب از دور
چو زر گوژ سپری گشته گرد از پرگار

عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده
امیر باش و جهانرا چنانکه خواهی دار

کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه
گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار

دو چیزدار برای دو تن نهاده مقیم
زبهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار

بفال نیک تراماه روزه روی نمود
تو دیر باش و چنین روزه صد هزار بدار

## ٣١

### درصفت باغ نو و کاخ و مجلس و دریاچهٔ کاخ سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر
به نو باغ بنشست شاه مظفر

بروز مبارك، ببخت همایون
به‌عزم موافق، به رای منور

بباغی خرامید خسرو که‌او را
بهارو بهشتست مولا و چاکر

بباغی کزو ملك را زیب و زینت
بباغی کزو بلخ را عز و مفخر

بباغی درختان او عود و صندل
بباغی ریاحین او بسد تر

بباغی چو پیوستن مهر خرم
بباغی چو رخساره‌و دست دلبر

بباغی که‌دل گوید: ای تن درین چم
بباغی که‌تن گوید: ای دل درین چر

بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی
بباغی در و چشمهٔ آب کوثر

بباغی کز آب و گلش بازیابی
نسیم گلاب و دم مشك اذفر

بهشت اندرو باز یابی به‌آبان
بهار اندرو باز بینی به‌آذر

زسرو بریده چو زلف بریده
زشکل مدور چو چرخ مدور

بهشتست این باغ سلطان اعظم
دلیل آنکه رضوانش بنشسته بردر

دری را ازو مهر خوانده‌ست مشرق
دری را ازو ماه خوانده‌ست خاور

درو مسکن ماهرویان مجلس
درو خانهٔ شیرگیران لشکر

دروصید را چند جای ستوده
درو بزم راچند جای مشهر

کجاجای بزمست گلهای بیحد
کجا جای صیدست مرغان بیمر

روان گرد برگرد اسپرغمی را
تذروان آموخته ماده و نر

زخرگاه چون برگشاده جنانی
دری باز کرده بپایانش اندر

همه باغ پر سندس و پر صناعت
چو لفظ مطابق چو شعر مکرر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش
سر کنگره برکران دو پیکر

بکاخ اندرون صفه‌های مزین
در صفه‌ها ساخته سوی منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش
یکی همچو ارتنگ مانی مصور

نگاریده بر چندجا بر، مصور
شه شرق را اندر آن کاخ، پیکر

بیکجای در رزم و در دست زوبین
بیکجای در بزم و در دست ساغر

وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی
یکی رود و آب اندرو همچو شکر

برفتن زتیزی چو فرمان سلطان
بخوردن زخوشی چو عیش توانگر

نه چرخست و اجزای او چون ستاره
نه ابرست و آوای او همچو تندر

اگر بگذرد بر سرش مرغ، موجش
بیالاید اندر هوا مرغ را پر

بدینسان بباغ اندرون بازبینی
یکی ژرف دریا مر اورا برابر

روان اندرو کشتی و خیره مانده
ز پهنای او دیدهٔ آشناور

زمینش بکردار بیشینه (؟) کرده
کران تا کرانش بکردار مرمر

بدو اندرون ماهیان چون عروسان
بگوش اندرون پر گهر حلقهٔ زر

دکانی بر آورده پهلوی دریا
بدان تادر آن می خورد شاه صفدر

یمین دول شاه محمود غازی
امین ملل خسرو بنده پرور

شه خوب صورت، شه خوش سیرت
شه خوب منظر، شه خوب مخبر

بمردی فزایندهٔ عز مؤمن
بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر

ز بهر قوی کردن دین ایزد
همی گردد اندر جهان چون سکندر

زهی بزم را ابر دینار قطره زهی رزم راخسرو رزم گستر
تو آنی که هرچ از تو گویم بمردی نیوشنده از من کند جمله باور
نشان تو نا یافته شهریارا نه ماهیست در بحرو نه مرغ در بر
مزور بود جز ترا نام شاهی چو جز مر ترا نام مردی مزور
بهندوستان آنچه تو پار کردی بر اهل سلاسل نکرده ست حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را ز بس تاختن بردی آنجا زایدر
ر دو پادشا بستدی بردو منزل بیک تاختن هفتصد پیل منکر
همی تا ببزم اندرون نیک یابی گل تازه را ، بازنا کرده از بر
خدایت معین باد و دولت مساعد جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغا که داری بشادی در آن کاخ می خور، وزان باغ بر خور

## ۳۲

### در صفت لشکر سلطان محمود و خلعت دادن بدانان

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

---

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز
اسبشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار

از عجایب خیمه شان باشد چو دریا وقت موج
وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده ز بار
شاخ کرگانشان بود میخ طویله در سفر
چنگ شیرانشان بود تعویذ اسبان در شکار

بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
بر شوند از کنده چون شاهین بدیوار حصار
کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوك
وز شکسته دست بت بر دست «بت رویان» سوار

از سر بت بند مصحف ها همی زرین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوانرا گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یك بدن
اسبشان بازی کند با شیر در یك مرغزار

هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ
چون سر لشکر مقدم باشد اندر کار زار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز
او بتیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار

من ملك محمود را دیدستم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکر اوست در هیجا بحق کرد گار

پیش ایزد روز محشر خسته برخیزد زخاك
هر که از شمشیر اوشد در صف دشمن فکار

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار

هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد
خادمان خویشرا ، وینرا عجب کاری مدار

آنچه کرده‌ست از کرم با بندگان امروز او
با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار

هریکی‌را در خور خدمت ثیابی دادخوب
خلعتی کو را بزرگی پود بود و فخر تار

زنده گردانید یکسر نام خویش و نام فخر
نیست گردانید یك یك نام ننگ و نام عار

جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مر اورا روز جنگ
یکدل و یک رای باشند و موافق بنده وار

وقت فتح از بخشش نیکو بودشان ملک و مال
وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار

بخششی کان دخل شاهان بودی اندر باستان
خلعتی کان خسروان را بودی اندر روزگار

پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شود
بازگردند از فراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب
وز کرامتهای سلطان تن پر از رنگ و نگار

بر میانشان حلقهٔ بندکمر ها شمس زر
زیر ران با ساز زرین مرکبان راهوار

از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین
زیر نعل مرکبانشان مشک بر خیزد غبار

زینهمه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود
چیست آن، خوشنودی شاه ورضای کردگار

با چنین نیکوکرامت هاکه می‌بینند باز
بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار

وانگهی زیشان نباشد نعمت سلطان دریغ
نعمتی کورا بر آن کرده‌ست یزدان کامگار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بی‌کنار

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت
شاد باش ای پادشاه حقشناس حقگزار

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه
بر رسولان عرضه کرد و برسپه پاشیدخوار

کز در میدان او تا گوشهٔ ایوان او
مرکب سیمین ستامست و بت سیمین عذار

هرنوآیین مرکبی زان کشوری کرده پریش
هر بتی زان صدبت زرین شکسته در بهار

آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ
وین بخوبی شمسهٔ ایوان خسرو روز بار

آن برزم اندر نبشته پیش او دشت نبرد
وین ببزم اندر گرفته پیش او جام عقار

از فراوان دیدن هرای زر امروز گشت
دیده اندر چشم هر بیننده‌ای زر عیار

کی بود کردار ایشان همبر کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار

ای یمین دولت عالی و ملت را امین
دولت از تو با سکون و ملت از تو با قرار

عزم تو کشور گشا وخشم تو بدخواه سوز
رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار

موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی
از پی آن تا زشمشیر تو خواهد زینهار

یك سوار از خیل تو، وز دشمنان پنجاه خیل
یك پیاده ازتو وزگردنکشان پانصد سوار

هم سخاوت راکمالی هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار

تا درخت نار نارد عنبر و کافور بر
تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار
تا ز دیبا بفکند نوروز بر صحرا بساط
تا ز دریا برکشد خورشید برگردون بخار
دیر باش و دیر زی وکام جوی وکام یاب
شاه باش و شاد زی و مملکت گیر و بدار

## ۳۳

## در معنی عشق گوید

مرا، دی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر
نگه کن تا چه باید هر دوانرا
وزین دو کز توپرسیدم بمگذر
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل؟
چه خواهد عاشق از معشوق دلبر؟
چه دانی دوستی را حدوغایت؟
مقدر باشد آن یا نامقدر؟
چه باشد علت کردار معشوق؟
بجای عاشقی معشوق پرور
مرا زینگونه فکرتهاست بسیار
اگر دانی سخنها گو ازین در
مرا او را گفتم: ای پرسنده! احسنت
نکوپرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق
جوابی جزم خواهی و مفسر
می آن گویم که دانم، ورندانم
مرا از جملهٔ جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بجاییست
که کس کردنش نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق
حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق
چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
مسخر گشتهٔ معشوق باشد
وگرچه عالمش باشد مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق
پرستد سایهٔ سرو و صنوبر
زبهر رنگ وبوی جعد معشوق
نباشد ساعتی بی سنبل تر

## ۳۴

## در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین وذکر غزوات و فتوحات او در گنگ

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی
همه سلامت روی تو و بقای بهار

بهار اگر نه ز یك مادرست باتو ، چرا
چوروی تست بخوشی‌ورنگ‌وبوی‌ونگار

بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
ترادو زلف بنفشه‌ست و هردو رخ‌گلزار

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی
مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار

غریب موی که مشك اندر وگرفته وطن
غریب روی که ماه اندروگرفته قرار

همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار

مگر که غالیه میمالی اندرو گه‌گاه
وگر نه از چه چنان تافته‌ست و غالیه‌بار

نداد هرگزکس مشك را به‌غالیه بوی
مده تو نیز ، ترا مشك وغالیه بچه‌کار

ترا ببوی و بپیرایه هیچ حاجت نیست
چنانکه شاه جهان را گه نبرد به یار

یمین دولت ابوالقاسم‌بن ناصر دین
امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر
گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار

بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوك
بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملك
هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او بر کشیدن اسلام
همیشه همت او پست کردن کفار

ز خوی خوبش هر روز شادمانه شود
هزار بار روان محمد مختار

بزرگواری را رسمهای اوست جمال
چو مرشجاعت را تیغ تیز اوست شعار

ایا به‌رزمگه اندر چو ببر شور انگیز
ایا به بزمگه اندر چو ابر گوهربار

عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد
بلند همت تو بر سپهر دایره وار

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها
حدیث رستم دستان و نام سام سوار

بساکسا که مر اورا نبود جیب درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو
محدثان را بفروخت ای ملك بازار

کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی کجا رسد بر کردار های تو گفتار
تو آن‌شهی که‌تراهر کجاروی شب‌وروز همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوست و پیشهٔ تو جهاد ازین دو چیز کنی یاد، خفته‌گر بیدار
گواه این که‌سوی گنگ روی آوردی پی غزای بداندیش فرقهٔ کفار
طریقهاش چو برم آبهای سیل از گل نباتهاش چو دندانهای اره ز خار
چه خار هایی کاندر سرینهای ستور فرو شدی چو ببرگ اندر آهنین‌مسمار
بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز چو دسته بسته بهم تیر های بی‌سوفار
چو کاسموی و چو سوزن‌خلنده وسر تیز که دیده خار بدین‌صورت وبدین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو رفتی ز سوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
گذاره‌کرد سپه را ز ده دوازده رود بمرکبان بیابان نورد کوه گذار
چه رود هایی هر یك چنان کجا افتد گه گذشتن ازو هر دو بازوی طیار
بدان ره اندر، معروف شهر هایی بود تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار
زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم که خیره‌گشتی ازو چشم مردم هشیار
چنانکه مرد بهر درکه بر نهادی دست گشاده‌گشتی و تیری گشادی آرش وار
همی‌کشید سپه تا به آب گنگ رسید نه آب گنگ، که دریای نا پدید کنار
نه برکناره مراورا پدید بود گذر نه در میانه مراورا پدید بود سنار
چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین چو پشته بر سر مردابهاش زاده بخار
ز تیغ‌کوه درختان فرو فکنده بموج ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار
بد از کنارهٔ او لوره‌ای و زیر گلی که تا بپالان پیل اندرو شدی ستوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر ز آب گنگ همانا گذشته نیست دوبار
خدایگان جهان خسرو ملوك زمان که روشنست بدو چشم عزوچشم‌فخار
ز آب‌گنگ سپه را بیك زمان بگذاشت بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو ستور زینی زین و ستور باری بار
خبرشنید که پیش از پی‌توشار ازگنگ گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار
بچاشتگاه ملك باکمر کشان سرای برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود / گرفته هر شهی از جنگ آن حصار فرار
دلش نداد کز آن ناگشاده برگردد / سلیح داد سپه را و شد بپای حصار
بیکزمان در و دیوار آن حصار قوی / چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار
وز آن حصار سوی شار روی کرد و برفت / سپاه را همه بگذاشت با سپهسالار
بیك شبانروز از پای قلعهٔ سربل / برود راهت شد تازیان بیك هنجار
بپیش راه وی اندر پدید شد رودی / هلال زورق و خور لنگر وستاره سنار
چه صعب رودی، دریانهاد وطوفان‌سیل / چه منکر آبی ، پیل‌افکن و سوار اوبار
چو کوه کوه درو موجهای تند روش / چو پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
کشیده صف ز لب رود تا بدامن کوه / سپاه شار بمانند آهنین دیوار
چو کوه‌روی ، مصافی کشیده برلب‌رود / دراز و پیش مصاف ایستاده در پیکار
تروچپال سپه را بشب گذاشته بود / به پیل از آب و از آنسو گرفته‌راه‌گذار
نموده هیبت پیلان آهنین دندان / گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوك عجم چون بنزد کوه رسید / صف سپاه عدو دید باسکون و قرار
زریدکان سرایی چو ژاله برسر آب / بدان کناره فرستاد کودکی سه چهار
بنیزه هر یك ازیشان ستودهٔ غزنین / بتیغ هر یك ازیشان بسندهٔ بلغار
دلاورانی ز اشکال رستم دستان / مبارزانی ز اقران بیژن جرار
وزین کرانه کمان برگرفت‌واندرشد / میان آب روان با سلیح وزین افزار
بسرکشان سپه گفت هرکه روز شمار / ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم / که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر / فرو شدند بدان رود نا دهنده گذار
چو قوم موسی عمران‌ز رود نیل، از آب / بر آمدند همه بی‌گزند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند / بتیر تار زپود و بنیزه پود از تار
چو زین کرانه شه شرق دست بردبتیر / بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنکجو ز پیش ملك / میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی / شکسته گشت‌وازین‌دولت‌این‌شگفت‌مدار

درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر — بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملك ز پنج یك آنجا نصیب یافته بود — دویست پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
دو دختر و دو زنش را فرو کشید[1] از پیل — بخون لشکر او کرد خاک را غنجار
چو شار را بزد و مال و پیل از و بستد — کز آنچه زو بستد شادباد و برخوردار
ز جنگ شارسپه را بجنگ رای کشید — ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ — چه آبهایی تا گنگ رفته از کهسار
چو آب سیلی گر ژاله بر گرفتی مرد — چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک — سوی تو آمده راه گریختن بر دار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود — که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل ژیان پیش کرد و از پس کرد — ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو بهار
چگونه جایی ، جایی چو بوستان ارم — چگونه شهری ، شهری چو بتکدهٔ فرخار
چو شهر شهر بدی اندرو سرای سرای — چو کاخ کاخ بدی اندرو بهار بهار
سرایهای چو ارتنگ مانوی پر نقش — بهارهای چو دیبای خسروی بنگار
چو شهریار زمانه به باری اندر شد — خبر شنید که رفت او زراه دریا بار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را — به آتش و به تبر کرد با زمین هموار
سرابهاش چو کوزهٔ شکسته کرد از خاک — بهار هاش چو نار کفیده کرد از نار
بسوخت شهر و سوی خیمه باز گشت از خشم — چو نره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی ببر خسرو آمد و گفتا — که تیز گشت یکی جنگ صعب را بازار
بر این کرانهٔ ما خیل رای پیدا شد — همی کشید صفی همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است — بزیر رایتشان سی و ششهزار سوار
علامتست در آن لشکر اندر و بر او — پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار
قویست قلبگه لشکرش به نهصد پیل — چگونه پیلان ، پیلان نامدار خیار
همه چو کوه بلندند روز جنگ و جدل — بلند کوه بدندانها کنند شیار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید — چه گفت ، گفت همیخواستم من این پیکار

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس — همانکه قصهٔ شهنامه خواندی هموار

خدایگانا ! غزوی بزرگت آمد پیش — ترا فریضه ترست این ز غزو کردن پار

همی روی که جهان را تهی کنی زبدان — ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار

برو بفرخی و فال نیك و طالع سعد — بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار

مده اما نشان زین بیش و روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

خزاین ملکان جمله در خزاین تست — سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار

سپاه دین ، سپه ایزدست و بر سپهش — پس از محمد مرسل تویی سپهسالار

عدوی تو ، عدوی ایزدست ودشمن‌دین — سپاه ایزد را بر عدوی دین بگمار

فریضه باشد بر هر موحدی که کند — بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار

اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیك — مراد خویش بر آری ز دشمن غدار

چه‌کار بود که‌تو سوی او نهادی روی — که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار

چه وقت‌بودو کی آنگه که‌لشکر تو نبود — چنین که‌هست کنون،همچو آهنین‌دیوار

بعرضگاه تولشکر چنانکه یار نبود — هزار و هفتصد و اند پیل بد بشمار

بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد — که کس ندانست آنرا همی‌شمارو کنار

ز دست آن ملکان درهمی ربودی ملك — که‌داشت‌هریك همچون‌علی‌تکین‌دوهزار

علی تکین را پیش تو ای ملك‌چه‌خطر — گرفته‌گیرش و در مرغزار کرده بدار

خدای داند کاین پیش تو همی گویم — تنم ز شرم همی‌گردد ای امیر نزار

ز تو چو یادکنم وز ملوك یاد کنم — چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار

همیشه تا که بود در جهان عزیز درم — چنانکه هست‌گرامی و پر بها دینار

خدایگان جهان باش وز جهان برخور — بکام زی و جهان را بکام خویش گذار

بدولت و سپه و ملك خویش کام روا — ز نعمت و زتن‌و جان خویش‌برخوردار

بزی‌تو در طرب‌وعیش وشادکامی ولهو — عدو زید بغم و درد و انده و تیمار

خجسته بادت نوروزو نیك بادت روز — تو شادخوارو بداندیش خواروانده‌خوار

## ۳۵

### در ذکر سفر سومنات و فتح آنجا و شکستن منات ورجعت‌سلطان گوید

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ — بکار ناید رو در دروغ رنج مبر

حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد — ز بس شنیدن گشته‌ست خلق را از بر

شنیده‌ام که حدیثی که آن دو باره شود — چو صبر گردد تلخ ، ارچه خوش بود چو شکر

اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد — حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر

یمین دولت محمود شهریار جهان — خدایگان نکو منظر و نکو مخبر

شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست — که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر

گهی زجیحون لشکر کشد سوی سیحون — گهی سپه برد از باختر سوی خاور

ز کارنامهٔ او گر دو داستان خوانی — بخنده یاد کنی کارهای اسکندر

بلی سکندر سر تا سر جهان را گشت — سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر

ولیکن او زسفر آب زندگانی جست — ملك ، رضای خدا و رضای پیغمبر

وگر تو گویی در شأنش آیتست رواست — نیم من این را منکر که باشد آن منکر

بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد — نبد نبوت را برنهاده قفل بدر

بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی — دویست آیت بودی بشأن شاه اندر

همه حدیث سکندر بدان بزرگ شده‌ست — که دل بشغل سفر بست و دوست داشت سفر

اگر سکندر با شاه یك سفر کردی — ز اسب تازی زود آمدی فرود به خر

دراز تر سفر او بدان رهی بوده‌ست — که ده زده نگسسته‌ست و کردر از کردر

ملك سپاه براهی برد که دیو درو — شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر

چنین سفر که شه امسال کرد ، درهمه عمر — خدای داند کو را نیامده‌ست بسر

گمان که برد که هرگز کسی زراه طراز — بسومنات برد لشکر و چنین لشکر

نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد — نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر

شمار لختی از آن بر تر از شمار حصی — عداد برخی از آن برتر از عداد مطر

بلشکر کشن و بیکران نظر چه کنی — تو دوری ره صعب و کمی آب نگر

رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال — چو مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر

دراز تر ز غم مستمند سوخته دل — کشیده تر زشب دردمند خسته جگر

بصد پی اندر ، ده‌جای ریگ چون سرمه    بده پی اندر ، صدجای سنگ چون نشتر
چو چشم شوخ همه‌چشمه‌های او بی آب    چو قول سفله همه کشتهای او بی بر
هوای او دژم و باد او چو دود جحیم    زمین او سیه و خاك او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن    نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندر آن نهادی پی    نه مرغ را دل آن کاندر آن گشادی پر
همی ز جوشن برکند غیبهٔ جوشن    همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر
سوار با سر اندر شدی بدو و ازو    برون شدی همه تن چون هزار پای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته ازو    بچند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر
کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز    کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیهٔ زر
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود    ستاکهای درخت از پشیزهای کمر
گهی گیاهی پیش آمدی چو نوك خدنگ    گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزلگهی عجایب بود    که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونهٔ شب ، روزی بر آمد از سر کوه    که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بردست    همی ندیدم من این عجایبست و عبر
عجب تر آنکه ملك را چنین همی گفتند    که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
ترا بزرگ سپاهیست وین دراز رهیست    همه سراسر پرخار و مار و لوره و جر
بشب چو خفته بود مردسر برآرد مار    همی کشد بنفس خفته تا بر آید خور
چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد    سبك نگردد زان خواب تا گه محشر
خدایگان جهان زان سخن نیندیشید    سپه براند بیاری ایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد    گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
پیادگان را یك یك بخواند و اشتر داد    بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
جمازه ها را در بادیه دمادم کرد    بآب کرد همه ریگ آن بیابان تر
بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان    میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را زان بادیه برون آورد    شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

بدان ره اندر چندین حصار و شهر بزرگ خراب کرد و بکند اصل هریك از بن و بر
نخست لدروه کزروی برج و بارهٔ آن چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی حصاریان همه برسان شیر شرزهٔ نر
مبارزانی همدست و لشکری همپشت درنگ پیشه به فر و شتاب کار به کر
نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست دلیر گشته و اندر دلیری استمگر
چوچیکودر که چه صندوقهای گوهر یافت بکوه پایهٔ او شهریار شیر شکر
چو کوه البرز، آن کوه کاندرو سیمرغ گرفت مسکن وبازال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی آن ستارگان را گویی فرود اوست مقر
مبارزانی بر تیغ او بتیغ گذاشت که هر یکی راصد بنده بودچون عنتر
چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم به نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر
بدخل نیك و بتربت خوش و بآب تمام به کشتمند و بباغ و ببوستان برور
دویست پیل وکما بیش ده هزار سوار نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بهیم اندرو مقیم بدی نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هرچه بندیشم نمیتوانم گفتن صفاتش اندر خور
ز دستبرد حکیمان برو پدید نشان ز مال های فراوان برو پدید اثر
فرات پهنا حوضی بصد هزار عمل هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده‌ای پیش و در میانش بتی بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر
دگر چو دیولواره که همچو روزسپید پدید بود سر افراشته میان گذر
درو درختان چون گوز هندی و پوپل که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر و درو ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
بکشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت چنانکه بتکدهٔ دارنی و تانیسر

نرست ازو بره‌اندر مگر کسی که‌بماند   نهفته زیر خسی چون بهیم شوم‌اختر

نهفتگانرا ناخسته زان قبل بگذاشت   که شغل داشت‌جز آن، آن‌شه فریشته‌فر

کسیکه بتکدهٔ سومنات خواهد کند   بخستگان نکند روزگار خویش هدر

ملك همی بتبه کردن منات شتافت   شتاب او هم ازین‌روی بوده بود مگر

منات‌ولات وعزی درمکه سه بت بودند   ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر

همه جهان‌همی‌آن هرسه بت پرستیدند   جز آن‌کسی که بدو بود از خدای نظر

دو زان پیمبر بشکست و هردوراآنروز   فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر

منات را ز میان کافران بدزدیدند   بکشوری دگر انداختند از آن‌کشور

بجایگاهی کز روزگار آدم باز   بر آن زمین ننشست و نرفت جز کافر

ز بهر آن بت ، بتخانه‌ای بناکردند   بصد هزار تماثیل و صد هزار صور

بکار بردند از هر سویی تقرب را   چوتخته سنگ بر آن‌خانه، تخته‌تختهٔ زر

به بتکده در ، بت را خزینه‌ای کردند   در آن خزینه بصندوقهای پیل ، گهر

گهر خریدند او را بشهر ها چندان   که سیر گشت‌ز گوهر فروش،گوهرخر

برابر سر بت کله ای فرو هشتند   نگار کار به‌یاقوت و بافته به درر

ززر پخته یکی خود ساختند او را   چوکوه آتش و گوهر برو بجای شرر

خراج مملکتی تاج وافسرش بوده‌ست   کمینه چیز وی‌آن تاج بود وآن افسر

پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب   لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبر فکندند اندر جهان که از دریا   بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر

مدبر همه خلقست و کردگار جهان   ضیا دهندهٔ شمسست و نوربخش قمر

بعلم این بود اندر جهان‌صلاح وفساد   بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر

گروه دیگر گفتند ، نی که این بت را   بر آسمان برین بود جایگاه و مقر

کسی نیاورد این را بدین‌مقام که این   ز آسمان بخودی خودآمده‌ست ایدر

بدین بگوید روز و بدان بگوید شب   بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر

چو این ز دریا سر برزد و بخشك آمد   سجود کردند این راهمه نبات و شجر

به شیر خویش مر او را بشست گاو و کنون　　بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای　　بقول دیو فرو هشته بر خطر لنگر
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی　　به آب گنگ و به شیر و به زعفران وشکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی　　دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگست　　به سومنات بدانجایگاه زلت و شر
گه گرفتن خور صد هزار کودك و مرد　　بدو شدندی فریاد خواه و پوزش گر
ز کافران که شدندی به سومنات به حج　　همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان　　چه بیهده سخنست این که خاکشان بر سر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را　　ز جای بر کند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مر او را بمکه باز برد　　بکند و اینك با ما همی برد همبر
چو بت بکند از آنجا و مال و زر برداشت　　بدست خویش به بتخانه در فکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید　　بریده به، سر آن کز هدی بتابد سر
ز خون کشته کز آن بتکده بدریا راند　　چو سرخ لاله شد، آبی چو سبز سیسنبر
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست　　که کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر
خدای داند کآنجا چه مایه مردم بود　　همه در آرزوی جنگ و جنگ را ازدر
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ　　چو روز جنگ جنگ میان مصاف، رستم زر
خدنگ ترکی بر روی و سر همی خوردند　　همی نیامد بر رویشان پدید غیر
بجنگ جلدی کردند، لیکن آخر کار　　بتیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود　　همیشه این دو همی خواست زایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکند　　دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد　　دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن بتخانه خرد کار نبود　　بدانچه کرده بیابد ملك ثواب و ثمر
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد　　گرفت راه بدر باز رفتگان دگر
خمی ز گردش دریا براه پیش آمد　　گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
نبود رهبر کان خلق را بجستی راه　　نبود ممکن کان آب را کنند عبر

سوی درازا یکماه راه ویران بود
زهی بصعبی و زشتی در آن دیار سمر

ز سوی پهنا چندانکه کشتیی دو سه روز
همی‌رود، چورود مرغ گرسنه سوی‌خور

درون دریا مد آمدی بروز دو بار
چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر

چو مد باز شدی برکرانش صیادان
فرو شدندی وکردندی از میانه حذر

ملك چو حال چنان دید خلق را دل داد
براند وگفت که این مایه آبرا چه خطر

امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه
فکند بارهٔ فرخنده پی بآب اندر

بفال نیك ، شه پر دل آب را بگذاشت
روان شدند همه از پی شه آن لشکر

بر آمدند بر آن پی ز آب آن دریا
چنانکه گفتی آن آب بد همی فرغر

نه‌آنکه هیچکسی را بتن رسید آسیب
نه‌آنکه هیچ کسی رابجان رسید ضرر

دو روزودوشب از آنجاهمی‌سپاه گذشت
که‌بر نیامد ونگذشت آبش از میزر

جدا ز مردم بگذشت ز آب آن دریا
بر از دویست هزار اسب و اشترواستر

بدین‌طریق زیزدان چنین کرامت‌یافت
تواین کرامت زاجناس معجزات شمر

جزاینکه گفتم، چندین‌غزات دیگر کرد
بباز گشتن سوی مقام عز و مقر

حصار کند هه را از بهیم خالی کرد
بهیم را بجهان آن حصار بود مفر

قوی حصاری بر تیغ نامدار کهی
میان دشتی سیراب نا شده ز مطر

میان سنگ،یکی کنده، کنده گردحصار
نه زان عمل‌که بود کار کرد های بشر

نه راه یافته خصم‌اندر آن‌حصار بجهد
نه زان حصار فرودآمدی یکی بخبر

وز آن‌حصاربه‌منصوره روی کردوبراند
بر آن شماره کجا راند حیدر از خیبر

خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
دوان‌گذشت‌وبه‌جوی‌اندر اوفتاد وبه‌جر

بآب شور و بیابان پرگزند افتاد
بماندش خانهٔ ویران زطارم وز طزر

خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود
که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر

نداشت‌طاقت سلطان، زپیش‌او بگریخت
چنان‌که زو بگریزند صد هزار دگر

نگاه کن که‌بدین‌یك‌سفر که‌کرد،چه کرد
خدایگان جهان شهریار شیر شکر

جهان‌بگشت‌واعادی بکشت‌وگنج‌بیافت
بنای کفر بیفکند ، اینت فتح و ظفر

زهی مظفر فیروز بخت دولت یار
که‌گوی برده‌ای ازخسروان بفضل‌و هنر

ازین هنر که نمودی و ره که پیمودی　　شهان غافل سرمست را همی چه خبر

تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زدی　　شهان شراب زده بر کناره‌های شمر

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه　　شهان دیگر عود مثلث و عنبر

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند　　تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر

تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو　　به سومنات رود گاه و گه به کالنجر

خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی　　ببر سپاه کشن سوی روم و سوی خزر

به سند و هند کسی نیست مانده کان ارزد　　کز آن تو شود آنجا بجنگ یك چاکر

خراب کردی و بیمرد خاندان بهیم　　مگر کنی پس از این قصد خانهٔ قیصر

سپه کشیدی زین روی تالب دریا　　بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آن چیزها که یاد کنیم　　گمان بریم که این در فسانه بود مگر

زمین بماند برین روی و آب پیش آمد　　بهیچ روی ازین آب نیست روی گذر

اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا　　کنون گذشته بدی از قمار و از بربر

ابا بمردی و پیروزی از ملوك پدید　　چنان که بود بهنگام مصطفی حیدر

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا　　که بر دو منزل از آواش گوش گردد کر

همی نماید هیبت ، همی فزاید شور　　همی بر آید موجش برابر محور

سه بار با تو بدریای بیکرانه شدم　　نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

نخست روز که دریا ترا بدید ، بدید　　که پیش قدر تو چون ناقصست و چون ابتر

بمال با تو نتاند شد، ار بخواهد، جفت　　بقدر با تو نیارد زد ، ار بخواهد ، بر

چو گرد خویش نگه کرد ،مار و ماهی دید　　بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر

ز تو خلایق را خرمی و شادی بود　　وزو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر

چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید　　چو آبگینه شد آب اندرو زشرم و حجر

ز آب دریا گفتی همی بگوش آمد　　که شهریارا دریا تویی و من فرغر

همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا　　نداشت هیچکس این قدر و منزلت ز بشر

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت　　بدولت پدر تو نبود هیچ پدر

بملك داری تابود بود و وقت شدن　　بماند ازو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر
همیشه تا علوی را نسب بود به علی همیشه تا عمری را شرف بود به عمر
خدایگانی جز مر ترا همی نسزد خدایگان جهان باش و از جهان بر خور
جهان و مال جهان سر بسر خنیدهٔ تست بشهریاری و فیروزی از خنیده بچر

## ۳۶

### در مدح سلطان محمود وذکرشکار او گوید

ای مبارك پی جهاندار و همایون شهریار
ای ز بهر نام نیکو دین و دولت را بکار
ای یمین دولت و ملك و ولایت را شکو
ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان
پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلقست و تو از بهر خدای
مهربان بر مردمان زاهد و پرهیزگار
عابدان را از غلامان تو رشك آید همی
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
کارشان تسبیح و روزه ست و حدیث کردگار
گر گرامی ترکسی زان تو اندر راه دین
چشم را لختی بخوابد برکشی او را بدار
گیتی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت
تا تو رسم سنگ ودار آوردی اندر مرغزار
در همه کاری ترا صبر و قرارست ای ملك
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

چون به اقصای جهان از ملحدان یابی خبر
حیله‌سازی تا کنی برچوب خشك اوراسوار

شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت
همچو ما از دولت توبهره ورشد روزگار

عاشقی بر غزو کردن ، فتنه‌ای بر نام وننگ
این دو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار

تو بشب‌بیدار واز توخلق‌اندر خواب‌خوش
توبجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار

جز ترا از خسروان پیوسته هرروزی که دید
مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار

از شتاب وردخواندن زودبرخیزی زخواب
وزپی انصاف دادن ، دیر بنشینی ببار

باکه کرد از شهریاران و بزرگان جهان
آن کرامتها که ایزد باتو کرد ، ای شهریار!

لاجرم چندان کرامت یافتی ز ایزد کز آن
صد یکی را هیچ‌حاسب‌کرد نتواند شمار

هرکه‌خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
گو ز«دولت نامه» برخواند همی بیتی هزار

آنکه او باخاتم پیغمبران بود از نسب
خواستی حقا که بودی باتوای شاه از تبار

آنکه اندر خدمت توتا بشب روزی‌گذاشت
مژده‌باد اوراکه تاحشر ایمنست‌از ننگ‌وعار

بس کساکز دولت توگشت با ملك و سپاه
بس‌کسا کزخدمت توگشت با یمن و یسار

آنچه تو بخشی بکس ، بخشید نتواند فلک
زین قدرخان آگه است ای خسرو دینار بار

بردباری بردباری ، مهربانی مهربان
حق شناسی حق شناسی ، حقگزاری حقگزار

خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران
بر و کردار تو باشد با موالی بیشمار

هر که‌را تو خصم خواندی، روز خواندش روز کور
هر که‌را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار

دوستان‌را چون قدرخان‌را ، کنی شاد و عزیز
دشمنان‌را همچو ایلك‌را کنی، غمگین‌وخوار

کس مباداکو کند با تو خداوندا خلاف
کز خلافت ریگ خاکستر شود درجویبار

بیم تو بیدار دارد بد سگالانرا بشب
همچو کاندر خواب دارد کودکان‌را کو کنار

برفروزی و بتابی و بتازی از نشاط
چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار

خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ
زانکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده خوار

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
چون بوقت به شدن بالین بیماران ز نار

گه سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
گه فرود آری شهی را بسته از برج حصار

ازهمه شاهان تودانی بستن اندر روز جنگ
جنگجویان و بد اندیشان قطار اندر قطار

هر که را از جنگجویان درقطار آری کنی
زآهن پیچیده و از خام گاو او را مهار

بس جهانبانرا که تو براو تبه کردی جهان
بس دلیران راکه از سرشان برآوردی دمار

چونکه لختی جنگر امانَدشکار، ازحرص جنگ
چون بیاسایی ز جنگ، آید ترا رای شکار

تا شکار شیر بینی کم گرایی سوی رنگ
آن شکار اختیارست این شکار اضطرار

سرفرود آری بتیغ از کرگ چون بار از درخت
پنجه بربایی بتیر ازشیر، چون برگ از چنار

شیر تا برکنگرهٔ کاخت سر نخجیر دید
از غم واز رشك خون گرید بروزی چندبار

چشم شیر ازخون گرستن سرخ باشدروزوشب
هر که چشم شیر دید، این آید او را استوار

تا بدانستند نخجیران که از سرشان همی
کنگرهٔ کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار

چون گه صید تو باشد سر سوی غزنین نهند
تامگر سرشان بری بر کنگرهٔ کاخت بکار

گرچه جان خوش باشدوشیرین، زتن برندجان
پیش تیر آیند شادان گشته وگستاخ وار

هر که را در سر نباشد درخور کاخ تو شاخ
روزصید ازشرم چون شاخی بود خشك و نزار

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر زآسمان
ای نهان تو بهرکاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نمازست و هر آنکس کز نماز
سر بیکسو تافت ، او را کرد باید سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا به‌اندوه و بشادی خوش بود دیدار یار

تا تن شیران شود درعشق بت رویان اسیر
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان بردبار

برجهان فرمان‌تو ران‌و برزمین‌خسرو تو باش
ازمهان طاعت‌تو خواه وازشهان‌گیتی تودار

کشور دشمن تو گیرو خانهٔ دشمن توسوز
مرگ‌دشمن‌توشو وهم نعمت دشمن‌توخوار

برهوای دل تو باش از شهریاران کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار

برخوراز بخت جوان وبرخور ازملک‌جهان
برخور از عمر دراز وبرخور از روی‌نگار

باده خور بر روی آن‌کز بهر او خواهی‌جهان
می‌ستان از دست‌آن‌کز عشق اوداری‌خمار

دست او در دست‌گیر وروی او بر روی نه
بوسه اندر بوسه بند وعیش بااو خوش‌گذار

گنگ بادآن‌کس که اندرطعن‌تو گوید سخن
کوربادآن‌کس که اندرعرض توجویدعوار

## ۳۷

## دردکر شکار جرگهٔ سلطان محمود پس از بازگشت ازجنگ

ای ز جنگ آمده‌و روی نهاده بشکار تیغ و تیر تو همی سیر نگردند زکار
گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرد گاه تیر تو بر آرد ز بر شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز ملك برخصم تبه بیشه بر شیر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو گویی گیر وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
روزصید توبچشم تو چه روباه وچه‌شیر روز رزم تو بر تو چه پیاده چه سوار
من درین صیدگه آن دیدم از تو ملکا که صفت کردن آن‌گشت بمن بردشوار
هر چه درصحرا درنده و دام و دد بود همه را گرد بهم کردی دریك دیوار
گردایشان پره‌ای بستی تا تند عقاب زان‌برون رفت‌ندانست‌هم ازهیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار
در دویدند بسوی تو قطار از سر کوه بازگستردی در دامن کهشان بقطار
چون درختان‌کشن بودند از دور و بتیر بفتادند بدانسان که فتد میوه ز دار
بامدادان همه‌کهسار پر از وحشی بود شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همهٔ دشت ز خون دد و دام لعل‌کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه‌کرانست مرآن‌راکه توکردی بقیاس نه‌کنارست مرآنراکه توکردی بشمار
ظن برم من که چنین بود همانا دشمن کشته وپیش تو افکنده سروجانی‌خوار
خواهمی من‌که بجایستی بهرام امروز تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شادباش ای ملك بار خدایان‌که گرفت دولت وهمت و شادی وشهی برتوقرار
تو بکردار چنین قادر و ما درهمه وقت پیش‌کردار تو درمانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا به لقب نیست نیاز نام تو بر تر و بهتر ز لقب سیصد بار
هر‌کجا گویی محمود، بدانند‌که‌کیست از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد وین‌سخن نزدهمه خلق عیانست وجهار

نام‌تو درخور تو، خوی‌تو اندرخور نام / اینت نامی و خوی ساختهٔ معنی دار
هر جهانداری‌کو را بلقب باشد فخر / هیچ‌شك نیست کز آن‌فخر ترا باشد عار
مرد بایدکه مسلمان بود و پاك بود / چه بکار آید چندین سخنان بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی / وی بهر کار ترا دسترس ودست‌گذار
شهریارانرا فخری چه ببزم و چه برزم / پادشاهان را نازی چه بتاج وچه ببار
فرخت باد برون آمدن از خانه به صید / شاد بادی به دل‌از صیدو زتن‌برخوردار
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست / شادمانه بتو آنکس که تراباشد یار
سال‌وماهش برخ‌ازشادی‌دویت گل‌سرخ / روزوشب‌بررخش‌ازرامش عشقت‌گلنار
عهد بسته دل او با تو به مهر و به وفا / شرط‌کرده تن او با تو به‌بوس وبه‌کنار
گاه در موکب شاهانهٔ‌تو جوشن پوش / گاه در مجلس فرخندهٔ تو باده‌گسار
هرکه ازشادی تو شاد نباشد به‌جهان / یك زمان دور مباد از غم واز نالهٔ زار
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها / مجلس نوکن و نوگیرو می نوش‌گوار
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند / پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

## ۳۸

## درشکرگزاری ازاسبی که سلطان محمود داده است

ای آنکه‌همی قصهٔ من‌پرسی‌هموار / گویی که چگونه‌ست برشاه تراکار
چیزیکه همی‌دانی بیهوده چه‌پرسی / گفتارچه بایدکه همی دانی کردار
ور گویی گفتار بباید ز پی شکر / آری زپی شکر بکار آید گفتار
کاریست‌مرانیکو وحالیست مراخوب / بالهو وطرب جفتم وباکام وهوایار
ازفضل خداوند وخداوندی سلطان / امروز من‌ازدی به وامسال‌من‌ازپار
با ضیعت بسیارم و با خانهٔ آباد / با نعمت بسیارم و باآلت بسیار
هم با رمهٔ اسبم و هم باگلهٔ میش / هم باصنم چینم و هم با بت تاتار
سازسفرم‌هست ونوای‌حضرم‌هست / اسبان سبکبار و ستوران گرانبار
از ساز مرا خیمه چوکاشانهٔ مانی / وزفرش مرا خانه چو بتخانهٔ‌فرخار

میران و بزرگان جهان را حسد آید زین نعمت و زین آلت و زین کار و از این بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید هموار
با موکبیان جویم در موکب او جای با مجلسیان یابم در مجلس او بار
ده بار، نه ده بار که صدبار فزون کرد در دامن من بخشش او بدرهٔ دینار
گر شکر کنم خواسته داده ست مرا شاه چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
از خواسته بارامش و باشادی بودم زین اسب شدم باخطر و قیمت و مقدار
این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار
اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که به میران و به سرهنگان مانی امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو مارا نزنی طعنه به کج بستن دستار
کار سره و نیکو بدرنگ بر آید هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار
باوقت بود بسته همه کار و همه چیز بی وقت بود کار بسر بردن دشوار
چون حال بر این جمله بود وقت بباید چون وقت بود کار چنان گردد هموار
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را به دل و دیده همه روز از بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدایی و بزرگیت کورا بهمه حال معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن و او را بدل آید عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار
تا در عوض عمر که بدهی ز پی دین در مصر کند قرمطیانرا همه بردار
کم کن بقوی بازوی او قرمطیانرا چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار
توفیق ده او را و ببر تا بکند حج چون کرد بشادی و بپیروزی باز آر

پیوسته ازو دور بود انده و دایم — باخاطر خرم بود و با دل هشیار
در دولت و درملك همیدار مراورا — با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

## ۳۹

## درمدح سلطان محمودبن ناصرالدین گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاك چون مشك اذفر
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته — عقیقست گویی به پیروزه اندر
همه باغ کله‌ست و اندرکشیده — بهر کله‌ای پرنیانی معصفر
همه‌کوه لاله‌ست و آن لاله زیبا — همه‌دشت‌سبزه‌ست و آن‌سبزه‌درخور
بهارا بآیین و خرم بهاری — بمان همچنان سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی زمانی — چو در بتگری گوی بردی‌زآزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی — زتو خیره مانده‌ست نقاش وبتگر
ز نسرین در آویختی عقد لؤلؤ — زگلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی ازتو رنگی‌دگرگون — بهر باغی از تو نگاریست‌دیگر
عجب خرم و دلگشایی ولیکن — نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصرالدین — خداوندو سلطان‌هر هفت‌کشور
بآزادگی پیشرو چون بمردی — بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش — خداوند تخت و خداوند افسر
همه سرکشان امر او را متابع — همه خسروان رای او را مسخر
ایا از همه شهریاران مقدم — چو از اختران آفتاب منور
جهان‌را بشمشیر چون تیر کردی — سپه بردی از باختر تا بخاور
خلافت که‌جست ازهمه شهریاران — که نه شهراوپست کردی‌سراسر
خلاف‌تو رانده‌ست مأمونیانرا — به ارگ و به طاق سپهبد مجاور
خلاف تو رانده‌ست یعقوبیانرا — ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو مالید گرگانجیانرا — به‌جوی‌هزاراسب‌و دشت سدیور

خلاف تو برکنده سامانیانرا ... ز بستانها سرو و از کاخها در
خلاف تو کرد اندر ایام ایلك ... بدشت کترخیل خان را مبتر
خلافت جدا کرد چیپالیانرا ... زکتهای زرین و شاهانه زیور
خلاف تو کرده‌ست نندائیانرا ... بی آرام و بی‌حال و بیخواب و بیخور
زهی ملك را پادشاهی موفق ... زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی حد هندوستانرا ... ز مردان جنگی و پیلان منکر:
چو بالا پسند تناور که چون‌او ... نتابد ز بالای گردون سه خواهر
چو هروان و جیله شبیه الوهه ... چو مولوش وسوله‌وچون‌سور کیسر
چو کلنی کردکالپی نمرد (حنانك ... چوجودهپولی‌وچون لولو پیکر
چو سرپنج دیروچو سرها سنیمر ... چویك‌لوله‌پیل‌وچوسندوچو سنگر
چوحیکوب وچون سدمل‌ورنده مالك ... چو درچنبل وسیمگنین سور بابر
امرتین کردارم و کبته بهتن ... زبدهول سجاره و چون سنیبر
بدین ژنده پیلان کشی گنج کسری ... بدین ژنده پیلان کنی قصر قیصر
زمین را فروشستی از شرك مشرك ... جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه ... قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
به‌روم وبه چین از نهیب تو یکشب ... همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران ... که یاردشدن باتوزین پس برابر
بساجنگجویا که پیش تو آمد ... سیه‌کرد بر سوك او جامه مادر
بسا گنج هایی که تو بر گرفتی ... پراز گنج دینار و صندوق گوهر
بسا بیشه هایی که اندر گذشتن ... تهی کردی از کرگ وببرو غضنفر
بسا سرکشا نامدارا سوارا ... که سر درکشد ازنهیبت بچادر
بسا تاجدارا که تو از سر او ... بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا دشتهایی که چون پشته کردی ... ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا پشته هایی که تو دشت کردی ... زنعل سم شولك و خنگ اشقر
بسا رودهایی که تو عبره کردی ... که آنرا نبوده‌ست پایاب و معبر

بسا خانه هایی که بی‌مرد کردی بشمشیر شیر افکن ملك پرور
بسا صعب کوها و تیغ بلندا که‌راهش بده بر نبردی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین نه برگرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیکساعت اندر گذشتی بتوفیق و نیروی یزدان گرگر
بسا قلعه هایی که از برج هریك سر پاسبانان رسیدی به‌محور
بسا شهر هایی که برگرد هریك ربض که بد و پارگین بحراخضر
همین‌وهمانجای‌گردان صف کش همان و همین جای شیران صفدر
که چون از پس یکدگر ناوك تو روان شد همه برزدآن یك‌بدیگر
کنون هرکه آن جایگه دیده باشد به‌عبرت همی گوید الله اکبر
همی تا ببالای معشوق ماند بباغ اندرون برکشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند گل تازهٔ باز ناکرده از بر
طربرا قرین باش و با خرمی زی جهانرا ملك باش وازعمر برخور
بطبع و بروی و به‌دل هرسه تازه بگنج وبمال و بلشکر توانگر

## ۴۰

## در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین و ذکر فتوحات اوگوید

سال وماه نیك و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هرچهار
خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار
آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوك
هریکی اندر دیار خویش روی صد تبار
پادشاهی کو بداند نام نیك از نام بد
خدمت سلطان‌کند بر پادشاهی اختیار
خدمت‌سلطان بجان ازشهریاری‌خوشترست
وین‌کسی داندکه‌خواهد برخورداز روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کردن اورا کردگار

هر که را توفیق یارست اوبدان خدمت رسد
بخ بر آن کس باد کان کس را بود توفیق یار

ای شه پاکیزه دین ! ای پادشاه راستین !
ای مبارك خدمت تو خلق را امیدوار

درجهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یارب این خذلان زشهر ما و از ما دور دار

باغهایی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهایی دیده من چون بهار اندر بهار

چون درو خذلان وعصیان توای‌شه‌راه‌یافت
کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تورسیدستی و لشکر بردی آنجا چند بار

از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی
چون مرادآمد ترا بگذاشتی دریا سوار

جنگ دریاکردی و از خون دریاباریان
روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام
تو درآب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجاگردنکشی اندر جهان سر برکشید
توبر آوردی بشمشیر از تن و جانش دمار

طاغیان وعاصیان را سر بسر کردی مطیع
ملحدان و گمرهانرا جمله برکردی بدار

عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چوقار

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و در آوردی بدشت شا بهار

زین به کرگان برنهادی در میان بیشه شان
اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر بر قطار

برسر آوردی نهنگان را بخشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را بتیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی ، دشتها بی اژدها
قلعه ها بی‌مرد کردی ، شهرها بی شهریار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملك از خانه‌هایی برگرفتی‌نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان
خانهٔ چیپالیان و این چنین صد بر شمار

لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت
باکدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار

کارهای شیر مردان کردی و از رشك تو
حاسدانت یاوه‌گوهستند وجمله ژاژ خوار

گرکسی خواهد که درگیتی چو توکاری کند
چون کند ، چون درهمه‌گیتی نیابد هیچ کار

عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر
هم از آن‌شاهان که تو بر کنده‌ای‌از بیخ وبار

یادکن تا برچه لشکرها شدستی کامران
یادکن تا برچه کشور ها شدستی کامگار

این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود
هریکی را چون فریدون ملك ، صد پیشکار

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
بس هزبران را که تو کردی برون ازمر غزار

مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشاده‌ای
استواری نیست کس را بر حصار استوار

همچنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت
تن درست و شادمان و شادکام و شادخوار

خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست
فتح و نصرت بریمین و بخت و دولت بریسار

روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بیکران و ملت تو بیکنار

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو
وقت آسایش بتت را پای تو اندر کنار

مرمرا درخدمت تو زندگانی باد دیر
تا ببینم مرترا در مکه با اهل و تبار

**این قصیدهٔ مصنوعه را درمدح سلطان محمود گفته است**

پار آن اثر مشك نبوده‌ست پدیدار — امسال دمید آنچه همیخواست دلم پار
بسیار دعا کردم کاین روز ببینم — امروز بدیدم ز دعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر — هم عاشق عطرم من وهم عاشق عطار
بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست — تا مشك سیه دیدم کافور ترا بار
کار دل من ساخته بوده‌ست و نبوده ست — امروز بکام دل من گشته همه کار
گفتار نبوده‌ست میان من و تو هیچ — ور بوده بیکبار ببستی در گفتار
همواره دل بردهٔ من کام تو جوید — چونانکه جهان کام ملك جوید همواره

سالار زمان فخر جهانداران محمود — آن‌شه که چو جم‌دارد صدحاجب‌وسالار
کردار بود چاره گر کار بزرگان — کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانراست ورا نیز کرانست — بخشیدن اورا نه‌کرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما — پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد ، خفته بسکالد — بیفایده مان نبود او خفته و بیدار
تیمار رعیت خورد و انده درویش — ایزد ندهد او را هیچ انده و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته بدانش — محمود و پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قوی را چوظفریافت — هرچند نباشد بر او ازدر زنهار
آزار کهن وقت ظفر بگسلد از دل — هرچند که اورا نبود خود زکس آزار
اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل — آنکس که دهد خلق بفضلش همه‌اقرار
اخبار نویسان و خرد مندان زین پس — هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شدستند — از بسکه شکسته ست ملك لشکر کفار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن — کس نیست که با لشکر اوجویدپیکار
قار ارچه سیه تر بود و تیره ترازشب — روز ملکان از فزعش تیره تر از قار
هنجار برد پیش شه اندرشب‌تاریك — جایی که در آن ره نبرد باد بهنجار
دشوار جهان نزد ملك باشد آسان — آسان ملك نزد همه گیتی دشوار
هموار همه ملکت شاهان بگرفته — در زیر سپه کرده همه گیتی هموار
بلغار کرانی ز جهانست‌و مراوراست — از بارهٔ قنوج و برن تا در بلغار
دیدار نکو دارد و کردار ستوده — خوی خوش و رسم نکواندرخور دیدار
نظار ز دیدار همه چیز شود سیر — از دیدن او سیر نگردد دل نظار
یار طرب و روز بهی باد همیشه — با باده و با بوسه‌ز دست و زلب یار

٤١

## درذکر وفات سلطان محمود ورثاءآن پادشاه گوید

شهر غزنین نه همانست که من‌دیدم‌پار — چه فتاده‌ست که امسال دگرگون شده‌کار
خانه‌ها بینم پرنوحه وپربانگ وخروش — نوحه‌وبانگ وخروشی که کند روح‌فکار

کویها بینم پرشورش و سرتاسر کوی
همه پرجوش وهمه‌جوشش‌ازخیل سوار

رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
همه بر بسته و بر در زده هر یك مسمار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر ز ربض برده به‌شارستان بار

مهتران بینم بر روی زنان همچوزنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر در میدان‌گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش‌دوات
دستها برسر وسرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
رودها بر سرو بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشمها پرنم و ازحسرت وغم گشته‌نزار

این همان لشکریانند که من‌دیدم دی ؟
وین‌همان‌شهرو زمین‌است که‌من‌دیدم‌پار؟

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا ؟
دشمنی روی نهاده‌ست‌برین شهر و دیار؟

مگر امسال ز هرخانه عزیزی گم‌شد ؟
تاشداز حسرت‌وغم‌روزهمه چون‌شب‌تار؟

مگر امسال چو پیرار بنالید ملك ؟
نی من آشوب ازین‌گونه ندیدم پیرار؟

تو نگویی چه فتادست ؟ بگوگربتوان
من نه بیگانه‌ام ، این‌حال ز من باز مدار

این‌چه‌شغلست‌وچه‌آشوب‌وچه‌بانگست‌وخروش
این‌چه‌کارست وچه‌بارست‌وچه‌چندین گفتار؟

کاشکی آنشب وآنروز که ترسیدم از آن
نفتـادستی و شادی نشدستی تیمـار

کاشکی چشم بد اندر نرسیدی به امیر
آه ترسم که رسید وشده مه‌زیـر غبار

رفت ومارا همه‌بیچاره و درمانده بماند
من ندانم که چه‌درمان کنم‌این راوچه چار

آه و دردا و دریغاکه چو محمود ملك
همچو هرخاری در زیر زمین‌ریزدخوار

آه و دردا که همی لعل به‌کان باز شود
او میان‌گل و ازگل نشود « برخوردار

آه و دردا که بی‌او هرگز نتوانم دید
باغ فیروزی پرلاله و گلهای ببار

آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو
کاخ محمودی وآن خانهٔ پرنقش ونگار

آه ودردا که‌کنون قرمطیان شاد شوند
ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

آه و دردا که‌کنون قیصر رومی برهد
از تکاپوی بر آوردن برج و دیوار

آه و دردا که کنون برهمنان همه هند ... جای سازندبتان را دگر از نو به بهار

میر ما خفته بخاك اندر و ما از بر خاك ... این چه روزست بدین تاری یارب زنهار

فال بدچون زنم این حال جزاینست مگر ... زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میرمی خورده مگردی و بخفته ست امروز ... دیر خفتست مگر رنج رسیدش زخمار

کوس نوبتش هماناکه همی زان نزنند ... تابخسبد خوش و کمتر بودش بردل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان ... خیز و ازحجره برون آی که خفتی بسیار

خیزشاها! که جهان پرشغب و شور شده ست ... شور بنشان و شب وروز بشادی بگذار

خیزشاها! که به قنوج سپه گرد شده ست ... روی زانسو نه و برتار کشان آتش بار

خیزشاها ! که رسولان شهان آمده اند ... هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند ... بارشان ده که رسیده ست هماناگه بار

خیزشاها! که به فیروزی گل باز شده ست ... برگل نو قدحی چند می لعل گسار

خیزشاها! که به چوگانی گرد آمده اند ... آنکه با ایشان چوگان زده ای چندین بار

خیزشاها! که چوهرسال به عرض آمده اند ... ازپس کاخ تو و باغ تو ، پیلی دو هزار

خیزشاها! که همه دوخته و ساخته گشت ... خلعت لشکر وگردید بیکجای انبار

خیزشاها! که بدیدار تو فرزند عزیز ... بشتاب آمد بنمای مر اورا دیدار

که تواندکه برانگیرد زین خواب ترا ... خفتی آن خفتن کزبانگ نگردی بیدار

گرچنان خفتی ای شه که نخواهی برخاست ... ای خداوند ! جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود ... هیچکس خفته ندیده ست ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام ... بنیاسودی هر چند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی و در کار سفر ... تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کانرا باز آمدن امید بود ... غم اوکم بود ، ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال شها اندر پیش ... که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یك دمك باری در خانه ببایست نشست ... تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو به خزان بودی هرسال شها ... چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار

چون کنی صبر و جدا چند توانی بودن ... زان برادر که بپروردی او را بکنار

تن او از غم و تیمار تو چون موی شده‌ست
رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسر گور تو شاه
آب دیده بشخوده‌ست مر اورا رخسار
آتشی دارد در دل که همه روز از آن
برساند بسوی گنبد افلاک شرار
گر برادر غم تو خورد شها نیست عجب
دشمنت بی‌غم تو نیست به‌لیل و به نهار
مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار ؟
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی
چون گرفتستی در جایگهی تنگ‌قرار؟
نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت و قیمت و مقدار، جهان را بتو بود
تا تو رفتی‌ز جهان‌این‌سه برون‌شد یکبار
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود
رفتی و با تو بیکبار شکست آن بازار
ای امیری که وطن داشت‌بنزدیك تو فخر
ای امیری که نگشته‌ست بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز
زلتی را که نکردی تو بدان استغفار
زنده بادا بولیعهد تو نام تو مدام
ای شه نیکدل نیکخوی نیکو کار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که ز درد تو زد اندر دل نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد
به‌بهشت و به‌ثواب و به‌فراوان کردار

## ۴۲

## در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین گوید

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار
یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ، ولیکن کجا یکیست ، ز ده جا
ده دل بینی بدو نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من
چون دگران نیست نا مساعد و مکار
چرب‌زبانست وخوب‌خوی و وفاجوی
سخت بدیعست و خوبروی و وفادار
باده دهد ، چون مرا بباده بود میل
بوسه دهد ، چون مرا ببوسه فتد کار

گاه کند خانه را به‌زلف چو تبت    گاه کند خیمه را به روی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد    لاله فروشست دلبر من و عطار
مشك فروشد مرا زنافهٔ دو زلف    لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن    خوشتر از آن باغ ، خوی شاه جهاندار
قطب معالی ملك محمد محمود    ناصر دین و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی    وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را ازو فزون شده قسمت    علم و ادب را بدو فروخته بازار
اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت    این ز بزرگیش ، بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهر شناس نداند    اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آن شه کان شه    سخت ادب پرورست و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس    سجده گه خسروان و قبلهٔ احرار
ای بسیاست فروبرندهٔ اعدا    ای بسخاوت بر آورندهٔ روار
کیست که ازبخشش تو نیست گران دخل    کیست که از منت تو نیست گرانبار
خدمت تو خادمانت را گه تعریف    فارغ دارد به نیك داشت ز گفتار
هرچه کسی بی نیاز بینی امسال    خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پار
گر تو بدینگونه داشت خواهی چاکر    هر ملکی را بخدمت آمده انگار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس    هرقل در خدمت تو درد ز ناز
فرهٔ شاهی خدای جمله ترا داد    وانگه بر چهرهٔ تو هست پدیدار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو    کرد گه کین به تیغ زر تو معیار
صدر مظالم بتو ندادی بر خیر    گر تو نبودی بصدر ملك سزاوار
با تو امیرا برابری نتوان کرد    وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگتر که تو او را    از پی خدمت بروز بار دهی بار
زیر خلاف تو جای مار شکنجست    مردکه عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده‌ست    ورنه بکندی مفاخر تو سر عار

هر که زبیم سیاست تو فرو خفت — محشر برخیزد و نگردد بیدار
فخر کند چوب و سر فرازد بر عود — زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب — وی ز تو برپای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص — با هنر تو همه هنرها بیکار
بی‌گنهی کس بر تو خوار نگردد — زر زچه خواری کشدچو نیست گنهکار!
آنکه مراو را عزیز کرد خداوند — از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار!
آز همی‌گرد زر گذشت نیارد — تا ببریدی سر سؤال به دینار
بار خدا یا! خدایگانا! شاها! — شعر مرا سهل برگذاره‌کن این بار
زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج — کوفته کرده‌ست و خیره مغز و سبکسار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر — جهد کنم تا بدیع گویم هموار
مدح تو و بیت آن چو درج معانی — شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد — تارخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد — قسم تو و قسم دشمنان تو از خار
تا که چو غمگین بگرید و بخروشد — ابر به اردیبهشت و رعد به آزار
دشمن تو رعدوار باد همیشه — جفت خروشیدن و گریستن زار
تا به در خانهٔ تو برگه نوبت — سیمین شندف زنند و زرین مسمار
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود — وز همه بدها ترا خدای نگهدار

## درمدح امیرمحمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

ای زینهار خوار بدین روزگار — از یار خویشتن که خورد زینهار
یك دل همی چرند کنون آهوان — با شیر و با پلنگ بیك مرغزار
وقتیکه چون‌دوعارض‌وزلفین تو — در باغ گل همی‌شکفد صد هزار
هرشب همی درخشد درگلستان — چون شعله های آذر گلهای نار
وقتیکه چون‌موشح‌گردد زمین — وشی و پرنیان همه کوه و قفار

گردد ز چشم دیده وران ناپدید — اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرود سرایی بباغ — یادرچمن چغانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند برسمن — صلصل قصیده نظم کندبر چنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم — در باغ می‌خورند بدیدار یار
این برچمن نشسته وپرمی‌قدح — وآن زیرگل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد — نرگس‌دوچشم‌خویش‌زخواب‌خمار
ازمن همی‌جدا شوی ای‌ماهروی — نا مهربان نگاری و ناسازگار
بیدوست‌چون‌بوم بچنین‌ماه‌وروز — بی‌یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی — گویی ز تو بهار به آید بکار
وآنگاه چون‌بهار به آید زتو — گردی بچشم‌عاشق بیقدر و خوار
توزین قبل اگر روی‌ای‌جان‌مرو — ور انده تو زینست انده مدار
من هم بهار دیدم و هم روی تو — روی تو ازبهار به ، ای‌غمگسار
اینك بهار و اینك رخسار تو — بنگر بروی خویش و بروی‌بهار
ور بی‌بهانه رفتن خواهی همی — بیمهرگشت‌خواهی وزنهار خوار
شاخ بنفشه بخش مرازان‌دوزلف — تا دارم‌آن بنفشه ز تو یادگار
چون توشدی دلم شد و فردا مرا — از بهر مدح میر دل‌آید بکار
بنیاد حمد میر محمد کزوست — شاهی‌وملك و دولت‌دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای — اندر همه‌مقامی و اندرهمه تبار
هم شهرگیر و هم پسر شهرگیره — هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر و جاه وعز وشرف یافته — تاج وکلاه‌وتیغ ونگین هر چهار
اسلام را بمنزلت حیدر است — شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مردگیر وشیران نر ، — روز نبردکردن و روز شکار ،
در نزد او سراسر در بندگی — در پیش او تمامی در زینهار
رایش بوقت حزم حصارقویست — تیغش بروز رزم کلید حصار

در حلم نایبانند او را جبال | در جود چاکرانند او را بحار
جایی که جود باید جود و سخاست | جایی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد گذشت | اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیر ترین پیلی | از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او نکو خو و بخرد شدند | دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آن شهست که از بیم او | بیرون نیارست آمد ثعبان ز غار
ای عدل و راد مردی رادر جهان | نوشیروان دیگر و اسفندیار
آن کو شمار ریگ بداند گرفت | فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چیزها خرداست و هنر | مردم بی این دوچیز نیاید بکار
وین هر دو را امید به تست از جهان | زینی بهر امیدی امیدوار
غره نئی بدین هنر و نیکویی | از فر شاه پینی و از کردگار
سلطان ترا بچرخ برین بر کشید | و آخر بدین همی نکند اختصار
جایی رساندت که بدرگاه تو | از روم هدیه آرند ، ازچین نثار
بخت مؤالف تو سوی ارتفاع | بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمانبران تو شده اند ای امیر | فرمان دهندگان صغار و کبار
اندر دو چشم خویش زند خار خشك | هر دشمنی که با تو کند چار چار
درهر دلی هوای تو بیخی زده ست | بیخی که شاخ دارد و برشاخ بار
گیتی گرفت با تو امیرا سکون | دلها گرفت با تو امیرا قرار
و آن دل که رفته بود بجای دگر | از بهر بازگشتن بر بست بار
ای درگه تو جایگه قدر وجاه | ای خدمت تو مایهٔ عز و فخار
«نیك اختیار» باشد هر کس که کرد | درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخریست خدمت تو که تا روز حشر | او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی ، بخدمت تو کند پیش بین | خدمت ، بدرگه تو کند هوشیار

آنجاست ایمنی و دگرجای بیم
آنجایگه گلست ودگر جای‌خار

ای از تو یافته دل وفربی شده
فرهنگ دل شکسته و جود نزار

ای از تو یافته دل و فرخ شده
غمگین ودلشکستهٔچون‌فرخی‌هزار

سال نوست و ماه‌نو و روزنو
وقت بهار و وقت گل کامکار

شادی و خرمی را نوکن‌بسیج
دلرا بخرمی و بشادی سپار

بوبکر عندلیب نوا را بخوان
گو قوم خویش را چوبیایی‌بیار

وز هر یکی جدا غزلی نوشنو
شاهانه شادمانه زی وشادخوار

نو روز نو و نوبهار دلارام را
با دوستان خویش بشادی‌گذار

تا فعل ابر پاك نیاید ز خاك
تا طبع خاك خشك نگیرد بخار

پاینده باش تا به‌مراد و به‌کام
از دشمنان خویش برآری‌دمار

امروز تو همیشه‌نکوتر ز دی
امسال تو همواره نکوتر ز پار

همواره یمن باد ترا بر یمین
پیوسته یسر باد ترا بر یسار

## ۴۴

## در عذر لاغری معشوق
## وتوصیف لاغری و مدح امیر محمدبن محمودگوید

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار
لاغرم من چکنم گر نبود فربه یار

لاغران جمله ظریفند و ظریفست‌کسی
کو چومن دایم با لاغرکان دارد کار

دوست‌ازلاغری‌خویش،خجل‌گشت‌زمن
گفت: مسکین‌تن‌من‌گوشت‌نگیرد‌هموار

گفتم‌ای‌جان نه‌مرا از توهمی‌بایدخورد ؟
خوردن‌من زتو: بوس‌است‌وکنارودیدار

عذرخواهی‌چه‌کنی،گرتو نزاری‌ونحیف
من ترا عاشق از آنم که‌نحیفی‌و نزار

یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران
سبکی‌به زگرانی بهمه روی و شمار

شوشهٔ‌سیم نکوتر برتو یاگه سیم ؟
شاخ بادام بآیین تر ، یا شاخ چنار؟

مثل لاغر و فربی مثل روح و تنست
روح باید ، تن بیروح ندارد مقدار

مردم فربی در خانه نگنجد بمثل
لاغرآگاه نگردی که درآید بکنار

فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم
دل‌من خردست ، اندرخورخودیا بدیار

دل خودرای مرا لاغر کانند مطیع — من ندانم چکنم با دل ، یارب زنهار
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت — ای دل! اینك تن من را به‌ره‌خویش بیار
هرچه خواهی کن با تن که توسالارتنی — لیکن او را ز پرستیدن شه باز مدار
از پرستیدن آن شاه ، که میران جهان — بر در خانهٔ او رفت نیارند سوار
از پرستیدن آن‌شاه ، که دست‌ودل‌اوست — جود را پشت و پناه وامن رایسرویسار
از پرستیدن آن‌شاه ، که در ایران شهر — گردنی نی‌که نه از منت او دارد یار
از پرستیدن آن شاه ، که خالی نبود — ساعتی ز اهل‌ادب مجلس او وز زوار
از پرستیدن آن شه، که زشاهان بشرف — بر تر آنست که بر درگه او یابد بار
میر ابو احمد محمود که میران جهان — بندگانند مر او را همه فرمانبردار
پادشه زاده محمد ، که‌ازو نام گرفت — پادشاهی ، چو ز نام پدرش‌شرع شعار
شاهی او را بپرستد به زمانی صدراه — دولت او را بپرستد بزمانی صد بار
زو هنر یافت بزرگی،نشودهرگز پست — زوادب گشت گرامی،نشود هرگزخوار
پشت اهل ادبست او و خریدار ادب — زین همی‌تیز شود اهل ادب رابازار
خوارتر چیزی علم و ادبستی به‌جهان — گرنه اوبرزده چنگست بدیشان هموار
میل شاهان به‌شرابست‌وبه‌رود وبه‌سرود — میل او باز به‌علم و به‌کتاب و اخبار
همه‌جودست‌وسخاوت‌همه‌فضلست‌وکرم — همه‌عدلست‌وکفایت همه‌حلمست و وقار
ای برون برده بجود ازدل‌خلق آزونیاز — ای برآورده به‌رادی ز سر بخل دمار
زایران تو ندانند چه چیزست درم — از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران دگران باز به‌امید کنند — ازپی دیدن دیناری دو چشم چهار
چاکران تو ندانند کرا باید خواند — نه زتنهایی ، لیکن ز غلام بسیار
چاکران دگران ز آرزوی بنده کنند — نام فرزندان تکسین و تکین و دینار
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند — تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار
هرکه‌کرداری کرده‌ست بگفته‌ست نخست — هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
نه از آنرو که بگفتار نیرزد صداز آن — که زگفتارت شرم‌آید و ننگ آیدوعار
پیش گفتار به‌کردار شوی وین‌عجبست — پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار

خازنان تو ز بس دادن دینار و درم / بنماز اندر دارند گرفته معیار

بدره بر بدره فرو ریخته باشند و هنوز / که‌همیگویند : ای‌شاگرد ! آن‌بدره‌بیار

این‌بر‌این‌گوشه‌همیگوید: کای شاعر ! گیر / و آن‌بر آن‌گوشه همیگوید: کای‌زائر! دار

چه صلتهایی ، کز قدر ستاننده «دفزون / یکهزار و دوهزار و سه‌هزار و ده‌هزار

مادحان تو برون آیند از خانهٔ تو / از طرب‌روی برافروخته چون‌شعلهٔ‌نار

این همی گوید گشتم بغلام و بستور / وآن همی‌گوید گشتم بضیاع و بعقار

آن بدین‌گوید : باری من‌ازین سیم، کنم / خانهٔ خویشتن از لعبت نیکوچوبهار

وین بدان‌گوید : باری‌من‌ازین زر کنمی / ماهرویان‌را ، ازگوهر، خلخال‌و سوار

کس بود آنکه درآنوقت بنزد تورسد / بمثل عاریتی داشت بسر بر دستار

وقت آن‌کزتوسوی خانه همی باز شود / مرکبانش همه ز ابریشم دارند افسار

نام و بانگ تورسیده‌ست بهر شاه‌وملك / زرو سیم تورسیده‌ست بهر شهرو دیار

بس نمانده‌ست که شاهان‌زپی فخر کنند / صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار

هر زمانی لقبی سازند ای میر ترا / نگرفتی ملکا بر لقبی نوز قرار

پار خواندند همی‌قطب معالیت بشعر / شعر بر قطب معالیت همی‌گفتم پار

شاه روز افزون‌خوانند ترا باز امسال / زآنکه‌هرروز فزایی چوشکوفه‌به‌بهار

لقب آن به که بماند به خداوند لقب / سخت‌نیکوست ترا این‌لقب معنی دار

ای امیر هنری ، وی ملك‌روز افزون / ای به‌فرهنگ وهنر برهمه‌شاهان سالار

تا بیاقوت تنك رنگ بماند گل سرخ / تابه‌بیجادهٔ گل رنگ بماند گل نار

تا دل تازه جوانان به‌جهان شاد بود / شادبادی زجوانی‌و جهان برخوردار

سائلان را زتو سیم آید و زائر را زر / دوستان را ز توتخت آید ودشمن‌رادار

## ۴۵

## در مدح امیر ابو احمد محمدبن محمودغزنوی

دی زلشکرگه آمد آن‌دلبر / صدرهٔ سبز بازکرد از بر

راست گفتی برآمد اندر باغ / سوسنی از میان سیسنبر

گرد لشکر فرو فشاند همی / زان سمن زلفکان لاله سپر

راست گفتی که برگذرگه باد / نافه‌ها را همی گشاید سر

باد ، زلف سیاه او برداشت / تاب او باز کرد یك زدگر

راست گفتی زمشك برکافور / لعبتانند گشته بازیگر

چون مرادیدپیش من بگریخت / آن ، سرا پای سیم ساده‌پسر

راست‌گفتی یکی شکاری بود / پیش یوز امیر شیر شکر

میر ابواحمد آنکه حشرنمود / مر ددانرا به صید گاه اندر

راست گفتی که‌صیدگاهش‌بود / اندر آن‌روز نایب محشر

بکمرهای کوه، مردان تاخت / تا بتازند رنگ را ز کمر

راست‌گفتی که رنگ تازانرا / اندر آن تاختن بر آمد پر

بانگ‌برخاست‌ازچپ‌وازراست / کوه‌لرزید وگشت زیر و زبر

راست‌گفتی بهم همی شکنند / سنگ خارا بصد هرار تبر

تازیان اندر آمدند ز کوه / رنگ وجز رنگ بیکرانه‌ومر

راست گفتی وصیفتانندی / روی داده سوی وصیفت خر

حلقه‌ای ساخت پادشاه جهان / گرد ایشان ز لعبتان خزر

راست‌گفتی که‌دشت باغی گشت / گرد او سرو رست سر تا سر

همه گمگشتگان همی گشتند / اندرآن دشت عاجز و مضطر

راست‌گفتی هزیمتی سپهند / خسته و جسته و فکنده سپر

پیش خسرو ، بتان آهو چشم / یك بیك را بدوختند جگر

راست گفتی مخالفان بودند / پیش گردنکشان این لشکر

هرکه را میر خسته‌کرد بتیر / ز انجهان نزد او رسید خبر

راست‌گفتی که‌تیر شاه گشاد / زینجهان سوی آنجهان‌ره ودر

وز دگر سو در آمدند بکار / شرزه یوزان چو شیر شرزهٔ نر

راست گفتی مبارزان بودند ‌‌ هر یکی جوشنی سیاه به‌بر
رنج نادیده کامکار شدند ‌‌ هریکی بر یکی بنیك اختر
راست گفتی که عاشقانندی ‌‌ نیکوانرا گرفته اندر بر
همه‌هامون زخون‌ایشان‌گشت ‌‌ لعل چون روی آن‌بت دلبر
راست‌گفتی بفر دولت میر ‌‌ سنگ آن دشت‌گشت‌سرخ‌گهر
پس بفرمود شاه تا همه را ‌‌ گرد کردند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود ‌‌ کشته پیش مصاف اسکندر
بنهادند شان قطار قطار ‌‌ گرهی مهتر و صفی کهتر
راست‌گفتی که خیمه‌مستانند ‌‌ جامه هاشان ز لعل سیکی تر
چون‌ملکشان بدید، از آن‌سه‌یکی ‌‌ به‌حشم داد : و مابقی به‌حشر
راست‌گفتی زبهرایشان بود ‌‌ آن شکار شگفت شاه مگر
شادمان روی‌سوی خیمه‌نهاد ‌‌ آن شه خوب روی نیك‌سیر
راست‌گفتی نبرده‌حیدر بود ‌‌ بازگشته به‌نصرت از خیبر
شاد باد آن سوارسرخ‌قبای ‌‌ که همی آن شکار برد بسر
راست گفتی که آفتابستی ‌‌ بجهان گسترانده تابش و فر

## ۴۶

## در مدح میر ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین و وصف شکارگاه

چهار چیز گزین بود خسروان راکار ‌‌ نشاط کردن چوگان ورزم وبزم‌وشکار
ملك محمد محمود آمد و بفزود ‌‌ بر این چهار بتوفیق کردگار چهار :
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق ‌‌ بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
جز این‌چهار هنر ، صد هنر فزون دارد ‌‌ کزین چهار هنر ، هریکی‌فزون‌صدبار
چوداد دادن نیکو،چوعلم گفتن‌خوب ‌‌ چو عفو کردن‌مجرم ، چو بخشش‌دینار
هنر فراوان دارد ملك ، خدای کناد ‌‌ که‌باشد ازهنروعمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست وهمه شهان سپهش ‌‌ همه ملوك سپاهند و او سپهسالار

ز جملهٔ ملکان جهان که داند کرد — هزار یك ز ان کان شهریار گیتی دار
بیك شکارگه اندر ، من آنچه زو دیدم — ترا بگویم خواهی کنی گر استفسار
بدشت برشد روزی بصید کردن ومن — ز پس برفتم با چاکران و با نظار
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلك — میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکار اندر پیش — بتیر کرده برایشان فراخ دشت حصار
همی فکند به‌تیر وهمی گرفت به یوز — چو گردبادهمی گشت بر یمین و یسار
بیکزمان‌همه‌بفکند و پس به‌حاجب گفت — که هرچه کشتهٔ تیر منست پیش من آر
ز بامدادان تا نیمروز حاجب او — میان دشت همی گشت باهزار سوار
بر استران سبك پی همی نهاد سبك — شکار ها که برو تیر برده بود بکار
بماند مرکبش واستران بمانده شدند — زبس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود — از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
چو پشته‌پشته شداز کشته پیش روی امیر — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
زچشم آهوچون چشم‌دوست‌شدهمه دشت — ز شاخ آهو چون زلف تابدادهٔ یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دوزلف ودو چشم آهوی‌خویش — چو چشم شیران کردم زخون دیده کنار
ز چاکران ملك چاکری بدید مرا — همی ندانم بو نصر بود یا کشوار
برفت وگفت ملکرا که فرخی بگریست — بصید گاه تو برچشم آهویی بسیار
چو بازگشت‌همیبردسوی خیمهٔ خویش — زخون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار
مگرکه آهوچشمست یاراوکه شده‌ست — بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملك چنانکه ز آزادگی سزید گزید — ز آهوان چونگاری زبتکدهٔ فرخار
درازگردن و کوتاه پشت و گرد سرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر نُکتی کشیده بودستی — بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار
بمن فرستاد آنرا ومعنی آن بوده‌ست — که شادمان شوواندوه دل براین بگسار
بدین‌کریمی و آزادگی‌که داند بود — مگر امیر نکوسیرت نکوکردار
چه جایگاه شگفتست وکیست از امرا — سزای ملك جز آن آفتاب فخر تبار

در آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
چنین هزار جوانرا کرا بود مقدار
همی ندانی کاین دولتی چگونه قویست
تواین حدیث که‌گویم، نگر نداری‌خوار
رسد بجایی ملك محمد محمود
که‌کس بنشنید از ملك احمد مختار
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید
توگوش دار و ببین تا چگونه‌گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر
هنوز قیصر بر در گهش نکرده نثار
هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور
هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
خراج مغرب را برگرفته نیست شمار
هنوز پیشرو روسیان بطبع نکرد
رکاب اورا نیکو بدست خویش بشار
هنوز رود سرایان نساختند به‌روم
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار
هنوز طوف نکرده‌ست وسربسر بنگشت
چنانکه باید گرد جهان سکندر وار
بسی نمانده که کار جهان چنین گردد
بکام خویش رسیده من وهمه احرار
همیشه تا نبودگل بروزگار خزان
چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام
فلك مساعد و گیتی بروگرفته قرار

## ۴۷

## درتهنیت عید فطر ومدح امیرمحمدبن محمودگوید

رمضان رفت ورهی دور گرفت اندر بر
خنك آن‌کو رمضان را بسزا برد بسر
بس‌گرامی بود این ماه ولیکن چکنم
رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت
تا نگویند فروهشت بر ما لنگر
رمضان‌پیری بس‌چابك وبس باخردست
کار بخرد همه زیبا بود واندرخور
او شنیده‌ست که بسیارنشین را گویند
دیر بنشست برما و همی خورد جگر
چکنم قصه دراز ، این بچه‌کارست مرا
سخنی باید گفتن که به‌ده دارد در
رمضان‌گر بشد از راه فراز آمد عید
عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر
گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت
مطربی مدح امیرالامرا کرده زبر
بادهٔ صافی وپالوده و روشن چو گلاب
ساقی دلبر وشایسته وشیرین چو شکر

اثر غالیهٔ عیدی نا رفته هنوز — زان بناگوش که با سیم زند رنگش بر
دست ها کرده برنگ نو و پاکرده ببند — زانکه‌چون‌چشم‌نگارست وچوزلف‌دلبر
هر نبیدی را بوسی زاب ساقی نقل — فرخی تا بتوانی بجز این نقل مخور
این‌همه دارم وزین بیش به‌فر ماکی — که امام ملکانست به‌فضل و به‌هنر
پس چرا باشم غافل بنشینم بر خیر — ساقیا باده فراز آر و بنه شغل دگر
من ومعشوق و می‌ورود وسر کوی‌سرود — برسر کوی سرودست مراگم شده خر
ای‌خوشا بامی معشوق سرودی که در آن — نعت‌آن قد بلندآید و آن سیمین بر
خوش‌بگوش آیدشعری که در آن‌شعربود — مدحت خسرو بانعت رخی همچوقمر
مطربا ! آن غزل نغز دلاویز بیار — ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

## ۴۸

## تجدید مطلع

ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد ومرا از دل او نیست خبر
او دلی داشت‌گرامی ودلی دیگریافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دلفروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم ازیشان چو دل خویش‌مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند به‌زر
هر که اوگرد بتان‌گشت‌چومن بیدل شد — حال‌ازینگونه‌ست‌اینجا،حذرای‌قوم‌حذر
توچگویی که من بیدل چون تانم گفت — مدحت خسرو عادل به‌چنین حال اندر
میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار — میر ابو احمدبن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیشست به علم وبه‌ادب — آنکه ازمیران بیشست به فضل وبه هنر
به‌نهاد و خو وصورت بپدرماند راست — پسر آنست پدر را که بماند بپدر
تا جهان‌گم نشود ، گم نشود نام ونشان — پدری راکه چنین داد خداوند پسر
شکر بایدکند ایزد را سلطان که کند — به چنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گرهنربايد، هست، ارکه سخاباید هست — به‌قیاس عدد قطرهٔ باران به‌شمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دورکناد — خاصه امروز که امروز فزون دارد فر

ای سپندی ، منشین ، خیز سپند ارسپند تا ترا سازم از این چشم‌گرامی مجمر
ور بدست توکنون‌اخگرافروخته نیست ز آتش‌هیبت آن شه به‌فروزان اخگر
چشم بد را ز چنان‌شاه بگردان به سپند کآفرین باد برآن صورت نیکو منظر
نه شگفتست که از دیدن آن بار خدای مرد کم‌بین را بفزاید در دیده بصر
دیدی امروزملك را توبآن دشت فراخ پیش‌آن موکب وآن رایت فرخ پیکر
تو نگفتی بچه ماند،نه من‌ایدون گفتم که بمه ماند و مه را زستاره لشکر
ماه از آن‌گفتم کاندر لغت و لفظ عرب چشمهٔ روز بود ماده ومه باشد نر
مگرش دیدی شاهان کمربسته گهی دیده‌ای هیچ شهی‌بسته بدین زیب کمر؟
هرکه شاهنشهی وملك همیخواهدجست گو چو او باش وگرنه بشوو رنج مبر
ملك آن باشد کورا به‌سخن‌باشد دست ملك آن باشد کورا به‌هنر باشد کر
اوهنر دارد بایسته چو بایسته روان اوسخن راند پیوسته چو پیوسته درر
همه شاهان جهانرا چو همه در نگرم بندگی باید کرد از بن دندان ایدر
ایدرست آنکه همه داشتنی جم پنهان ایدرست آنکه همی جست بجهداسکندر
ایدرست‌آنکه همی خوانند اورا طوبی ایدرست آنکه همی خوانند اورا کوثر
شکر ایزد را کامروز بدانجایگهم که شهان همه‌گیتی را آنجاست مفر
برسد قافیه و شعر و بپایان نرسد گربگویم که چه کرد او به بت کالنجر
تا نباشد چو گل سیب گل آذر گون تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماید به‌گلاب آن عرق مرزنگوش تا نماند به‌می قطر بلی سیسنبر
شادمان باد و بهرکام که دارد برساد آن نکو خوی نکو منظر نیکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو باغم دل بخت او روزبه وبخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار در جهانداری و در دولت پیروز اختر

۴۹

## دروصف بهار ومدح ابواحمد محمدبن محمودبن سبکتکین

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا زباغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ
خاصه اکنون کز دربلخ اندرون آمد بهار

هردرختی پرنیان چینی اندر سر کشید
پرنیان خردنقش سبزبوم لعل کار

ارغوان بینی چودست نیکوان پردستبند
شاخ گل بینی چوگوش نیکوان پرگوشوار

باغ گردد گلپرست وراغ گردد لاله‌گون
بادگردد مشکبوی و ابر مروارید بار

باغبان برگرفته دل بماه دی زگل
پرکند هر بامدادی ازگل سوری کنار

بلخ بس‌خوشست، لیکن بلخیانرا بادبلخ
مرمرا با شهر های گوزگانانست کار

نوبهار بلخ را درچشم من‌حشمت نماند
تا بهارگوزگانان پیش من بگشود بار

باغ وراغ‌وکوه ودشت‌گوزگانان سربسر
حلهٔ دو روی را ماند زبس نقش ونگار

هر چه زیور بود نوروز نو آیین آن‌همه
برد برگلهای باغ و راغ نوروزی بکار

ازدوران رشنه(؟)تاکهپایه های کرزوان
سبزه از سبزه نبرد ، لاله‌زار از لاله‌زار

بیشه های‌کرزوان از لاله‌زار و شنبلید
گاه‌چون بیجاده‌گردد، گاه چون‌زرعیار

از فراوان‌گل که برشاخ درختان بشکفد
راست پنداری درختان‌گوهر آوردندبار

بامدادان بوی فردوس برین آید همی
از در باغ ودر راغ و زکوه و جویبار

گل‌همی‌گل گرددوسنگ سیه‌یافوت‌سرخ
زین بهار سبزپوش تازه‌روی آبدار

خوبتر زین‌گوزگانان‌را بهاری‌دیگرست
وین بهارا کنون پدیدآیدکه‌آید شهریار

میر ابو احمد محمد شهریار دادگر
سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار

آنکه‌دنیا راجمالست آنکه‌دین راقوتست
آنکه‌دولت‌راثیابست آنکه‌شاهی‌راشعار

دربزرگی باتواضع، درسیاست باسکون
درسخا با تازه رویی، در جوانی باوقار

پر دل پر دل ولیکن مهربان مهربان
قادر قادر ولیکن بردبار بردبار

خشت او ازکوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوك او کنگره برباید ازبرج حصار

همچنان ترسند چون کبکان‌ترسنده زباز
پیل ازو روز نبرد و شیر ازو روزشکار

ابرگوهر بار زرین کله بندد در هوا
گر ز دریای‌کفش خورشیدبرگیردبخار

مردرا اول بزرگی‌نفس باید پس نسب
اندرذات‌او این هردومعنی آشکار

آن‌همای رایت‌فرخندهٔ او خفته نیست
آخراو خواهد بنای مملکت کرداستوار

بس‌نپاید کوبپرواز اندرآیدنرم وخوش
گر بپرواز اندر آید مملکت‌گیرد قرار

بردر بغدادخواهم دیدن‌اورا تانه دیر
گرد برگردش غلامان سرایی صد هزار

دولت سلطان قوی باد و سرتو سبز باد
کاینجهان‌بادولت‌وتیغ‌پشماخوارست‌خوار

خوش نخسبم تا نبینم بر در میدان تو
خفته هر شب شهریاران جهانرا بنده‌وار

تاهمی‌پیدا بودنیك ازبد ونرم ازدرشت
همچوسنگ خاره‌از بیجاده‌ولیل ازنهار

تا نباشد چون ستاك نسترن شاخ بهی
تا نباشد چون‌شکوفهٔ ارغوان شاخ‌چنار

نیك‌بادت‌سال‌وماه ونیك‌بادت روزوشب
نیك بادت‌وقت‌وساعت‌نیك‌بادت‌روزگار

رنج‌ومکروه‌ازتودوروعدل‌وانصاف‌ازتوشاه
دین‌ودنیاباتوجفت‌وبخت‌و دولت‌باتویار

تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه
شاه چین آید پیاده ، شاه روم آیدسوار

برخوزازنوروزخرم،برخورازبخت‌جوان
برخورازعمرگرامی،برخوراز روی‌نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادمان و شادکام وشادخوار

## ۵۰

## در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید

شبی‌گذاشته‌ام دوش خوش به‌روی نگار
خوشا شباکه مرا دوش بود بارخ یار

شبی‌که اول‌آن شب‌شراب بود و سرود
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه زاول بکف نیاید دوست
نه بیم آنکه بآخر تباه گردد کار

میی بدست من‌اندر، چومشکبوی‌گلاب
بتی بپیش من اندر، چو تازه روی بهار

بتی‌که خانه بدو چون بهار بود و نبود
شگفت ، ازیراکز بت‌کنند خانه بهار

بجعدش اندر سیصد هزار پیچ وگره
بجای، هرگره او شکنج و حلقه‌هزار

بتی‌که چشم من از بس نگار چهرهٔ او
نگار خانه شد، ارچه پدید نیست نگار

ز حلقه های سیه زلفش ار بخواستمی
نماز بام زره کرده بودمی بسیار

برابر دو رخ او بداشتم می سرخ
ز شرم دورخ او زردگشت چون دینار

چوشب‌دوبهره‌گذشت،ازدوگونه‌مست شدم
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی در من پدید بود و بتم     همی نمود به‌چشم سیه نشان خمار

چومست گشتم ولختی دوچشم من بغنود     ز خواب کرد مرا ماهروی من بیدار

بنرم نرم همی گفت روز روشن شد     اگر بخسبی ترسم که بگذرد گه بار

بشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز     بخدمت ملك شرق روز را بگذار

مرا بخدمت خسرو همی فرستد دوست     که‌گویدم که‌چنین بت مخواه‌ودوست‌مدار؟

بروی ماندگفتار خوب آن مهروی     فریش روی بدان خوبی و بدان‌گفتار

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست     کجا چنان بت باشد؟ که را بود بازار؟

گراو عزیزتر ازدیده نیست در دل.. من     نعوذبالله نزدیك میر بادم خوار

امیر عادل باذل ، محمد محمود     که‌حمدومحمدت آنجاست کو بودهموار

بلند نام همام از بلند نام گهر     بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت وکرمش را پدید نیست قیاس     فضایل و هنرش را پدید نیست شمار

ز نامور پدر آموخته‌ست فضل و هنر     چنانکه از گهر آموخته‌ست شیرشکار

کند بنوك سنان بند ملك دشمن سست     کند بنوك قلم سد مملکت ستوار

نظام مملکت آید زجنبش قلمش     چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گراز کفایت گویی؟ چنوکه‌هست؟ بگو؟     ورازسخاوت گویی؟ چنوکجاست؟ بیار؟

میان بخل و میان کف گشادهٔ او     چوکوه روی کشیده‌ست جود او دیوار

شتاب شاهان باشد به‌گرد کردن زر     شتاب میر به‌خشنود کردن زوار

شهان خزانه نهند ، او خزانه پردازد     نه زانکه دستگهش لاغرست‌ودخل نزار

ولیك آنچه در آرد ببخشد و بدهد     سخاوت این‌سان دارد، کفایت‌این‌مقدار

اگر همی رسدی دست او بهمت او     کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار

بکام وهمت و نهمت رسیده‌گیرش‌دست     بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشهیست روز افزون     امید خلق همیدون بدوگرفته قرار

بچشم هرکس او را بزرگی وحشمت     بجای هرکس او را ایادی و کردار

چو روزکار بود کار چون نگارکند     بروزگار توان کرد کارها چو نگار

سیاه سنگی اندر میان سنك کهی     بروزگار شود گوهری چو دانهٔ نار

خدایگان جهان را ببر کشیدن او عنایتیست که او را پدید نیست کنار
فزوده شاه جهاندار در ولایت او دو سه ولایت و هر یك توابعش بسیار
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال چنانکه گویی: احسنت! راست گفتی پار
امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد مخالفان همه با گرم و انده و تیمار
من ایستاده و شعری همی سرایم خوب چنانکه کرد نباید بآخر استغفار
وگر ز راست ستغفار خواهد ایزد ما من آن کنم که دراو راست گفته‌ام اشعار
دروغ گفتم لیکن نه ناترانی بود که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه هست ندانستمش تمام ستود جز این نبود مرا در دروغ دستگزار
دروغ گوید هر کس که گوید اندر فضل چو شاه شرق وچنو خلق باشد ازدیار
بروز معرکه زین پردلی وپرجگریست که یك سواره شود پیش لشکری جرار
بتیر در بر شیران ره پیاده کند چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد زبخت شاد و ز ملك و ز عمر برخوردار
گهی بتیغ ستانندهٔ فراخ جهان گهی بتیر گشایندهٔ بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارك عید نصیب دشمن او: ویل و وای و نالهٔ زار

## ۵۱

### در مدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید

ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار پرسد که چگونه‌ست کنون یار مراکار
گویدکه مرا چاکرکی بود وفاجوی گوید که مرا بندگکی بود وفادار
اندوه خورد ، کو غم من خوردهمی دی اندیشه برد ، کو بر من بود همی پار
نی‌نی که من او را دلکی نازك دیدم از بهر مرا بر دل نازك ننهد بار
او را نتوان گفت که اندوه مرا خور کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار
عاشق منم اندوه مرا باید خوردن ای‌عشق همه دردی و اندوهی وتیمار
با این همه درد دل و اندوه چه بودی گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد انده مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون زیر شدم زرد و نزار از غم هجرش     از من چه عجب داری گر ناله کنم زار
حال دل خود گویم نی نی که نه نیکوست     در مدح امیر انده دل گفتن بسیار
شهزاده محمد ملك عالم عادل     بو احمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه شاهان بشرف سید و سرور     آن بر همه میران بهنر مهتر وسالار
برنا و به برنایی اندر هنر وی     عاجز شده پیران جهاندیدهٔ بیدار
پیری که بسالی سخنی خام نگوید     باشد بر او خام و سبك سنگ وسبکسار
در علم چنانست که او داند و ایزد     در جود چنانست که من دانم و زوار
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان را     زیرا که بر او نبود مشکل و دشوار
صد نکته مثل در دو سخن باتو بگوید     وین معجزه زو دیدم، صد بار، نه یکبار
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز     همچون ملکان نیست پر از کینه و جبار
هر چند جهان سخت فراخست ولی هست     پیش دل او تنگ تر از نقطهٔ پرگار
یارب چه دلست آنکه در او گم شد و ناچیز     چیزیکه به شش روز نهاد ایزد دادار
داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش     یکسو بود از ملت پیغمبر مختار
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت     والله که ندارد بر او گیتی مقدار
منت ننهد بر تو بکردار فراوان     داند که ز منت بشود رونق کردار
گر مملکت خویش بتو بخشد گوید     تقصیر همی باشد معذور همی دار
چون شاکری از نعمت او شکر گزارد     از شرم دو رخسار کند همچو گل بار
در تخته بنام ادبا دارد اثواب     در بدره بنام شعرا دارد دینار
اندر خور آن همت و آن نعمت و آن دل     طاقت جز از این باید یارب تو پدید آر
او نام نکو جسته برنج از دل نازك     والله که بود نام نکو جستن دشوار
از بهر نکو نامی گفتار من و تو     بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
آنکو طلبد نام نکو باید کردن     با دیو به روز اندر سیصد ره پیکار
بر بیهده کس را نستایند و مرا و را     از ریگ، ستاینده فزون بینم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی ، بیشك پنهان بنماندی و بگفتندی ناچار
چشم بد ازو دور کناد ایزد کورا چیزی نشناسم که نداد ایزد جز عار
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند از میر همه فضل و هنر گوید نظار
ای شمسهٔ ملك پدر و زینت عالم ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین همه چیز تو داری و تو دانی آیین مه مهر نگهدار و بمگذار
آن کن که بدینوقت همیکردی هر سال خز پوش و بکاشانه شو از صفه وفروار
فرمای که پیش تو بسازند حصاری از آهن و پولاد مر اورا درو دیوار
آتش بدو اندر فکن و عود فروریز تا عود بگوییم که چه گفته‌ست ببازار
از خانه ببازار همی گشتم یك روز ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطار
عطار بکلبه در ، با عود همی گفت کاصل‌تو‌چه‌چیزست‌وچه‌چیزی‌زبن وبار
گفتم بگو ای عود که‌یك ذره ز عنبر به باشد و خوشتر بود ازعودبخروار
عنبر نه همانا که چنین یارد گفتن گفتی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار
ای‌عرض‌تو‌بر‌چشم تو چون‌دیده‌گرامی ای‌مال تو برچشم توچون‌دشمن‌توخار
از عود گنهکار تر امروز بر من آنست که شك دارد در هستی جبار
زآتش بکن ای شاه مکافات گناهش آتش بود ای شاه مکافات گنهکار
تا وقت خزان زرد بودباغ‌چو زرنیخ تا وقت صبا سبز بود باغ چوزنگار
تا کوه چو مصمت بود اندر مه‌آذر تادشت چو وشی بود اندر مه آزار
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن باطرفه نگاری چو گل تازه بگلزار
هر روز یکی دولت و هرروز یکی عز هرروز یکی نزهت وهرروز یکی‌یار
صد مهر مه دیگر بفزای بشادی در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

## ۵۲

### در مدح امیر محمدبن محمودبن‌ناصرالدین سبکتگین گوید

مرا چه وقت خزان و چه روزگاربهار چه دور باید بودن همی ز روی‌نگار
بهار من رخ او بود و دور ماندم ازو برابر آمد برمن کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا　　هزار عاشق چون من جدا فکند ازیار
ببرگ سبز چنان شادمانه بود درخت　　که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان در آمد و آن برگها بکند و بریخت　　درخت ازین غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها نگرم　　ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسیکه او غم هجران کشیده نیست چو من　　ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت : خانه بساز　　که باغ تیره شد و زردروی و بی دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست　　مرا ز همچو منی ای رفیق باز مدار
من و درخت کنون هردوان بیک صفتیم　　منم زیار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دوست غمگسار شود　　بفر[2] خدمت درگاه میر شیر شکار
امیر عالم عادل محمد محمود　　قوام دولت و دین محمد مختار
ستودهٔ پدرخویش و شمع گوهرخویش　　بلند نام و سر افراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر　　چو من ستایش اورا همی کند تکرار
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود　　نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد　　بخاصه از پدر پیش بین دولت یار
امیر عادل ، دانا ترین خداوندست　　بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه برگزاف سپه را بدو سپرد پدر　　نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیث‌های بزرگ　　در این حدیث مراورا سخن بود بسیار
خدایگان جهان را درین سخن غرضست　　تو این سخن را زنهار تانداری خوار
من این غرض بتوانم شناخت نیک، ولی　　دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار
هر آن حدیث که من گفته‌ام بچندین شعر　　پدید خواهد شد مر خلق را همی هموار
بسی نمانده که شاه جهان بیاراید　　مصاف و موکب اورا بصدهزار سوار
نگر شگفت نیاید ترا ازین سخنان　　بر این هزار دلیلست بل هزار هزار
ملک نهاد و ملک همت و ملک طلعت　　چنو کجاست یکی از همه ملوك بیار
اگر کسی به‌هنر یا به‌فضل یا به‌نسب　　خدا یگانی یابد امیر دارد کار

نکو دلست و نکوسیرت و نکو مذهب	نکو نهاد و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کف او موافقند بهم	گه وفا و گه بخشش و گه گفتار
کنار باشد باران نوبهاری را	فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بساکسا که رسید ازعطا و نعمت او	چنانکه من بتوانایی و بدستگزار
چنان شدم ز عطاهای او که خانهٔ من	تهی نباشد روزی ز سایل و زوار
چه چیزدانم کرد وچه شکر دانم گفت	زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
ازان عطا که‌بمن داد اگر بمانده بدی	به‌سیم ساده بر آوردمی در و دیوار
بوقت بازی ، اندر سرای ، کودك‌من	بسان خشت همی باز گسترد دینار
بشکراو نتوانم رسید پس چکنم	ز من‌دعا و مکافات ز ایزد دادار
همیشه‌تا نشود خاك عنبر اشهب	همیشه تا نشود سنگ ، لؤلؤ شهوار
همیشه تا نده‌د درمیان سوری مورد	همیشه تا ندمد برکنار نرگس خار
عزیزباد و براو اینجهان‌گرفته سکون	امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار
کجا موافق او را نشست باشدتخت	کجا مخالف او را قرار باشد دار
فلك مساعد و بازوقوی و تیغش تیز	خدای ناصر و تن بی‌گزند و بی آزار

## ۵۳

### درصفت شکار جرگهٔ میر ابواحمد محمدبن محمود گوید

بامن امروز که‌بوده‌ست بدین‌دشت‌اندر	تابگوید که چه کرد آن ملك شیرشکر
هر که او صیدگه شاه ندیده‌ست امروز	بنداند به عیان تاش نگویی به خبر
چون‌توان گفت که‌امروزچه کردوچه نمود	آن خداوند سخا گستر بسیار هنر
که توانستی آن‌صید بسر برد جز او	که توانستی آن شغل جز او برد بسر
هیچ خاطر نتوان کردمر این حال صفت	کی بود خاطر کس‌رابچنین جای‌خطر
صید گاه ملك دادگر عالم را	باز نشناختم امروز همی از محشر

از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد
گرد دشتی که بصد ره نپرد مرغ بپر

از دد و دام همه دشت چنان گشت روان
که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر

مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی
زاستواری که همی پره زدند آن لشکر

ملك عالم عادل پسر شاه جهان
میر ابو احمد محمود سر افراز گهر

در میان پره در تاخت ، کمان کرده بزه
جفت باعزت و با دولت و بافتح وظفر

ازچپ و راست شکاری همی افکند بتیر
تا بیفکند شکاری بی اندازه و مر

ناوك اوچو برون جستی از پهلوی رنگ
سفری کردی چندان که کند چشم سفر

غرم دیدم چو خسك کرده، زبس پیکان، پشت
کرگ دیدم چو سغر کرده، زبس ناوك، بر

این همی رفت وهمه روی پر از خون دوچشم
وان همی کشت وهمه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه خانندی
پیش محمود شه ایران در دشت کتر

گورخر بود همه دشت درافکنده بهم
همه را دوخته پهلو وبر و سینه و سر

هیچ شه رابجهان صیدگهی بود چنین؟
هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر

راست گفتی که بدین روز همی درنگرم
کوبر آهیخته بد پیش صف اندر خنجر

همچنان کاین گلهٔ گور درین دشت فراخ
لشکر دشمن او خسته و افکنده سپر

این زکوپال گران خوردن، مغفر همه پست
وان زخون دل و ازخون جگر جوشن تر

در دل هریك ، از ناوك او سیصد راه
در بر هریك ، از نیزهٔ او سیصد در

لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او
لب پر ازخنده ودلها همه پر نازوبطر

من در آن فتح یکی مدح بروخوانده بدیع
مدح او خوانده و زویافته بسیاری زر

فال نیکو زدم، «ارجو» که چنین باشد راست
تازنم او راهر روز یکی فال دگر

تابتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ
تابخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر

نابتابش نبود نجم سها همچو سهیل
تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش و به‌نهمت رس‌وبی‌انده‌زی شادمان باش‌و زجان و زجوانی برخور

## ۵۴

## در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود گوید

نبود عاشقی امسال‌مر مرا در خور کنون که آمد برخط نهاد باید سر
مرا‌تو گویی کز عشق‌چون حذر نکنی کسی نمای مراکو کندز عشق‌حذر
اگر بدست‌منستی حذر، چنان کنمی که‌رفته بودمی ازدست‌او به‌روم‌وخزر
بر آسمان زغم عاشقیست‌اختر من بر آن گری که‌مراوراچنین بوداختر
تو گویی این دل‌من جایگاه‌عشق‌شده‌ست نه‌جایگاه که‌لشکر گهی‌پر از لشکر
هنوز عشق کهن‌خانه باز داده نبود که عشق‌تازه بدر باز کوفت‌حلقهٔ‌در
خدای جز دل من عشق‌را پدید کناد دری، اگر بجهان اندرون‌دریست‌دگر
اگر بشهدوشکر ماند آن‌حلاوت‌عشق ملول‌گشتم وسیر آمدم‌زشهدوشکر
دلم تباه‌شدستی‌زعشق‌اگر‌شب‌وروز زمدح‌خسرو جزوی‌نکردمی ازبر
امیر عالم عادل محمد محمود که روزگار بدو بازیافت‌عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز چو او و چون‌پدر اوملك‌نبوددگر
چوعلم‌خواهد گفتن‌سپند‌بایدسوخت که بیم‌چشم‌بدان دور باد ازان‌مهتر
بخوب‌سیر تیش گر بخواهدی، کندی مصنفی بزمانی دوصد کتاب سیر
خدای در سر او همتی‌نهاد بزرگ چنانکه‌گنج به‌رنجست‌از آن‌ودل به‌فکر
هر آنکه همت داده‌ست‌طاقتی‌بدهاد چنانکه باشد باهمتی چنان درخور
بیابد آخر سلطان زیاد او نظرش بکام خویش‌رسد میر و ماهمه‌یکسر
یکان یکان هم‌ازاکنون‌همی پدید آید براین حدیث‌گواهی‌دهد دوات‌گهر

ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون — ایا بمنزلت و نام نیك اسکندر

چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو — در این حدیث تأمل کن و نکو بنگر

دوات را غرض آن بود کاندرو قلمست — قلم برابر تیغست بلکه فاضل تر

نیامد ، آنچه ز نوك قلم پدید آمد — ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر

قلم بساعتی آن کارها تواند کرد — که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر

قلم بود که زجایی بتو سخن گوید — که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر

ملوك را گه و بیگاه پیش دشمن خویش — قلم بمنزلت لشکری بود بیمر

بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند — ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر

ملوك را قلم و تیغ برترین سپهیست — بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر

بنای ملك به تیغ و قلم کنند قوی — بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر

همه شهان و بزرگان و خسروان جهان — بدین دو چیز جهان را گرفته سر تا سر

گهی ز نوك قلم، گنج کن ز خواسته پر — گهی به تیغ ،زمین کن ز خون دشمن تر

دوات را غرضی بود و همچنین غرضست — در آن طویلهٔ گوهر که یافتی ز پدر

ترا گهر نه ز بهر توانگری داده ست — خدایگان را رازیست اندر آن مضمر

عزیز تر ز گهر در جهان چه چیز بود — گهر برتو فرستاد با دوات بزر

مرادش آنکه تو بی عیب و پاك چون گهری — دگر که از تو برافروخته ست روی گهر

سدیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ — ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر

عزیز ترز تو برمن در اینجهان کس نیست — عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر

بگنج ها گهر و سیم زر نهادستم — همه برای تو، بردار و از جهان برخور

عنایتیست بکار تو شاه مشرق را — چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر

همه سگالد کز نام تو بلند کند — جمال و زینت دینار و رتبت منبر

همی سزد بهمه رویها که در نگری — از آن پدر که تو داری سزای چون تو پسر

همیشه تا نجهد ز آهنینه مرزنجوش — همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر

همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی همی گذار جهان را بکام و خود مگذر

## ۵۵

### در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین سبکتگین گوید

ای از در دیدار پدید آی و پدید آر آن روی، کزو رنگ رباید گل بربار
تا کی تو زمن دور وز ایشهٔ دوری من با دل پر حسرت و با دیدهٔ خونبار
دوری تو واز دوری تو سخت بر نجم امید بهی نیست چو زینگونه بود کار
اول دل من گرم همیداشتی و من دل بر تو فرو بسته بشیرینی گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو زپی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست ببستی در کردار
آن خوشخویی و خوش سخنی بد که دلم را دربند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست گر هیچکسی شاد شده ست از تو بدیدار
خوارم بر تو، خوار چه داری تو رهی را من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود محتاج شد این لفظ که گفتم به ستغفار
چون من بجهان هیچکسی ابر درم خواند آنرا که همی بارد روز وشب دینار
آری ره و رسم پدر خویش گرفته ست کایزدش معین باد همه وقت و نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانند این خوی چنین را به دل و دیده خریدار
امروز که دانی زامیران جز از ایشان شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نو آیین دارند بحمدالله و هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد تا کور شود دیدهٔ بدخواه نگونسار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و آباد دشمن چه خورد، جز غم و اندیشه و تیمار

با نیت نیکست و دل و مذهب پاکست
وایزد بود آنرا که چنین خلق بود، یار
ای با پدر خویش موافق بهمه چیز
وز مهر پدر در تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خو که تو داری
کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مردم به خرد هر چه بخواهد بکف آرد
چیزی ندهد جز به خرد ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند
توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را
ای از خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه شده‌ست از خرد تو پدر تو
زین روی بتو داد دل و گوش بیکبار
برخیره نکرده‌ست بنام تو سراسر
این ملك بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی
کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز
از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که تراگوید تو خدمت او کن
اورا برتو تیزترست ازهمه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو
جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا لالهٔ خودروی نگردد چو گل سیب
تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری
از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب
برکام و هوای دل و بر دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی
وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید
وز دیدن تو فرخ روز همه احرار

## ۵۶

## در مدح امیر محمد فرزند سلطان محمود غزنوی گوید

ای سراپای سرشته زمی و شیر و شکر
شکر از هند نیارند ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در اصل گلست
کس ندیده‌ست بگیتی گل با طعم شکر
بوسه‌ای زان لب شیرین بدلی یافته‌ام
هر کجا بوس تو آید دل و جان را چه خطر
هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن
تو دلم بردی و دانم که ترا نیست خبر
یا تو از جملهٔ بت رویان چیز دگری
یا مرا با تو و با عشق تو حالیست دگر

من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی بحذر بودمی از عشق و پس و پیش نگر
تا ترا دیده‌ام ای ماه دگرسان شده‌ام با خلل گشت همی حال من و حال حذر
جای شکرست نگارا که تو در پیش منی ور نبودی تو چنین بودمی امروز مگر
عشق و جز عشق، مرا بد نتوانند نمود دولت میر نگهبان منست ای دلبر
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای که چو خورشید برافروخته زو روی گهر
آن پسندیده به رادی و به حری معروف آن سزاوار به شاهی و به تاج اندر خور
از نکو رسمی و نیکو خویی و نیکدلی بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادره‌ها نادره است پسری با پدر خویش موافق به سیر
این پسر چون پدر آمد به سرشت و بنهاد تخم چون نیک بود، نیک پدید آرد بر
پدر از مردی، از شیر برد هردم دست پسر از مردی با پیل زند هزمان بر
پدر از ملك زمین بیشترین یافته بهر پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی پسر آنجا که سخن گوید بفشاند زر
آن سخن خواهد پاکیزه چو در بافته در وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر
سخن آرایان آنجا که سخن راند میر خیره مانند و ندانند سخن برد بسر
سخن آموزد ازو هر که سخنگوترست وین شگفتی بود از کار جوانی بیمر
این هم از بخت بلندست و هم از اختر نیك شاد باش ای ملك نیکخوی نیك اختر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند چه کنند و چه نمایند به ایام اندر
کمترین چیزی کاین بخت بدو خواهد داد گنجهای ملکانست و ولایت یکسر
میر محمود به شادی و به شاهی بزیاد تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکند این سخن را که همی گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان میر مرا امر کند که سپاه و بنه بردار و زجیحون بگذر
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای پس بپیروزی برگرد و بشای وظفر
آن نماید زهنر و ان کند آن شیر نژاد که نکرده‌ست مگر صد یك آن رستم زر
بسوی غزنین با مال گران حمل کند بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر

تا نباشدچو سپیده دم ، هنگام زوال تا نباشد چو نماز دگری، وقت سحر
شادمان بادو بعدلش همه گیتی چو بهشت خانمان عدوی دولت او زیر و زبر
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز روز عید عدوی دولت او هرچه بتر

## ۵۷

### در مدح امیر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی، گوید

ای دل نا شکیب مژده بیار کامد آن شمسهٔ بتان تتار
آمد آن سرو جلوه کرده بناز آمد آن گلبن خمیده زبار
آمد آن بلبل چمیده بباغ آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب آمد آن روی با هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین مو آمد آن خوبروی ماه عذار
گر نژند از فراق بودی تو خویشتن را کنون نژند مدار
زین بهنگام تر نباشد وقت زین دلارام تر نباشد یار
عشق را باز تازه باید کرد عاشقی را بساز دیگر بار
اندر این عشق نو غزلها گوی پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدوی چون گل افروخته‌ست روی تبار
میر عادل محمد محمود پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بروی او بیند خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع خدمت او کند به لیل و نهار
بهتر از خدمت مبارك او نیست اندر جهان سراسر کار
خدمت او امیدوار ترست از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان همه دادستش ایزد دادار
گر که سرمایهٔ مهی هنرست هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود فضل او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن ستاره شود گوی‌او بر سپهر دایره وار
واندر آماجگاه راه کند تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ نا نوشته بر خواند خاطر پاك او به‌روز هزار
گویی آن خاطر زدودهٔ او یابداندر ضمیر هرکس بار
ز آنچه‌امسال کردخواهد خصم رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه برعالمان بود مشکل زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او برو برآسان کرد هرچه‌بر مردمان بود دشوار
گویی او ازکتاب های جهان برگزیده‌ست نکتهٔ اسرار
چون نسیم از سرزبان دارد فقه و تفسیر و مسند و اخبار
گرچه گیتی بجمله‌درکف‌اوست ورچه آکنده گنجهاش بمار
همتش برتر از تواناییست دادنش بیشتر ز دستگزار
ابر و دریا سخی بوند بطبع دستش ازهردو ننگ داردوعار
درخزان ازرزان نریزد برگ نیم از آن، کز دودست اودینار
پادشه اینچنین سزد که دهند پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملك چنین باید تا بودکار ملك راست چوتار
آفرین بر یمین دولت باد آن بلند اختر بزرگ آثار
کز همه‌خسروان عصر جز او کس ندارد پسر بدین کردار
ای ملك زادهٔ فریشته خو ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارند پیش بینان زیرك و هشیار
هرکه فردای خویش‌رانگرید چنگ در دامن تو زد ستوار
فرشاهی خدای ما بتو داد گر نه مردم بداند این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد هر گهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز دل سلطان گرفته بر تو قرار

کار تو با سعادت و اقبال — وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد — همچو بر شاه دیدنت هموار

## ۵۸

## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار

دوش متواریك بوقت سحر — اندر آمد به‌خیمه آن دلبر
راست گفتی شده‌ست خیمهٔ من — میغ و او درمیان میغ قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت — وز دو بسد فرو فشاند شکر
راست گفتی به‌بتکده‌ست درون — بتی و بت‌پرستی اندر بر
پنج شش می کشید و پر گل گشت — روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود — می سوری بهار گل پرور
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت — خویش را از کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست — کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید — روی خود زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرده‌ست — سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم — زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته‌ام بر او — گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر — جز بنزدیك او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود — فرد مانده ز مادر و ز پدر
پس بازی گوی شد خسرو — بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد بر، جم بود — گر بود باد را ستام به زر
خم چوگان بگوی بر زد و شد — گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید — خواهد از گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر او بر خاست — آن که که گذار بحر گذر

راست گفتی سپهر کانون گشت | و اختران اندر آن میان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش | از تکاپوی آن که رەبر
راست گفتی زمین بخود میگشت | زیر آن باد بیستون منظر
کوه بر تافت این زمین و نتافت | بار آن کوه سنب کوه سپر
راست گفتی جبال حلم امیر | بار آن کوه پاره بود مگر
چون بر آیین نشسته بود براو | آن شه گردبند شیر شکر
راست گفتی قضای نیکستی | بر نشسته مکابره بەقدر
دیدی او را بدین گران رتبت | که چسان کشت شیر شرزهٔ نر
راست گفتی که همچو فرهادست | بیستون را همی کند به تبر
گر به لاهور بودتی دیدی | که چه کرد از دلیری و ز هنر
راست گفتی درختها بودند | بارشان : تیر و نیزه و خنجر
رده گرد سپاه بگرفتند | گیر ها گیر شد همه که ودر
راست گفتی سپاه یأجوج اند | که نه اندازه شان پدید و نه مر
شاه ایران بەتاختن شد تیز | رفت و با شاه نی سپاه وحشر
راست گفتی همی بمجلس رفت | یا از آن تاختن نداشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست | وز پس آن نشست بی لشکر
راست گفتی که نره شیری بود | گلهٔ غرم و آهو اندر بر
تیر او خورده بودی اندر دل | هرکه ز ایشان فرو نهادی سر
راست گفتی جدای گشت بەتیر | دل ایشان یکایك از پیکر
روزی اندر حصار برهمنان | اوفتاد آن شه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند | خیبرستی و میر ما حیدر
دی همی آمد از بر سلطان | آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفندیارستی | بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم | نوز نابرده این حدیث بسر

راست گفتی کسی بمن بربیخت نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
خود مراو را بخواب دیدم دوش پیش او توده کرده زیور و زر
راست گفتی یکی درختی بود برگ او زر و بار او زیور
شامان باد و می دهش صنمی که چنویی ندیده صورتگر
راست گفتی بدستش اندرگشت جام با رنگ شعلهٔ آذر
برکفش سال و ماه باد میی کز خمش چون بکند دهقان سر،
راست گفتی بر آمد از سرخم ماهی از آفتاب روشن تر
فرخش باد عید آنکه به عید کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد لاله یی را ببرگ نیلوفر

## ۵۹

## نیز در مدح امیر یوسف سپهسالار گوید

سروی گر سرو ماه دارد بر سر ماهی گر ماه مشك بارد و عنبر
ماهت با مشك سیم دارد همبر سروت بر مه ز لاله دارد زیور
شکر داری ! چنانکه داری لؤلؤ روزی بر من ببوسه باری شکر
یکچند از درد عشق زاری کردم زاری دیدم چنانکه خواری بیمر
من بسیاری هم تو خوردم جانا زینروی ای بت بروی گشتم چون زر
دارم بر رخ ز اشك جویی جاری رویم زردست و تن چو مویی لاغر
گر من از بزم میر بویی یابم گردد کارم ز بخت روزی بهتر
خسرو و یوسف که از یلان کین جوید باشد دادش همیشه با دین همبر
از دل دریاست میر و از کف جیحون در صدر او حاتمست و بر زین حیدر
از خون دشت فراخ گردد جیحون چون کرد او از نیام بیرون خنجر
احسنت ای خسروی که راندی لشکر رادی کردی بسی و دادی گوهر
هرگز بی تو مباد شادی روزی دایم چونین امیر بادی و سرور
تیر تو درمغز شیر مسکن خواهد نبود با ناوك تو آهن منکر
گردون میدان شود، چو بازی چوگان دریا صحرا شود، چو سازی لشکر

گیتی زرین شود، چو آیی زی بزم — خارا پرخون شود، چو تازی اشقر
ماهی ، گر ماه جام دارد و ساغر — شیری، گر شیر ملك داردوافسر
ببری، گر ببر درع دارد و مغفر — ابری ، گرابر تخت دارد وافسر
فرخ شاهی، خجسته داری اختر — بر هر گردن ز شکر داری چنبر
دشمن رادر دو دیده داری اخگر — گویی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد همیشه کارت نیکو — زیرا چون تو ندید شاهی صفدر
فارغ نبوی زجنگ ماهی هرگز — گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گویی کز روی خویش داری مخبر — گویی کزخوی خویش داری منظر
گویی کز فضل خویش داری گوهر — گویی کزدست خویش داری کوثر
یابند از خدمت تو نعمت اخوان — نعمت باشد جزای خدمت درخور
دولت با تو گرفت صحبت دایم — کرده ست از تو همیشه دولت مفخر
صفدر چون تو نبود رستم یاسام — مهتر از تو نبود جم یا نوذر
تا نبود همچو ماه پروین تابان — تا نبود لاله ، همچو نسرین پرپر
شادان بادی مدام وغمگین دشمن — در تن پیکان تو و زوبین بر سر

## ۶۰

## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف و تهنیت ولادت پسری از وی

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر — بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
نخست گفت که جاناترا چه شد که چنین — شکسته گونه‌ای و کار برتو گشته غیر
چوسروسیمین بودی چونال زرد شدی — مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر
مگر دل تو بجای دگر فریفته شد — مگر زعشق کسی پرخمار داری سر
مگر ترا! زکسی نکبتی رسید بروی — مگر مخاطره‌ای کرده‌ای بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید — مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین — مگر ز کژدم جراره داشتی بستر
مگر هوای دلی از تو بستندند بقهر — مگرشرنگ غذا کرده‌ای بجای شکر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی / نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدایی درگاه میر ابو یعقوب / چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته‌جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر / مرا درین سه‌مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه / کنون که چشم فکندم بدین مبارك‌در
قوی‌شدم به‌امید وغنی شدم به‌نشاط / دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که درگهر بفزود / یکی فریشته زین خسرو فریشته‌فر
یکی فریشته آمد به‌خوشترین هنگام / یکی فریشته آمد به‌بهترین اختر
به‌طالعی که امارت همی فزود شرف / به‌ساعتی که سعادت همی نمود اثر
اگر همی به‌پسر تهنیت شود واجب / بدین پسر که ملك یافته‌ست واجب‌تر
که‌این خجسته پسر، وین بزرگوار خلف / زهر دو سوی بزرگ آمد وشریف گهر
سپه کشان پسرانرا ز بهر خدمت او / همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر
بنیکویی پدرش را امیدهاست درو / وفا کناد خدای اندرو امید پدر
امیریوسف‌را اندراینجهان شجریست / که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر
گمان برم که من‌اندرزمین همان شجرم / شجر که دید نیایش‌بر و ستایش‌گر؟
شجر نباشم، لیکن‌گمان برم که خدای / ز بهر تهنیت میرم آفرید مگر
که تا بخدمت او اندرم همی نرسم / ز شغل تهنیت او بشغلهای دگر
گهش بپیل کنم تهنیت گهش بغلام / گهی بحاجب شایسته و گهی بپسر
همیشه‌حال چنین باد و روزگار چنین / امیر شاد و بدو شاد کهتر و مهتر
بشاد کامی در کاخ نو نشسته بعیش / ز کاخ بر شده تا زهره نالهٔ مزمر
چگونه کاخی ، کاخی چو گنبد هرمان / ز پای تاسر ، چون مصحفی‌نبشته‌بزر
چهار صفه و از هر یکی گشاده دری / چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری ازوسوی باغ ودری ازوسوی‌راغ / دری ازوسوی بحرو دری ازو سوی‌بر
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب / بکار برده درو یشم ترکی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگار هاش عقیق / بجای ساروج اندر مسامهاش درر

بسقفش اندر عود سپید و چندن سرخ  بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر
چو بخت میر بلند وچو عزم میر قوی  چوخوی میر بدیع وچو لفظ اودرخور
ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین  ز بام او بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلکست  برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او ، نداند کرد  شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت  هزار گونه درو،شکل و تندس دلبر
ز لاله های مخالف میانش چون فرخار  زسروهای مرادف کرانش چون کشمر
هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش  چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چوزلف خوبان‌درجویهاش مرزنگوش  چو خط خوبان بر مرز هاش سیسنبر
سپهر برده ازین کاخ و بوستان‌خجلت  خدایگانا! زین کاخ و بوستان برخور
خجسته‌ای زهمه خسروان بفضل و هنر  بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره  به روز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده‌ای بکمال و ستوده‌ای بجمال  ستوده‌ای به‌نوال و ستوده‌ای به سیر
مقدمی به علوم و مقدمی به ادب  مقدمی به سخا و مقدمی به هنر
بساکسا که نه چون منظرست مخبر او  تراست منظر زیبا موافق مخبر
زمردی آنچه‌تو کردی‌همی به‌اندك‌سال  بسال های فراوان نکرد رستم زر
گراو بصیدگه اندر غزال وگور فکند  تو شیر شرزه فکندی و کرگ‌شیرشکر
وگرکه رستم پیلی بکشت در خردی  هزار پیل دمان کشته‌ای تو در بربر
نکو دلی ونکو مذهب و نکو سیرت  نکو خویی و نکو مخبر و نکو منظر
همیشه از پی کین خواستن زدشمن دین  قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه کسی ز قضا و قدر بترسد و باز  ز ناوك تو بترسد همی قضا و قدر
چه ابر باکف دینار بار تو و چه گرد  چه بحر بادل پهناور تو و چه شمر
کسیکه بسته بود نام چاکریت بدو  زمانه بندهٔ او باشد و فلك چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد کسی که او زقضای خدای کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

امیر باش و خداوند و پادشاه جهان زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهادهٔ ملکان را بکام خود برگیر خنیدهٔ ملکان را به ایمنی بر خور

## ۱۶

## در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار برادر سلطان محمود

خیز تا هر دو بنظاره شویم ای دلبر بدر خانهٔ میر، آن ملك شیر شکر

میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوك میر یوسف که همی زنده کند نام پدر

بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان کاخهاییست بر آورده بدیع و درخور

کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر کاخهایی که بهاریست بهر کاخی در

هریك ازخوبی چون باغ بهنگام بهار وز درخشانی چون ماه بهنگام سحر

هریکی همچو عروسی که بیارایدروی و ز بر حله فرو پوشد دیبای بزر

خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند آن نه کاخست سپهریست پر از شمس و قمر

بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بدل کنگره بر برجش زرین مغفر

بزمگاهست وچو از دور بدو در نگری رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر

سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر

بندگان و رهیان ملك اندر آن کاخ دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر

این بدستی در می کرده و دستی دینار آن بدستی گل خودروی و بدستی ساغر

پس هر پنجره بنهاده بر افشاندن را بدره و تنگ بهم پر ز شیانی و شکر

مطربان رود نواز و رهیان زر افشان دوستداران همه می خوار و مخالف غمخور

زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی دستشان زر سپار و پایشان سیم سپر

این همی گوید: بخش تو چه آمد؟ بنمای! وان همی گوید: قسم تو چه آمد؟ بشمر!

راه چون پشت پلنگ وخاك چون ناف غزال آن زدینار درست واین ز مشك اذفر

نه همانا که چنین داشته بود افریدون نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
تو چه گویی که امیر اینهمه از بهر چه ساخت وینهمه شغل ز بهر چه گرفت اندر بر؟
از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر
بپسند دل خویش از پی او خواست زنی زتباری که ستوده ست به اصل و به گهر
هرچه شایست بکرد آنچه ببایست بداد کار او کرد تمام و شغل او بردبسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند سر به عیوق بر آورد و ازو چید ثمر
خدمت میر همیکرد ز دل تا از دل خدمت او کند امروز هر آن کو برتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیك امیر لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
اینت آزادگی و بارخدایی و کرم اینت احسانی کانرا نه کرانست و نه مر
از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد آن ملك زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
خادمی کورا مخدوم چنین شاید بود بس عجب نیست اگر مه بود از هر مهتر
خنك آنان که خداوند چنین یافته اند بردبار و سخی و خوب خوی و خوب سیر
هم ستوده بخصالست و ستوده بفعال هم ستوده بنوالست و ستوده بهنر
چون قدح گیرد، خورشید هزاران مجلس چون عنان گیرد، جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
او یقینست و جز او هرچه ببینی تو گمان او عیانست و جز او هر چه ببینی تو خبر
گر خطر خواهی از درگه او دور مشو ور شرف خواهی از خدمت او در مگذر
زین شرف یابی و چیزی نبود به ز شرف زان خطر یابی و چیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر
کامران باد بجنگ اندر با زور علی پادشا باد بملك اندر با عدل عمر

## ٦٢

### در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپهسالار گوید

هر که رامهتریست اندر سر — گو بدرگاه میر ما بگذر
در جهان خدمت امیر منست — خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهدی که بردر او — یابدی جای کهترین چاکر
من نه برخیره ایدر آمده‌ام — مرمرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان بگشت و ندید — هیچ درگاه ازین مبارك تر
آمد و مرمرا اشارت کرد — که بنه دل براین مبارك در
گر ترا مهتریست اندر دل — ورترا خواجگیست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند — مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن — تا رسانم ترا بخدمتگر
بخت من رهبری خجسته پی است — کس ندارد چو بخت من رهبر
مرمرا ره به درگهی برده ست — که مثل هست با فلك همبر
درگه پادشاه روز افزون — درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین — میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حملهٔ او — بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او — خف کند برسر عدو مغفر
پیش تیغش عدو برهنه بود — ورچه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او زبس جگر که شکافت — گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین باخدنگ و نیزهٔ او — دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه‌یی کو بجنگ او آید — بارهٔ او چه آهن و چه حجر
هر که ازپیش او هزیمت شد — ازنهیب اندرون شود به سقر
آن هراسد بجنگ او که بجنگ — نهراسد ز شیر شرزهٔ نر
نیزه‌ای سازد او ز ده ره تیر — ازیك اندر نشاختن بدگر
گر بخواهد ززخم گرز کند — کوه را خرد و مرد وزیروزبر

تیغ او ترجمان فیروزیست نوك پیکان او زبان ظفر
هرسلاحی که برگرفت بود باکفش سازگارو اندر خور
چشم بد دورباد ازو که ازو زنده شد نام نیك و نام هنر
همچنان چون دل برادر او شادمانست ازو روان پدر
هرکجا زان‌ملك سخن‌گویی نکند کس‌حدیث رستم زر
بتوان دید ازو به رأی‌العین آنچه یابی ز روستم بخبر
رادی آمیخته‌ست با کف او همچو با دیدهٔ بصیر بصر
من‌یقینم که تا جهان باشد زو سخی‌تر نزاید از مادر
اینجهان گر بدست اوبودی داد بودی هزار بار دگر
چون قدح برگرفت‌وساغرخواست اینجهانرا بچشم او چه خطر
ازحقیری که‌سیم وزربراوست ننهدسیم و زر بگنج اندر
که‌دهد،جزهمو،بشاعرخویش زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه مهان منت ای‌ترا بر همه شهان مفخر
برکشیدی مرا بچرخ برین قدر من بر گذاشتی زقمر
زینت‌وساز اسب من کردی زانچه شاهان از آن کنندافسر
کامهایی‌زدرد کردی خشك چشمهایی ز گریه کردی تر
جاه من بردی ای‌امیر به ابر کان من کردی‌ای ملك به‌گهر
خلعت تو مرا بزرگی داد وین بزرگی بماند تا محشر
زن‌کنم تا مرا پسر باشد وین بماند زمن بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا وز عطا کردکام من چوشکر
ازپی خدمت شریف تو داد تا روم با تو ساخته بسفر
توچنان کز مروت تو سزید کارهایی گرفتی اندر بر

اسب را باستام و زین کردی — مرمرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم بی همتا — ای نکو منظر و نکو مخبر
بهمه کامهای خویش برس — وز تن و جان و از جهان برخور
بندگان تو با عماری و مهد — خادمان تو با کلاه و کمر

## ۶۳

### در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر — وین بهاری که بیاراست زمین را یکسر
ای بهار در گرگان ! نه بهاری، که بهشت — کس بهاری نشنیده‌ست ز تو خرم تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ — راغها کردی چون سنبل خوبان زخضر
از تو لشکرگه ما مجلس آراسته گشت — مجلس آراسته و مرغ درو رامشگر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان — می گساریم بیاد ملك شیرشکر
میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه — روی شاهان و سرافراز بزرگان زگهر
آنکه زیباتر و درخورتر و نیکوتر ازو — هیچ سالار و سپهدار نبسته‌ست کمر
صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب — عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
بیست چندانکه درین شهر نباتست و درخت — اندر آن خلقت فضلست و در آن صورت فر
هر که از دور بدو درنگرد خیره شود — گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست — گرچه در گیتی چون صورت او نیست دگر
درجهان هردو تنی راسخن از منظر اوست — منظرش نیکو، اندر خور منظر مخبر
کس بود کورا منظر بود و مخبر نی — میرهم مخبر دارد بسزا، هم منظر
ببزرگی چو سپهرست و بپاکی چو هوا — بسخاوت چو برادر، بدیانت چو پدر
سیم و زر هردو عزیزند و حریصست امیر — به برانداختن سیم و به بخشیدن زر
خواسته گرچه عزیزست و خطرمند بود — بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
باز گنجی بدهد چون قدحی باده خورد — به دل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر

باده‌خوردن، زهمه‌خلق‌مراوراست‌حلال کس مبادا که باوگوید تو باده مخور
شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دینار بوقتی فرمود که مرا مدحت اوگشته نبود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش کسوت قیصر و بر جامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته بآیین صلتی به‌درخشانی‌چون‌شمس و به‌خوبی چوقمر
صلتی‌چون سپری‌بودکه‌گرخواهم‌ازو پرتوان کرد ز دینار مدور دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و او نیکوبی‌کرد فزون از حد و اندازه‌ومر
فرخی زیبد و واجب بود و هست‌سزا که همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر باتو ز خوی نیك به‌دل‌گرمی کرد گرچه در سرما با میر برفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن عیسی مریم گشتی تو بدینحال اندر
چندگویی که مرا چند شترگشت سقط این سقط باشد برخیز و کنون اشترخر
هم‌شتر یابی ازین و هم شتریابی ازان گر ترا قصدشتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشدبدرستی چویقین هیچ گمان تانباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد وجوانبخت وجهاندارملك کامران باد و قوی دولت ومحمود اثر
فرخش باد سرماه و سر سال عجم دولتش باد و بهرکار زیزدانش نظر

## ۶۴

## نیز در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار برادر سلطان محمود گوید

همی نسیم‌گل‌آرد بباغ بوی بهار بهار چهرمنا ! خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست‌ظن‌برم که‌مگر حلال‌گردد برعاشقان بوقت بهار
خدای، نعمت، مارا زبهرخوردن‌داد بیا ونعمت او را زما دریغ مدار
چه‌نعمتست به‌از باده‌باده‌خوارانرا همین بسست وگرچند نعمتش بسیار
بخاصه‌اکنون کز سنگ‌خاره‌لاله دمید زلاله کوه‌چو دیبای لعل شدهموار

زگلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پره زدستی بدشت بهر شکار

امیر ما عضد دولت و مؤید دین
در امید بزرگان و قبلهٔ احرار

بزرگواری کاندر میان گوهر خویش
پدیدتر ز علم در میان صف سوار

مبارزی که بمردی وچیره دستی ورنگ
چنویکی نبود در میان بیست هزار

دو مرد زنده نماند که صلح تاند کرد
در آن حصار که اویك دو تیربرد بکار

بروی باره اگر برزند ببازی تیر
زسوی دیگر تیرش برون شود زحصار

سلاح در خور قوت هزار من کندی
اگر نیابد اورا ز بهر بازی یار

کمان او را بینی فتاده پنداری
مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار

چنو سوار نیارد نگاشتن به‌قلم
اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار

ز دورهر که مراورا بدید یکره گفت
زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار

زخوب طلعتی وازنکو سواری کوست
ز دیدنش نشود سیر دیدهٔ نظار

نکولقا و نکو عادت ونکو سخنست
نکوخصال ونکو مذهب ونکو کردار

درم کشست وکریمی که در خزانهٔ او
درم نیابد چندانکه برکشد زوار

درم که برهمه شاهان بزرگ داردقدر
بر امیر ندارد به‌ذره‌ای مقدار

اگر بیابد روزی هزار تنگ درم
هزاروصد بدهدکارش این بود هموار

مراغم آید اگرچه مرا دلیست فراخ
زمال دادن و بخشیدن بدان کردار

چنان ملك را بایدکه باشدی هرروز
خزانه پردرم و پرسلیح و پر دینار

چوخرج خویش فزونتر زدخل خویش کند
ز زر وسیم خزانه تهی شود ناچار

دگر که نام نکو یافته‌ست ، ونام نکو
نکوتر از گهر نا بسوده صد خروار

شریفتر زان چیزی بودکه محتشمان
همی کنند بهرجای فضل او تکرار

بزرگترزان چیزی کجا بود که ازو
همی رسد زدل و دست او به‌دستگزار

هرآنچه من زکریمی وفضل اوگویم
کنند باور و بر من نباید استغفار

رسد ز خدمت او بی خطربجاه و خطر
کند ز خدمت اوبی یسار ملك و یسار

مرا بخدمتش امروز بهترست از دی / مرا بدولتش امسال خوشترست از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملك / عزیز باد و عدو را ذلیل کرده وخوار
خجسته‌بادش نوروزو همچنان همه‌روز / بشاد کامی برکف گرفته جام عقار
همیشه در براو کودکی چو لعبت چین / همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

## ۶۵

## در مدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر / یا کنون دارمی از دوست خبر
ای دریغاکه من از دست شدم / نوز ناخورده تمام از دل بر
چون توان بود برین دردصبور / چون توان برد چنین روز بسر
عشق با من سفری گشت وبماند / مونس من به‌حضر خسته جگر
دوربودن‌زچنان روی، غمیست / هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیك غزنین نرسیده‌ست که من / خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا / گم شود از دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم امسال ز میر / تا مرا دست بدارد ز حضر
میر یوسف پسر ناصر دین / لشکر آرای شه شیر شکر
چون شه ایران والا به‌نسب / با شه ایران همتا به‌گهر
آنکه بر درگه سلطان جهان / جای او پیشتر ازجای پسر
همه نازیدن میر از ملك است / زین ستوده‌ست بر اهل هنر
همچنان در خوراز روی قیاس / کان ملك شمسست این میر قمر
ملك او را بسزا دارد از آنك / یادگارست ملك را ز پدر
لاجرم میر گرفته‌ست مدام / خدمت اوچو نماز اندر بر
روز وشب پیش همه خلق زبان / بثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام / همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملك شرق بود / بثنای دگران رنج مبر
این‌هم‌ازخدمت باشدکه‌زمن / بخرد مدح شه شرق بزر

دوستانرا دل از اینگونه بود دوستارانرا زین نیست گذر
شادباد آن هنری میر که هست پادشاهی و شهی را در خور
آن نکوسیرت و نیکومذهب آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی پیش او نام نگیرد ز هنر
چون عطا بخشد اقرار کنی که جهانرا بر اونیست خطر
چون بجنگ آید گویی کهمگر نرسیدهست بدو نام حذر
ازحریصی که بجنگست مثل جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنانرا چو کمان خواهدمیر هیچ امید نماند بهسپر
همه کتب عرب وکتب عجم برتوبرخواندچون آب زبر
سخنانش همه یکسر نکتست چون سخن گویدتو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعلی نعت گل نار چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد وبکام دل خویش آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نگاراندر پیش دلبرانی چو بهار اندر بر
همچواین عیدبشادی وخوشی بگذاراد و هزاران دگر

## ۶۶

## درمدح امیر یوسف سپاهسالار

ای پسر! جنگ بنه، بوسه بیار این همه جنگ ودرشتی بهچهکار
جنگ یکسونه و دلشاد بزی خویشتن را و مرا رنجهمدار
هر دوروزی سخنی پیش مگیر هرزمان تازه خویی پیش میار
دل نگارا زجفا سیر شود بس عزیزا کهازین گردد خوار
نهمن ای دوست ترادیدم وبس من ببند آمدهام چندین بار
چومن ای دوست ترا دارم دوست تو حق دوستی من بگزار
یارکی یافتهای درخور خویش جهد آن کن کهنکو داری یار

تو چو من یار نیابی بجهان / من چو تو یابم هر روز هزار

من اگر خواهم از بخشش میر / کودکانی خرمی همچو نگار

میر یوسف پسر ناصر دین / لشکر آرای شه شیر شکار

آن نکو طلعت وفرخنده امیر / آن بآیین و پسندیده سوار

آن سرافراز وگرانمایه هنر / آن گرانمایهٔ پر مایه تبار

جنگها کرده فراوان و بجنگ / از بداندیش بر آورده دمار

مرد جنگست چو پیش آید جنگ / مرد کارست چو پیش آیدکار

روز جنگ وشعب ازشادی جنگ / برفروزد دو رخان چون گلنار

بچنین روز بگوشش غو کوس / زارغنون خوشتر واز موسیقار

همه‌دم جنگست اندیشهٔ او / گرچه خفته‌ست وگرچه بیدار

نبرد حمله بهنگام نبرد / جز برآنسو که مبارز بسیار

هر مبارز که برو روی نهاد / خورد بر جان گرامی زنهار

تیغش از کوهی دو کوه کند / چون خدنگش زچناری دوچنار

هیچ تیری نزد او برتن خصم / که‌نه‌ازپشت برون شد سوفار

تیر او گرچه سبك سنگ بود / کنگره بفکند ازبرج حصار

غیر محمود که داند کردن / نره شیری بخدنگی اشکار

بگسلاند سرشیر از تن شیر / هم بدانسان که کسی میوه زدار

لشکری راکه چنو پشت بود / از همه خلق نباشد تیمار

در جوانمردی جاییست که‌نیست / وهم را از براو جای گذار

هیچ شب نیست که از مجلس او / نبرد زایر او زر بکنار

از پس سلطان امروز جز او / که دهد بخشش پانصد دینار

لاجرم بر در او چون ملکان / چاکرانند بملك و به یسار

شادمان باد و بهمت برساد / آن نکو عادت نیکو کردار

از دل شاه جهان نیرومند | وزتن و جان بجهان برخوردار
لهو را با دل او باد سکون | بخت را بر در او باد قرار
تا بر آیین بزرگان عجم | بزم سازد بخزان و ببهار
همچنین مهر بشادی و طرب | بگذارد صد دیگر بشمار

## ۶۷

### در مدح سلطان مسعود ولیعهد سلطان محمود گوید

ترك مه روی من ازخواب گران دارد سر | دوش می داده‌ست از اول شب تا بسحر
من بچشم او را ده‌بار نمودم که بخسب | او همی گفت : بهل تابرم این دور بسر
شب بسر برد به‌می‌دادن‌و ننشست و نخفت | دل‌من‌خست که ننشست و نخفت آن‌دلبر
او به‌می‌دادن جادوست، به‌دل بردن چیر | چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله‌سازد که می افزون‌دهد از نوبت‌خویش | ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهددل بچنین خدمت‌دوست | کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که‌این خدمت‌از آن‌ماه بیاموخت‌شود | خدمت درگه سلطان جهانرا در خور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم | سید شاهان مسعود ولیعهد پدر
آن بصدراندر شایسته چودر مغزخرد | وان بملك اندر بایسته چو در دیده بصر
جنگجویی که چو درجنگ‌شود لشکرها | خشك برجای بمانند چو بر تخته صور
خویشتن را بمیان سپه اندر فکند | نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم‌حذر
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد | که دلیران بگه معرکه در مرد حشر
تیرش‌اندر سپر آسان‌گذرد چون‌ز پرند | چون کمان‌خواست‌عدو را چه پرند و چه سپر
آنچه او با سپر کرگ به‌شمشیر کند | نتوان کردن با شیشهٔ نازك به‌تبر
خنجر هشت منی گرزهٔ هشتاد منی | کس‌چنو کار نبسته‌ست جز از رستم‌زر
آفرین باد بر آن‌گرز که هرزخمی از آن | سر سالاری چون سرمه کند با مغفر
پادشاهان همه بر خدمت او شیفته‌اند | چون غلامان ز پی خدمت او بسته‌کمر
از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند | نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر
ایستادن ملکانرا بدر خانهٔ او | به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر

ای خنك ما که چنو کشور ما را ملکست　　ای خنك ما که چنو خاست ملك زین کشور
ملك ما بشکار ملکان تاخته بود　　ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
از غم رفتن او خسته دلانرا شب و روز　　آستین بود ز خون مژه همچون فرغر
آن همی گفت خدایا توبدین ملك رسان　　آن ملك را که فزون از ملکان دارد فر
این همی گفت خدایا دل من شادان کن　　به ملك زادهٔ ایران ملك شیرشکر
حشم و لشکر ، بیدل شده بودند همه　　از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد راکان انده و آن غم بگذشت　　کارچون چنگ شدو انده چون کوه چوذر
چشم ما زاشك بیاسود و بیك ره بنشست　　آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
خسرو از راه دراز آمد با همت و کام　　ملك از جنگ عراق آمد با فتح وظفر
تخت شاهی را شاه آمد زیبندهٔ تخت　　مملکت را ملکی آمد زیب افسر
قلعه ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه　　جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشه ها یکسره پرداخته از شیرو ز ببر　　قلعه ها یکسره پرداخته از گنج وگهر
سهمش افکنده به روم اندر فریادوخروش　　هیبتش دود بر آورده ز روس وزخزر
عالمی ز آمدنش روی به اقبال نهاد　　که همی خواست شدن بادوسه تن زیروزبر
مرغزاری که بیکچند تهی بود ز شیر　　شیر بیگانه دروکرد همی خواست گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند　　همه را هیبت او خشك فروبست زفر
آنکه زین پیش درین ملك طمع کردهمی　　تا نه دیر آمد با طاعت و فرمان ایدر
رونق دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك　　پیش ازین کار چنان دیدی، اکنون بنگر
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد　　عدل و انصاف ملك مسعود از عدل عمر
نه همی بیهده دارند مراورا همه دوست　　نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
مهر و کینش دوگره راسبب مزد بریست　　این شود زین ببهشت، آن شود از آن به سقر
دوستی او زسپاه و زحشم نادره ایست　　وز رعیت که خراجش بدهد نادره تر
وز رعیت نه عجب ، نیز کزین دور نیند　　مرغ وماهی چه ببحر اندر و چه اندر بر
ای خداوند خداوندان شاه ملکان　　ای ستوده به خصال و به فعال و به سیر
گرچه بازوی هنر داری ودست ودل کار　　ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی وسمر

دولت تو نکند دست ترا خسته بجنگ — بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ، ترا باشد فتح — هر امیری که برد رنج ، ترا باشد بر
در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور — وز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانهٔ تو — جمع گردند چنان چون به‌در اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام — قلعهٔ رومیه را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخندهٔ تو — گاه خود خسبد چون نوبتیان ،گاه پسر
هر چه اندیشه کنی آن بمراد تو شود — تو بدین طالع زادستی بس رنج مبر
ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد — بر تو ای نیك دل نیك خوی نیك سیر

## ۶۷

## نیز درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید

مرااین عاشقی خوش بودهموار — کنون‌خوشتر، که در خوریافتم‌یار
کنون‌خوشتر، که ناگاهان‌بر آورد — مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار
کنون‌خوشتر، که‌با او بوده‌ام‌دی — که بودم بی رخش افکار بسیار
کنون‌خوشتر، که‌باوی‌خفته‌ام‌دوش — که بودم در غمش بسیار بیدار
کنون خوشتر، که‌باوی‌کرده‌ام‌خوش — که دیدم در غمش بسیار آزار
شب‌دوشین ، شبی‌بوده‌ست بس‌خوش — بجان بودم من‌آن شب‌را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم — خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست — سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی‌شب‌روز کردم زان دوعارض — گهی‌گل توده کردم زان‌دورخسار
بدین شادی‌درستم دوش‌و امروز — در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی — فراوان بهترم امسال از پار
وزین‌خوشتر‌بود‌هرروز وهرسال — بفر دولت شاه جهاندار
ملك مسعود محمود آنکه ایام — بدو محمود و مسعودست هموار
خداوندی‌که چون زو یادکردی — زمین و آسمان آید بگفتار

یگی گوید: ز شاهی نام بردی — که رادی را بدو بفزوده بازار
عطای او از آن بگذشت کانرا — توان سختن به شاهین و به قنطار
جز او از خسروان هرگز که داده‌ست — به یکره پنج اشتروار دینار
اگرچه می‌همیخورده‌ست بوده‌ست — به‌آن‌گه کان عطا داده‌ست هشیار
چنین باید جهاندار و خداوند — پسندیده به‌گفتار و به‌کردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش — ز شیران دست برده گاه‌پیکار
ز گلنار عدو کرده گل زرد — ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته زو نام شاهی — قوی گشته بدو امید احرار
گه اندر جنگ باشمشیر همدست — گه اندر بیشه‌ها با شیر درکار
ز بیم تیغ او شیران جنگی — بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
کسی کز پیش او گیرد هزیمت — نترسد گر شود در سله با مار
امیری یافت گیتی درخور خویش — کنون گو جهد کن او را نگهدار
بدست از دامن او اندر آویز — حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند — که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی نیروی لشکر — جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر در ری — بر وی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد — غرضها بود سلطانرا در این کار
نه از خواری چنان بگذاشت اورا — ندارد کس چنو فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند — که او بیکس هنر آرد پدیدار
همی دانست کو بی‌ساز و لشکر — برآید با همه گیتی به‌پیکار
چنان بوده‌ست کاندیشید سلطان — بپرس از لشکر و اسپاهسالار
زبسیار اندکی او را نموده‌ست — دلیلست اندکی او را ز بسیار
بقاباد آن ملك را کز بد خویش — نباید هیچ کردستی ستغفار
کسی کورا نکوخواهست بر تخت — کسی کورا ندارد دوست بر دار

بدین عید مبارك شادمان باد — بداندیشان او غمناك و غمخوار

## ۶۹

## در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین خرمی جهان ، بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب ، بدین نیکویی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست — یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر ، هوا از نسیم گل — درخت از جمال برگ ، سرکه ز لاله‌زار
یکی چون پرند سبز ، یکی چون عبیر خوش — یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی ، کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم ، پلنگ ستیزه‌کار
یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود خوش ، ز صلصل نوای نغز — ز ساری حدیث خوب ، ز قمری خروش زار
یکی بر کنار گل ، یکی در میان بید — یکی زیر شاخ سرو ، یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم ، زمین خرم از لباس — جهان خرم از جمال ، ملك خرم از شکار
یکی مشك در دهان ، یکی حله بر کتف — یکی آرزو بدست ، یکی دوست در کنار
زمانه شده مطیع ، سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد ، جهان خوش به‌شهریار
یکی را بدو نیاز ، یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید ، یکی را بدو فخار
ازان عادت شریف ، ازان دست گنج بخش — ازان رای تیزبین ، ازان گرز گاوسار
یکی خرم و بکام ، یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز ، یکی خسته و فکار
مصافش بروز رزم ، سپاهش بروز عرض — بساطش بروز بزم ، سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ ، یکی بیشه پر هزبر — یکی چرخ پر نجوم ، یکی باغ پر نگار
امیران کامران ، دلیران کامجوی — هزبران تیز چنگ ، سواران کامگار
یکی پیش او بپای ، یکی در جهان جهان — یکی چون شکال نرم ، یکی چون پیاده‌خوار
کمند بلند او ، سنان دراز او — سبك سنگ تیر او ، گران گرز هر چهار
یکی پشت نصرتست ، یکی بازوی ظفر — یکی نایب قضا ، یکی قهر کردگار
به‌ماهی چهار میر ، به‌ماهی چهار شاه — به‌ماهی چهار شهر ، بکند از بن و زبار

یکی را بکوه سر ، یکی را بکوه‌شیر | یکی‌رابدشت‌گنج ، یکی را به‌رودبار
ازین‌پس‌علی‌تگین، دگر ارسلان تگین | سه دیگر طغان تگین ،قدر خان بادسار
یکی گم‌شود بخاك،یکی‌گم شودبگور | یکی درفتد به‌چاه ، یکی برشود به‌دار
ملك باده‌ای بدست، سماعی نهاده‌پیش | یکی طرفه بریمین ، یکی‌طرفه بر یسار
یکی‌چون‌عقیق‌سرخ،یکی‌چون‌حدیث‌دوست | یکی چون مه درست، یکی‌چون‌گل‌ببار
بهارش خجسته باد ، دلش آرمیده باد | جهان را بدوسکون ،بدو ملك‌راقرار
یکی را مباد عزل ، یکی را مباد غم | یکی باد بی‌زوال ، یکی باد بی‌کنار
بداندیش اوبجان ، بدی خواه او بتن | نکوخواه او زیسر، نصیحتگر از یسار
یکی مستمند باد ، یکی باد دردناك | یکی باد شاد کام ، یکی باد شادخوار
سرایش‌زروی‌خوب،ولایت‌ز عدل وداد | بساط ازلب ملوك ، در خانه از سوار
یکی‌گشته‌چون‌بهار،یکی‌گشته‌چون بهشت | یکی گشته پر نگار، یکی‌گشته استوار

## ۷۰

## در مدح سلطان مسعودبن سلطان‌محمود گوید

زبس‌پیچ‌وچین‌تاب وخم زلف‌دلبر | گهی همچوچوگان شود ،گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل | گهی ماه‌را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی‌گردد از عود هندی | گهی پیکری گردد از مشك اذفر
که‌دیده‌ست برسوسن‌ازعودصورت | که دیده‌ست برلاله از مشك پیکر
برخ برهمی‌جوشد آن‌زلف‌ونشگفت | ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین | فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فروکرده برگل | یکی چون گل نا فروکرده از بر
به ماه وصنوبرهمی خواندم اورا | برخسار و بالای زیبا و در خور
همی‌گشت زان فخروزان شادمانی | صنوبر بلند و ستاره منور
برمزاین مراگفت آن‌شکرین لب | که‌ای شاعر اندرسخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی | بقد و برخ با ستاره برابر

چه ماند برخسار خوبم ستاره | چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آذین | صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرازین سپس چون صفت کرد خواهی | بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت و اندر گذشتن | همی گفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده ست بررخ؟ | صنوبر چو من مه نهاده ست برسر؟
من از گفتهٔ خویشتن خیره گشتم | طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم اوراوزانروی خواندم | که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره بامن بجنگ اندر آمد | که بس خوارداری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی | پری مر مرا پیشکارست و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزلخوان | کمند افکن و اسب تاز و کمان ور
پری هرزمان پیش تو بر نخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملك بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار ودین پرور و دادگستر
ملك زاده مسعود محمود غازی | که بختش جوان بادویزدانش یاور
به نیزه گذارندهٔ کوه آهن | به حمله ربایندهٔ باد صرصر
همه اختران رای او را متابع | همه خسروان حکم او را مسخر
کریمی به اخلاقش اندر مرکب | بزرگی بدرگاه او در مجاور
دلش مرخرد را سپهری مهیا | کفش مر سخارا جهانی مصور
ایا مرترا کرده از بهر شاهی | خدای از همه تاجداران مخیر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت | نکو رسم و آیین بوبکر وعمر
چه تو وچه حیدر بزور و بنیرو | چه شمشیر تو وچه شمشیر حیدر
زگهواره چون پای بیرون نهادی | کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو ازکودکی جنگ کردن گرفتی | ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
همه مردی آموختی و شجاعت | جهان گشتن و تاختن چون سکندر
هم از کودکی با پدرپیشه کردی | بجنگ معادی ز کشور بکشور

بجای قبا درع بستی و جوشن — بجای کله خود جستی ومغفر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی — زمین را ز خون معادی معصفر
بساتیغ هندی که تو لعل کردی — به‌هندوستان اندر از خون کافر
ز تیری ببالا فزون تر نبودی — که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موفق — زهی پرهنر شهریاری مشهر
چو روشن ستاره همی ره سپارد — سنان تو اندر سپهر مدور
تو خورشیدی از بهرتو بربگردون — گران که گذارد ز بالای محور
سلاح یلی بازکردی و بستی — به‌سام یل و زال زر دوك و چادر
مخوان قصهٔ رستم زاولی را — ازین پس دگر، کان حدیثیست منکر
از این بیش بوده‌ست زاولستانرا — به سام یل و رستم زال مفخر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور
ز جایی که چون تو ملك مردخیزد — کس آنجا سخن گویدازرستم زر؟
جهان‌چون‌تو هرگز نیاورد شاهی — بجود و بعلم وبفضل و بگوهر
ادب نیست‌کان مرترا نیست‌جمله — هنر نیست‌کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی — فلك را ز گوی اخترانیست بیمر
زمیدان بچوگان همی بر فرستی — بگردون گوی آخته همچو اختر
شد اندر فلك تنگ‌جای ستاره — ز بس گوی کانداختی بر دوپیکر
ترا شیر خواندم همی تا بکشتی — بیك زخم شیری به ولوالج اندر
کنون‌خسروشیرکش خوانمت من — که این نام بر تو نباشد مزور
هر آن کینه خواهی که‌پیش توآمد — سیه کرد بر سوك او جامه مادر
تو ای شاه اینجا و سهم سنانت — ز دشمن همی جان ستاند به‌خاور
عدو را بتیغ آتشی و ولی را — بدست و سخن‌آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها — کزو مرد درویش گردد توانگر
تو آن پادشاهی که بر درگه تو — ملوك جهان پیشکارند و چاکر

به چین شاه چین از پی خطبهٔ تو — زگوهر خطیب ترا ساخت منبر
به روم از پی خدمت تست شاها — همه شهر دیبا بر افکنده قیصر
زروزی که تو کف خود برگشادی — همه شهر دینار گشته‌ست یکسر
همی تا برآید فروزنده هر شب ، — برین آبگون‌روی گردون اخضر ،
چو سیمین زنخدان معشوق ، زهره — چو رخشنده رخسارگانش دو پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش — لب دوست را نام یا قوت و شکر
ملك باش و آباد کن مملکت را — وز آباد ملك ، ای ملك‌زاده! برخور
همیشه بدیدار تو شاد سلطان — چو حیدر بدیدار شبیر و شبر
همایونت باد ای امیر همایون — همایون مه و روز عید پیمبر

## ۷۱

## نیز در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ماه دو هفتهٔ من برد مه روزه بسر — بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید — که گمان برد که من غافلم از عید مگر
او مگر تهنیت عید همی خواست بدین — هیچ شك نیست همین خواست بدین آن دلبر
من ازین شادی برجستم و دو چنگ زدم — اندر آن زلف که بامشك زند بویش بر
برزبان داشت زمه آن مه‌دو هفته سخن — ازلب اولب من یافت بخروار شکر
بوسهٔ یك مهه گرد آمده بودم بر دوست — نیمه‌ای داد و همی‌خواهم یك نیم دگر
نیم دیگر بتفاریق همی خواهم خواست — تاشمارم نشود یکسره با دوست بسر
جه حدیثست ، من این بوسه شماری بنهم — بشود عیش چو معشوق شود بوسه‌شمر
عاشقان بوسه شمرده به‌مه روزه دهند — زانکه وقتش زگه شام بود تا بسحر
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست — تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست و مه‌روزه شریف — از مه روزه گشاده‌ست به‌خلد اندر در
لیکن این ماه که پیش آمد ماهیست که او — باطرب گردد و بارامش و بارامشگر
ای رفیقان سخنی راست بگویم شنوید — طبع من باری با شوال آمیخته تر
گر نه ماه طربست این زچه غرید همی — دوش هر پاسی کوس ملك شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملك روی زمین
شاه مسعود مبارك پی مسعود اختر

آنكه تادست به تیر و بكمان برد ببرد
آب سام یل وقدر و خطر رستم زر

زخم تیر ملكان دید و ندید آن ملك
آنكه او از قبل تیر همی ساخت سپر

گر ملك تیرو كمان درخور بازو كندی
برسر كه بردی تركش او تركش گر

ازبرو بازوی او چشم همی خیره شود
چشم بد دور كناد ایزد ازآن بازو و بر

جنگجو هست ولیكن بجهان نیست كسی
كه بجنگش بتواند بست امروز كمر

اوهمیگوید من تیغ زنم رنج كشم
تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر

ایزد از عرش همیگوید تو رنج مكش
كاینجهان جمله ترا دادم ،بنشین وبخور

آنچه میران مبارز نگرفتند بگیر
آنچه شاهان مظفر نخریدند بخر

مهر ازآنكس كه بمهر توگرونیست ببر
دولت ازخانهٔ آنكس كه ترانیست ببر

بتن آسانی بر بالش دولت بنشین
چه كنی تاختن و تافتن رنج سفر

بندگان دادم اندر خور تو كار ترا
كه بكام تو ازایشان همه خیرآید وشر

كار درگردن ایشان كن تا من بكنم
نا رسانیده بیك بندهٔ تو هیچ ضرر

همچنین كرد و بهرگوشه فرستادیكی
باسپاهی كه مرآن‌را نه قیاسست و نه مر

هیچ لشكر نفرستاد براهی كه زراه
بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر

اندر این مدت یكسال در اقصای جهان
همچو دریای دمان كرد بگیتی لشكر

از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه
چون ره مورچگانست همه راهگذر

هر زمان مژده برآید كه فلان بندهٔ او
بفلان شهر فلان قلعه بكند از بن و بر

موكب و خیل فلان میر پراكند ز هم
آلت وساز فلان شاه ، فرستاد ایدر

مژده آن مژده بود كزپس این خواهدخواست
باش تا مغز سرجمله كند زیر و زبر

بندگانند ملك را كه چنین كار كنند
با دل و دولت اوكار چنین راچه خطر

كار فرمای همی داند فرمودن كار
لاجرم كارگر از كار همی یابد بر

حشمت و سایهٔ اولشكراورا مددست
كه نبرد ز پی لشكر او تا محشر

لشكری راكه بود سایهٔ مسعود مدد
پیش ایشان زهوا مرغ فرو ریزد پر

دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای — و ندر این خانه همی بادا این دولت و فر
ای بمردی و کف راد و مروت چو علی — وی به انصاف و دل پاك و عدالت چو عمر
از خداوند نظر چشم همیداشت جهان — بجهانداری نیکو نیت و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی بتو داد — گفت من یافتم اینك ز خداوند نظر
تهنیت باد جهان را بجهانداری تو — برخور ای شه بمراد دل و از او برخور
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد — در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد — عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر
روز عید رمضانست و سر سال نوست — هر دو فرخنده کناد ای ملك ایزد بتو بر

## ۷۲

## در ستایش سلطان مسعود غزنوی گوید

بدین خرمی و خوشی روزگار — بدین خوبی و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم — خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوندگار جهان فرخست — که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او راه بست و هری — بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه — بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بو سعید — عجب نیست گر گل بخندد زخار
اگر چه نکوهیده باشد حسد — وزو بر دل و جان بود رنج و بار
حسد بر، بر آنکس که او را بود — بنزدیك او بار ، هنگام بار
بزرگان حسودان آن کهترند — که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچو من — نهد پیش او بربطی در کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی — بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او درخور خوی اوست — ملك را همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد — همه شیر گیرد بروز شکار
بجایی که از شیر یابد خبر — زشادی نگیرد دل او قرار
نه یك جایگه دیدم او را چنین — چنین دیدم او را بجایی هزار

به نو بین که اکنون به غزنین چه کرد
سر خسروان خسرو نامدار

زپهلوی ره شیری آمد پدید
غریونده چون رعد در کوهسار

ببالا و پهنا چو پیلی بلند
که از بیم او پیل کردی فرار

دل لشکر از بیم او خون گرفت
نبودند برجای خویش استوار

خداوند سلطان روی زمین
سر خسروان آفتاب تبار

فرود آمد از پشت پیل و نشست
بر آن پیلتن خنگ دریاگذار

سر شیر وحشی بیک زخم کرد
چو بر بار در تیرمه کفته نار

بیاورد برزنده پیل وچو کوه
بیفکند در پیش خیمه چو خار

زهی خسروی کز همه خسروان
بمردی ترا نیست همتا و یار

تو آن بختیاری که اندر جهان
نبود و نباشد چو تو بختیار

همیشه چنین بخت یار تو باد
جهان پیش کار تو چون پیشکار

وثاق تو از نیکوان چون بهشت
سرای تو از لعبتان قندهار

کنار تو از روی معشوق خوش
دو دست تو از زلف بت مشکبار

سر تو زشادی همه ساله پر
سر دشمن تو زغم پر خمار

دراین بزمگه برتو فرخ کناد
ثنا گفتن فرخی کردگار

## ٧٣

## در مدح شمس الکفاة خواجه ابو القاسم احمدبن حسن میمندی

یکروز مانده باز زماه بزرگوار
آیین مهرگان نتوان کرد خواستار

آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش
باماه روزه کی بود این هردو سازگار

ورزانکه یاد ازو نکنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار

گو پار نیز هم به مه روزه آمدی
سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار؟

چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار!

آری چو وقت خویش ندانی و روز خویش
در چشم شاه خواری و در چشم خواجه خوار

شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه
بو القاسم احمد حسن آن حر حقگزار

آن خواجه‌ای که چشم همه خواجگان به اوست
بوسیده هریکی زمی او را هزار بار

دولت زجملهٔ خدم خاندان اوست
دیرینه خدمتست مر او را درین دیار

نه دولتست این که بنوی بدو رسید — نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
بر کاخهای او اثر دولت قدیم — پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار
دیوان شاعران مقدم برین گواست — دیوان شاعران ثنا گوی رو بیار
اندر تبار خواجه وجدان او مدیح — مشت پراکه شعرپر اکنده دربهار
شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود — برطبع چیره باشد وبرشعر کامگار
گرچه بمدح او کنداز آسمان حدیث — باشدمر آن حدیث برهرکس استوار
از بسکه راست یابد نیکوتراز دروغ — درمدح اودروغ نبرده ست کس بکار
آری بمهره های سقط ننگرد کسی — کورا بتوده پیش بود در شاهوار
فخرست شاعران عجم رابمدح او — بهرست شاعران عرب را ازین فخار
اندر عرب مناقب ومدحش زبهر نام — کم زان نگفته اند که اینجادراین دیار
ای یادگار مانده جهانرا و ملك را — از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت وجاه تراکران — زیراکه نیست همت وفضل تراکنار
این هرچهار یافته ایم وفزون ازاین، — افزون ازین چه چیزست، اقبال شهریار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی — آن نیکویی که کرد بجای توکردگار
زرتو زایران توآنسان که میبرند — گویی نهاده اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان — همچون یکی وکم زیکی نیز درشمار
باغ شکفته ای، چودرآیی ببزمگاه — شیر دمنده ای ، چو درآیی بکارزار
دل بازخندد از طرب تو بروز رزم — چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار
از شاه بختیارتر امروز شاه نیست — کوازهمه جهان چوتویی کرداختیار
بربالش وزارت اوچون تویی نشست — بختش نگر که راه نمودا ینت بختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان — درهیچ فصل صاحب ری را نظیر ویار
ازبهرخدمت تو ومحتاج فضل تو — روزی بدرگه تو بیاید چنو هزار
چندین هزار نامه کزو یادگار ماند — وان کارهای طرفه کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند — توقیع نامه های تو بردیده ها نگار

جاویدباش وپشت‌قوی باش وتندرست — توشادخوار ومارهیان از توشادخوار
روز تو نیك وسال تو نیك‌ومه تو نیك — تو تندرست‌وهر که نخواهدچنین فکار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو — این مهرگان فرخ‌واین روزوروزگار
من بنده‌را که‌خدمت‌من بیست ساله‌است — از فر خدمت تو پدید آمده یسار

## ۷۴

## نیز در مدح شمس الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر گوید

تا خم می را بگشاد مه دوشین سر — زهد من نیست شد وتوبهٔ من زیر وبر
بمه روزه مرا توبه اگر درخور بود — روزه‌بگذشت‌وکنون‌نیست‌مرا آن‌درخور
چون مه روزه فراز آید من‌خودچکنم — نبرم دست به‌می تا نرود روزه بسر
شب عیدآمد و میخواهم بر بام جهم — گویم: از نو شدن‌ماه چه داریدخبر؟
تا خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم — رخ‌کنم سرخ وفرود آیم باناز و بطر
چون‌فرود آیم، بنشینم وبرگیرم چنگ — همچنان دست قدح‌گیرم تا روز دگر
روزدیگرهمه‌کس می‌خورد وشاد زید — کیست آنکس که‌مرایارد گفتن که‌مخور
مطربانم‌همه‌همسایه(؟)وهم‌درگه‌خواب — شعرها دارند از گفتهٔ دستور از بر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفاة — آن امام همه احرار به فضل و به هنر
دولت سلطان باغیست بهارش‌همه‌نور — رای او ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته‌کز ابر مدام آب خورد — تازه‌تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنك‌آن باغ‌که در سایهٔ‌آن ابربود — گلبن او نه عجب گر به‌تموز آرد بر
دولت شاه‌جهانرا بجهان معجزه‌هاست — اولین معجزهٔ خواجه بدیوان اندر
رای وتدبیرصوابش‌بفلك خواهد برد — گوشهٔ تاجش و امروز پدیدست اثر
هرکجا رای چنان باشد و تدبیرچنان — نه عجب باشد گرسنگ سیه‌گردد زر
شاه راگوتوبشادی وطرب‌دل‌نه وبس — وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملك‌راعونی‌واندیشه‌وبرتافته‌ایست (؟) — که‌تف هیبت از خاره کند خاکستر

نگذرد شیر دژ آگاه بصدعمر از بیم
اندر آن بیشه که یك چاکر او کرد گذر

تا بدیوان وزارت بنشست از فزعش
ملکانرا نه قرارست و نه خوابست و نه خور

از شهان و ملکان هر که قوی تر به سپاه
بدهد ملك بیك نامهٔ او بی لشکر

او همانست که محمود جهانرا بگشود
سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر

تا نصیحت گر او بود بر او بود پدید
چون نصیحت ببرید آمد در کار غیر

او نصیحت نبرید اما بد گوی لعین
در میان شور همیکرد سبب جستن شر

دایگان دست و زبان یافته بودند و شکم
کور کرده گرهی را و گروهی را کر

دمنه از بهر شکم عافیت شیر نجست
لاجرم شیر بچه کرد بسرگین اندر

بد بد گویان بد گویانرا کرد نگون
او برون آمد از آن ننگ چو از ابر قمر

آنکه مرده‌ست همی‌سوزد در آتش تیز
وانکه زنده‌ست همی غلطد در خون جگر

شکر یزدان جهانرا که چنین داند کرد
بر دل ما ز طرب باز کند چونین در

باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط
صد هزاران دل خسته ز در کالنجر

در دل بارخدای همه شاهان فکند
تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر

رسم و آیین تبه گشته بدو گردد راست
در جهان عدل پدید آید وانصاف و نظر

ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخا
کردمی دایم از آنکس که جز این بود حذر

در سرای پسران تو و در خدمت تو
پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر

وقت آنست که بنشینم در کوشککی
تا بی اندوه بپایان برم این عمر مگر

شغلکی سازم بردست که از موقف آن
هم مرا ساز سفر باشد وهم ساز حضر

بنده را مایگکی ده که همه عمر ترا
دولت و بخت معین باد و سپهرت یاور

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو
بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روز عید رمضانست و سر سال نو است
هردو را ایزد فرخنده کنادا بتو بر

## ۷۵

### درمدح خواجه احمدبن حسن میمندی و وزارت یافتن او بعداز عزل ۶ ساله

ای ترك همی باز شود دل بسر کار
آن خویله کرده‌ست که ورزید همی پار

صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم
من زین دل بیچاره خجل گشتم صد بار

باریست گران بردل از اندیشهٔ آن لب — چون آید اگر بفکند آن لب زدل این بار

شش سال دمادم غم و تیمار تو خورده‌ست — وقتست که او را برهانیم ز تیمار

پیش آی و مرا از طلب بوسه تهی کن — وین بار گران از دل غم کوفته بردار

از بوس و کنار تو اگر زشتی آید — هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار

هم بشکند این توبه ازینگونه که دیدم — باری تو شکن تابتو نیکو شود این کار

امید چنانست به ایزد که ببخشد — ایرد به ستغفار گناهان گنهکار

خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد — در خدمت دستور ملك بودم هموار

دستور ملك صاحب ابوالقاسم احمد — آن حمد وثنا را به‌دل و دیده خریدار

فرخنده‌ترین دولت وفرخنده ترین ملك — وین هردو نشان آمده درهر دوپدیدار

تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود — دیدی که جهان برچه‌نمط بودوچه کردار

بی سایه وبی حشمت او ملك جهان‌بود — چون‌خانه که‌ریزان شوداورا درودیوار

لشکر بخروش آمده و ملك بجنبش — وز روی دگر گشته خزانه همه آوار

بی آنکه در آید بخزانه درمی سیم — اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار

مالش همه‌لاشی شدوملکش همه ناچیز — دشمن به‌فضول آمد و بدگوی به‌گفتار

اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر — تا چون شود این ملك فرو ریخته‌ازبار

هر چندکه ویرانست امروز خراسان — هر چند نمانده‌ست درو مردم بسیار

سال دگر از دولت وازنعمت خواجه — چون باغ پر از گل شود اندر مه آزار

رای ونظرخواجه‌چوباران وبهارست — این هردوچوپیوست بخندد گل گلزار

عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت — از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار

دندان همه‌کنده شد و چنگ همه سست — گشتند چو کفتار کنون از پی مردار

شش سال بکام دل و آسانی خوردند — باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار

بسیار بخوردند و نبردند گمانی — کز خوردن بسیار شود مردم بیمار

آمد گه بیماری و لاغر شدن از نو — آنرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

گویی‌همه زین پیش‌بخواب اندربودند — زان‌خواب‌گران‌گشتند ایدون همه‌بیدار

هوش ازسرشان برده همی مستیِ غفلت — وایدون شده زان مستی غفلت همه هشیار
ای صدر وزارت ، بتو باز آمد صاحب — رستی زغم و زاری وایمن شدی ازعار
تودرخور او بودی واو درخور تو بود — ایزد برسانید سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو — نو کردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان گشته برو یکسره آسان — وآسان جهان بردل بدخواهش دشوار

## ۷۶

## درمدح وزیر زادهٔ جلیل ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی گوید

برفت یار من و من نژند و شیفته وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من به‌می نشست همی — بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین دوگشته زخوبی چوصدهزار نگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس برگرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من زمشك برده نسیم — دگر چو چشم بت من زمی گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دوان با من — بجام و ساتگنی خورده بود می بسیار
خروش وناله بمن درفتاد ورنگین گشت — ز خون دیده مرا هر دو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس؟ گفت: ای زچشم دلبر دور — غم دو چشمش برچشم های من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سرو های بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و نالهٔ زار
مرا به‌درد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبز بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بود و ازو ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
درین مناظره بودم که باز خواند مرا — بپیش بهر ثنا گفتن شه ابرار ،
وزیر زادهٔ سلطان و بر کشیدهٔ او — بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبدرزاق احمد آنکه فضل وهنر — بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
به‌یاد کردش بتوان زدود از دل غم — بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم — چنانکه زابجد اصل حروف واصل شمار
همیشه سیر کند نام نیك او بجهان — چو بر سپهر هماره ستارهٔ سیار

جهان‌همه چو یکی گلبنست و اوچو گل | چو گل چدند زگلبن همی‌چه‌ماند؟خار
بوقت خواستن آسان دهد به‌زایر زر | اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا و حلم و شرف دارد و هنر دارد | نهاد طبع چهارست و آن خواجه‌چهار
سخا زطاعت بیش و زخشم حلم‌افزون | شرف زکبر زیاده، هنر فزون زشمار
ایا سپهر کجا همت تو باشد ، پست | ایا بهشت کجا مجلس تو باشد ، خوار
ز چاکران تو گامی جدا نگردد فخر | ز دشمنان تو مویی جدا نباشد عار
ز خاکپای توروشن شود دوچشم‌ضریر | به‌یاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود | اگر سپهر کند پیش تو ستاره نثار
ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم | بگونهٔ قلم تو شدست زار و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خواند | هر آنکسی که ترا روز رزم دید سوار
چه مرکبیست بزیر توآن مبارك خنگ | که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد ، روان،پاره‌یی ز ابرسپید | تو ابر دیدی کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد واز نعل اوجهان پربرق | اگر زابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا خانه‌ست ودیودشت وطن | پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
نهنگ‌ودیوو پلنگش مخوان‌و شیرمخوان | که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ‌ازو به‌خروشست‌ودیو ازو به‌فغان | پلنگ ازو به‌نهیبست وشیر ازوبه‌فرار
ایا ز کینه وران همچو رستم دستان | ایا ز ناموران همچو حیدر کرار
شب سده‌ست یکی آتش بلند افروز | حقست مرسده را برتو، حق آن‌بگزار
همیشه تاکه بود زیر ما زمین گردان | چنانکه بر زبر ماست گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دوتن نهاده مقیم | ز بهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار

## ۷۷
## در تهنیت عید فطر
## و مدح خواجهٔ جلیل عبدالرزاق بن‌احمدبن حسن میمندی گوید

حدیث نو شدن مه شنیده‌ای به‌خبر | بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر
مراز نو شدن مه غرض مبارکی‌است | چو ماه بینی بشتاب و روزگار مبر
بدان‌شتاب که‌من‌خواهم‌ارندانی تاخت | میان تاختن آوازه ده‌که باده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم — فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر
مهی گذشت که بر دست من نیامدمی — چگونه باشم ازین پارساتر و بهتر
دلم ز روزه بپوسید وهم ز توبه گرفت — چنین همی نتوان برد روزگار بسر
ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت — براو بنالم و گویم مرا ز روزه بخر
اگر تو خود نخری خواجه را کنم آگاه — که این معامله را او کند ز تو بهتر
حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام — بگوش خواجه رسد برزبان عید مگر
جلیل خواجهٔ آفاق احمد آنکه بود — بزرگوار به‌فضل و به‌دانش و به‌هنر
بزرگوار جهان خواجهٔ بلند نسب — خنك روان پدر زین حلال زاده پسر
اگرچه گوهرش از گوهر شریف وی است — چنین شریف نبود اندرین شریف گهر
ز جاه وحشمت او در تبار و گوهر او — همی فزاید جاه و جمال وقدر وخطر
فضایل و هنر ذات او بحیله و جهد — شماره کرد نداند همی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او — همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
ور از مروت گویند با مروت او — همه مروت آل برامکه‌ست ابتر
سخای او را روز عطا وفا نکند — سرشك ابر و نبات زمین و برگ شجر
در سرای گشاده‌ست بروضیع و شریف — نهاده روی جهانی بدان مبارك در
سرا و مجلس پر مردم و دورویه بپای — غلام وچاکر هریك بخدمت اندرخور
یکی برون نشود تا درون نیاید ده — چنین سرای که بیند بدین جهان اندر
وگر زمانی خالی شود ز خلق، سرای — بجستجوی فرستد بهر سویی چاکر
بزرگوار دلا کو چنین تواند کرد — نبود هیچ دل اندر جهان بدین گوهر
دل پدر ز پسر گاه سیر شود — دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر
بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ — نهاده نیست بکوی و فکنده نیست بدر
بفضل وخوی پسندیده جست باید نام — دگر بدامن مال وبه‌بذل کردن زر
هر آنچه باید ازین باب کرد و خواهد کرد — چو تخم نیك فکنده‌ست نیك یابد بر
نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد — نه حیر خیر ثناگوی او شد آن لشکر
چراجز اورا آواز نام نیك نخاست — ازین سران و بزرگان که حاضر ندایدر

اگرچنو دگرستی بمردمی و بفضل چنو شدستی معروف وگستریده اثر
بقاش باد و بکام و مراد دل برساد مباد خانهٔ اوخالی از سعادت و فر
همیشه یافته‌ازدوستان خویش مراد همیشه یافته بر دشمنان‌خویش ظفر
خزان وآمدن عید و رفتن رمضان خجسته‌باد بر آن میرفر خجسته‌اثر

## ۷۸

### درمدح امیر ایاز اویماق منظور ومحبوب سلطان محمود گوید

غم نا دیدن آن ماه دیدار مرا در خوابگه ریزدهمی‌خار
شب تاری همه‌کس‌خواب یابد من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم: رخت کی‌بینم‌ای‌دوست گهی گویم: لبت کی‌بوسم‌ای‌یار!
زگریانی که‌هستم ،مرغ و ماهی همی‌گریند برمن همچومن زار
مراگویی چرا گریی ز اندوه مراگویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق نه‌جز با رازداران روی گفتار
هر آن کامسال آمدپیش من گفت نه‌آنی خود که من‌دیدم ترا پار
زکوژی‌پشت‌من‌چون‌پشت‌پیران زسستی پای من‌چون پای بیمار
خروشم چون‌خروش رعدبهمن سرشکم چون سرشك ابر آزار
تن‌مسکین من بگداخت‌چون‌موم دل‌غمگین‌من بشکافت‌چون نار
تن‌چون‌موی‌من‌چون‌تابداین‌رنج دل‌بیچاره‌چون بردارد این‌بار
زدل برداشت خواهم باراندوه چونزد میر میران یافتم بار
امیر جنگجوی ایاز اویماق دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کز در میدان در آید به‌حیرت در فتد دلهای نظار
یکی گوید که آن‌سرویست‌برکوه دگر گوید گلی تازه‌ست بر بار
زنان پارسا از شوی گردند بکابین دیدن او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار
اگر برسنگ خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشاند تا به‌سوفار
برون پراند از نخجیر ناوك من این صدباردیدستم نه یکبار

نه بر خیره بدو دل داد محمود | دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان نیز کس بود | جز او سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یکتن بود از ایشان | نه چندان بد مر اورا گرم بازار
خداوند جهان مسعود محمود | که اورا زر همی بخشد به خروار
جز او را از همه میران کراداد | بیك بخشش چهل خروار دینار
ندادندیش چندین گر نبودی | بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و همت شاه | تو این را خوار دار و اندك انگار
بجایی برد خواهد خسرو او را | که سالاران بدو گردند سالار
بدو بخشید مال خطهٔ بست | خراج خطهٔ مکران و قزدار
کجا گردد فراموش آنچه او کرد | ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت | وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن از غزنین برون رفت | همی زد با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان نخوابید | که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی | بکشت و مابقی را داد زنهار
جز او هرگز که کرده ست این بگیتی | بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار
خدا یا ناصر او باش و از قدر | سر رایاتش از خورشید بگذار
جهان از بدسگالانش تهی کن | چنان کز شیخك بی شرم طرار

## ۷۹

## در مدح خواجه عمید ابوالحسن منصور گوید

شمار روزه همی برگرفت روز شمار | تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه زمعشوق باز بایدخواست | که روزه رفت و خط اندر کشید روز شمار
خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق | خوش آن شمار که باشد شماره گیرش یار
هزار بوسه فزونست برلب تو مرا | تو وامدار منی خیز و وام من بگزار

مرا دلیست من آن دل ندارم از تو دریغ — تو بوسه ازمن دلسوخته دریغ مدار
ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من — بساط خواجه بدان بوسه داده‌ام بسیار
کدام خواجه ؟ خداوند خلق عنبر بوی — کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمید خسرو منصور ، ابوالحسن منصور — که جاودان زجهان شادباد و برخوز دار
نه عمرست و بماند به عمر خطاب — نه حیدرست و بماند به حیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ — زسنگ خاست فغان وخروش و نالهٔ زار
به نیزه کنگره برباید از حصار عدو — چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جودش غواص اگر ببحر شود — نخست دست رساند به لؤلو شهوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او — نخست میتین بر زد به زر دست افشار
غریب وار همی گشت جود گرد جهان — چو نزد خواجهٔ سید رسید کرد قرار
سخای خواجه بهارست وما درخت ودرخت — جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار
ایا عزیز ترین کس بنزد تو مهمان — چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
بساکسا که بدینار بخشش تو ببرد — زدل غم و ز دو رخساره گونهٔ دینار
درم بنزد تو خوارست و نزد خلق عزیز — عزیز خلق جهانرا همی چه داری خوار
ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم — زیادتیست بر آزادگان همه همواز
نه چون تو گردد اگر چندمال دارد کس — بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هرچوب کان به جهد وبه رنج — به گل فرو کنی اندر کنار دریا بار
تذرو هم نشود جغد گرچه گوناگون — بپشت وسینهٔ او برکنند رنگ و نگار
بساکسا که بجز نام زر شنیده نبود — زمجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس کس کو ده درم ندید بهم — ز برّ تو بعدد بر یکی شمرد هزار
کسیکه خشم تو اورا بژرف چاه افکند — مگر بمهر توگوید مرا ز چاه بر آر
چنانکه هر که مر اورا کشنده مار گزید — امید رستن خویش افکند به مهرهٔ مار
چنانکه عادت خوب تو شیر خورد از فخر — خوی مخالف تو نیز شیر خورد ازعار

هر آنکسی که‌مراورا زمی خمار گرفت
به‌می رهد زعذاب خمار و رنج خمار

مگر که نار کفیده‌ست چشم دشمن تو
کزو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار

عدو که پیش تو آید گناه او تو مبخش
وگر چه ایزد بخشدگنه به استغفار

از آنکه هر که عدوی تو گشت کافر گشت
خدای تو به پذیرنده نیست از کفار

عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر
پیاده را بتواند گرفت زود سوار

ایا شجاعت را گرد بازوی تو طواف
ایا مروت را گرد مجلس تو مدار

نبید را چه فسون کرده‌ای که بر تو نبید
نکرد هرگز چون بر نبیدخواران کار

فزون خوری زهمه‌مردمان نبیدوشوند
بمجلس توهمه خلق مست و توهشیار

همیشه تا بنماید مدار چرخ بما
سیاه‌گیسوی لیل و سپید روی نهار

همیشه تا دونکوهیده مدح باشدمان
یکی دو چشم نژند و یکی میان‌نزار

نصیب تو زجهان خرمی و شادی‌باد
نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار

خجسته بادت عید و خجسته‌طلعت تو
بفال نیك بشیر همه صغار و کبار

## ۸۰

## در مدح خواجهٔ سیدمنصوربن حسن میمندی

ای دل زتو بیزارم و ازخصم نه بیزار
کزخصم به آزار نیم وز تو به آزار

هرروز مرا از تو دگرگونه بلاییست
من مانده بدست تو همه ساله گرفتار

امروز مرا ازتو عذابیست نه چون‌دی
امسال مرا ازتو بلاییست نه چون پار

از عشق فکندستی در گردن من طوق
وز رنج نهادستی بر گردن من بار

چون موی‌شدم لاغروچون‌زرشده‌ام زرد
چون‌چنگ‌شدم چفته‌وچون‌زیرشدم زار

عشقست بلای دل و تو شیفتهٔ عشق
سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار

یك عشق بسر برده نباشی بتمامی
کاویخته باشی به‌غم عشق دگر بار

از تو همه‌دردسر و از توهمه سختی
ازتو همه اندیشه و از تو همه تیمار

زینگونه‌که من‌گشته‌ام ازرنج‌توای دل
ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

تاج هنر و گنج خرد خواجهٔ سید منصور حسن بارخدای همه احرار

هر کس بطلب کردن دینار برد رنج او باز بپاشیدن و بخشیدن دینار

اندك شمرد هر چه ببخشید اگر چند نزد همه‌کس اندك او باشد بسیار

دینار به‌زایر دهد و شکر ستاند وز شکر همی‌گنج نهد حاتم کردار

نشگفت گر از بخشش او زایر اورا منسوج بود پرده و زرین در و دیوار

دانا براوسخت بزرگست‌و جهان خرد شاعر براوسخت عزیزست ودرم‌خوار

از بارخدایان وبزرگان جهان اوست هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار

حرزیست قوی نامش کز داشتن او آزاد شود بنده و به گردد بیمار

گردون بلندست رواقش بگه بزم دریای محیطست سرایش بگه بار

می‌خوردن ومی‌دادن و شادی وبزرگی ازبارخدایان همه او راست سزاوار

هشیار بودگر چه فراوان بخورد می زان پس که‌زمی مست شود مردم‌هشیار

ای عادت تو خوبتر از صورت مردم وی خاطرتو پاکتر از طاعت ابرار

ای تو به‌حضر ساکن و نام تو مسافر کردار تو با نام‌تو در هر سفری یار

نام تو چو خضرست بهر جای رسیده «ارجو» که چنان باشی تو نیز بقادار

از بوی و خصال توزخاك و گل میمند بی رنج همه عطر خوش‌آمیزد عطار

میمند بصاحب شد و میمند بخواجه بی‌صاحب‌وبی‌خواجه‌بودخلدبرین‌خوار

خانه نبود ساخته بی پوشش وبی در بستان‌نبود خرم بی سبزه و اشجار

هم نیکو کرداری و هم نیکو سیرت هم نیکو دیداری و هم نیکو گفتار

گفتار تو با کردار آمیخته گشته‌ست ازبسکه بگفتار بجای آری کردار

بدخواه‌توخواهدکه‌چوتو گرددپرگست هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار

چون تو نشودهرکه بشغل‌توزند دست زن مرد نگردد به نکوبستن دستار

آنرا که‌بکین جستن تودست همی‌سود سلطان جهان کرد بدست توگرفتار

بدخواه تو هرچند حقیرست مر او را ازتخت فرودآور و برکن به سر دار

مارست‌عدوی تو سرش خرد فروکوب فرضست فروکوفتن ای خواجه‌سرمار

هرچند ترا عارست از کشتن آن دون او رابکش وفخر برابر کن با عار

صاحب که بپرورد مراو را و بدو داد
بست خرم خوب چوبتخانهٔ فرخار

پنداشت که‌اومردم طبعست وگران‌وقر
نشناخت که‌اومردم پستست وسبکسار

مصر ایزد دادار به‌فرعون لعین داد
کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار

تا موسی را ایزد فرمود که او را
هنگام عذابست، عذابی کن دشوار

تا برکه و بر دشت به‌آزار و به‌آذر
بر سنگ‌سمن رویدو خیری دمداز خار

تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده ورخشنده و سوزنده بود نار

دلشاد همی باش و می لعل همی‌خواه
ازدست بتی با دو رخ لعل چوگلنار

## ۸۱

### درصفت بهار ومدح وزیرزاده ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

پار ازره اندرآمد چون مفلسی غریب
بی‌فرش وبی‌تجمل وبی‌رنگ‌وبی‌نگار

وامسال پیش ازآنکه به‌ده‌منزلی رسید
اندرکشید حله به‌دشت و به‌کوهسار

بر دست بیدبست ز پیروزه دستبند
درگوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا به‌کوه بنفشه ست و شنبلید
از پشته تا به‌پشته سمن زار ولاله زار

گویی که رشته های عقیقست و لاژورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

از گل هزار گونه‌بت اندر پس بتست
وز لاله صد هزار سوار از پس‌سوار

گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
دامان گل بدشت همی گسترد بهار

این‌سازها که‌ساخت‌بهار ازپی که‌ساخت
امسال چون ز پار فزون ساخته نگار

رازیست این میان بهار و میان من
خیزم به‌پیش‌خواجه کنم رازش آشکار

هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
جایی نیافتی که درو یافتی قرار

بر سنگلاخ ودشت فرودآمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار

پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
بیدل شود عزیز که گردد ذلیل وخوار

امسال نامه کرد سوی او شمال وگفت
مژده تراکه خواجه تراگشت خواستار

باغی زبهر تو زنو افکنده چون‌بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی‌چو خوی خویش‌پسندیده وبدیع
کاخی چو رای خویش مهیا واستوار

باغی کزو بریده بود دست حادثات    کاخی کزو کشیده بود پای روزگار

باغی چو نعمت ملکان نامدار وخوش    کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی که نیمه‌ای :توان گشت زو تمام    گر یك مهی تمام کنی اندر و گذار

هر تخته‌ای ازو چو سپهرست بیکران    هر دسته‌ای ازوچو بهشتست بی‌کنار

سیصد هزار گونه بتست اندرو بپای    هر یك چنانکه خیره شود زوبت بهار

از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن    وز سرو نو رسیده و گلهای کامگار

بر جوی های او به رده نو نهالها    گویی وصیفتانند استاده بر قطار

تا چند روز دیگر از آن هر وصیفتی    بر خویشتن بکار برد در شاهوار

آنگاه ما و سرخ می و مطربان خوش    یاران مهربان و رفیقان غمگسار

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم    بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار

گرزهر نوش گردد وگردد شرنگ شهد    بر یاد کرد خواجهٔ سید عجب مدار

دستور زادهٔ ملك شرق بوالحسن    حجاج سر فراز همه دوده و تبار

بنیادفضل وبینش فضلست وپشت‌فضل    وز پشت فضل نزد شه شرق یادگار

او را سزد بزرگی و او را سزد شرف    او را سزد منی و هم او را سزد فخار

کردار و بر او بگذشت ازحد صفت    احسان وفضل او بگذشت ازحد شمار

زوحق شناس تر نبود هیچ حق شناس    زو برد بار تر نبود هیچ برد بار

کردار های خوبش بی هیچ خدمتی    بر من کند سلام بروزی هزار بار

بهتر ز خدمتش نشناسم درین جهان    از اینجهت بخدمت او کردم اقتصار

بس کس که شدز خدمت آن خواجه همچو من    هر روز بر کشیده و مسعود وبختیار

چون عاشقان بدوست ، بنازند زوهمی    صدر وسریر وجام می‌وکار هر چهار

با دولتیست باقی و با نعمتی تمام    با همتی که وهم نیارد برو گذار

آنکس که مشت خویش ندیده‌ست پردرم    گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار

زایر ز بس نوال کزو یابد و صلت    گویدمگر چو من نرسید اندراین دیار

پندارد آن نواخت هم او یافته ست و بس — آنکو گمان برد به خرد باشد او نزار
این مهترست بارخدایی که مال خویش — بر مردمان برد همی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بدو بی نیاز گشت — آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود ، بید چون بهی — تا سرو نارون نشود ، نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی زشاخ بید — تا نرگس و بنفشه نیابی زشاخ نار
شادیش باد و دولت و پیروزی و ظفر — همواره بر هوای دل خویش کامگار
بدگوی او نژند و دل افکار و مستمند — بد خواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادی نوبنیاد و رامشی — زین باغ جنت آیین ، زین کاخ کرخ وار

## ۷۲

## درمدح عارض سپاه محمودی ابوبکر عمیدالملك قهستانی

پشت من بشکست همچون پر شکن زلفین یار — اشك من بیجاده گون و چشم من بیجاده بار
هرزمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان — هرزمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو برسیم زدوده جعد او بر روی او — حلقه‌ها دارد زعنبر برسمن سیصد هزار
عذر من بپذیرد اندر عشق آن بت هر که دید — زیر آن خمیده زلف پرشکن سیمین عذار
اشك خونین من و نوشین لبش در چشم خلق — نرخ و قدر گوهر کانی همی کرده ست خوار
عارض جیش و عمید لشکر میر آنکه او — کرده گیتی را ز روی خویش چون خرم بهار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود — بینوا زو بانوا و ممتحن زو شادخوار
نیست دولت را چو او اندر جهان یك مستحق — نیست خسرو را چو او اندر زمین یك دوستدار
صد نکت برچیده اندر یك سخن زو نکته جوی — یك خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
دست او ابریست اندر بزمگه وقت عطا — اسب او بادیست اندر صد سخن گاه شکار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود — بود هر کس چون بر مؤمن وثن مذموم و خوار
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را — همچو خشت شاه ایران گردن گردان شکار
از عطا و خلعت بسیار او با زایران — باز یابی تازه در هر انجمن صد یادگار
گر چو خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن — عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندرطعنهٔ او یك سخن گوید شود
هرزمان اورا زبان اندردهن سوزنده نار

باژگونه دشمنانش را ز بیم کلك او
موی گردد باژگونه بربدن دندان مار

ازسموم خشم او نرهدبجان بدخواه او
گر بپرد مرغ وار و بر پرن گیرد قرار

تا بنالد زندواف دلشده وقت ربیع
هرشب اندرباغ ودربستان بگلبن زارزار

ابر نوروزی بگرید وز سرشك چشم او
گل زگلبن بازخندد درچمن معشوق وار

جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند
دشمنش راجاودانه تخت گردد چوب دار

٨٣

## درمدح خواجه ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ای بالب پر خنده و با شیرین گفتار
تا کی تو بخوش خواب ومن ازعشق تو بیدار

تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
تو آن من و من بهوای تو گرفتار

آن منی و پیش منی گرکه بخواهم
آن من و پیش من ومن برتو چنین زار

از چشم بد ای ترك همی بر تو بترسم
پیوسته همی گویم یا ربش نگهدار

زان بیم که در خواب فراق تو ببینم
برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار

من دل بتو دادم که بزنهار بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

یاران تو همچون تو بیایند ولیکن
نزدیك من امروز تو داری همه بازار

پیش تو بپا ایستمی هر شب تا روز
گر هیچ توانستی پایم کندی کار

صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر
آن خواجه که در فضل ندارد بجهان یار

فخر ندمای ملك شرق ابوبکر
عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

بادی، که هرانگشتی ازوپنهان ابریست
ابری، که همه روزه درم بارد و دینار

کس نیست دراین دولت وکس نیست دراین عصر
نابرده بدو حاجت و نایافته زو بار

در خانهٔ او وقت زوال آب (؟) نماند
گر وقت سحر زر بدر آرند بخروار

از عاقبت خویش نیندیشد و در وقت
بدهد همه جز ما حرم الله به زوار

آن مال که امسال بدو خواهند آورد
چون نیك نگه کردی بخشیده بود پار

گر خفته بود بار دهندت ببر او
صد بار نگه کردم این حال نه یکبار

چون قصد بدو کردی مستغنی گشتی
از خواستن خواسته وز خواستن بار

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش — با خلق نکو کار بکردار و بگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی — وز بخشش او در کف ما نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو — نا یافته زو هیچ مسلمان به دل آزار
سلطان جهان کهف مسلمانی محمود — زینست مر او را به دل و دیده خریدار
گفته‌ست که در ملک من آن کن که تو خواهی — کس را نبود با تو در این معنی گفتار
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم — این بود مرا عادت و این باشد هموار
دردولت من بنگر و در دین همه بین — آنرا که ز ره دور بود باز بره آر
وانرا که بگفتار تو ره باز نیابد — از تخت فرود افکن و بر کن به‌سر دار
نزدیك شه‌شرق بدان پایگهست او — زیرا که ندیده‌ست چنو هرگز دیار
ای معتمدشاه بدین عز و بدین جاه — حقا که سزاواری حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس — چون سرخ گل آید به‌چه‌کار آید گلنار
در نام ندیمانی و در جاه وزیران — وندر سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری — گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
سه‌کار بیکبار همی ساخته داری — احسنت وزه‌ای پیشرو زیرك هشیار
تاباد خزان زرد کند باغ چو زر نیخ — چونانکه صبا سبز کند دشت، چو ز نگار
دلشاد زی و از تن و جان برخور و می‌خور — ازدست بتانی چو شکفته گل بربار
این مهر مه‌فرخ و جز این صد دیگر — دردولت و در شادی و در نعمت بگذار

## ۸۴

## درمدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری ندیم سلطان محمود

ماه فروردین ازگنج گهر یافت مگر — که بیاراست همه روی زمین را به‌گهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهرزاد — همچو زاید صدف ازباران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در — وان همی گردد گوهر بدل خاك اندر
کرم قزتو دبریشم کند ار نیست عجب — چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر
هر که ازخانه به‌دشت آید چندانکه‌رود — برگهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز ست امروز و چو امروز گذشت
کس بدین در نرسد تا نرسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد
خواجهٔ سید داند برد این روز بسر
خواجه بو بکر حصیری سر اصحاب حدیث
حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
آنکه در بخشش رادست و به رادی چو علی
آنکه در مذهب صلبست و به صلبی چو عمر
روز و شب مبتدعانرا و هواداران را
هر کجا یابد چون مار همیکوبد سر
هیچ بیدین بزر اورا نتوانست فریفت
ور چه شاهان جهان را بفریبند بزر
او به غزنین و به مصر از فزعش قرمطیان
از ره دیده ببارند همی خون جگر
باچنین مذهب گو هیچ میندیش و مترس
گر گناهت بمثل افزون باشد ز مدر
من چنین دانم و «ارجو» که چنین باشد کو
نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
ای برآوردهٔ سلطان و پسندیدهٔ خلق
ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر به کریمی و توانگر به سخا
ای توانگر به بزرگی و توانگر به هنر
هم بزرگی به علوم وهم بزرگی به ادب
هم بزرگی به نهاد وهم بزرگی به پدر
پدرانرا پسران باید چونین که توئی
که همه روزه همی زنده کند نام پدر
نام یعقوب فروشد بزمین و ز تو باز
هر زمان نام پدر زنده‌تر و پیدا تر
پسر تو بمراد دل همچون تو زیاد
گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر
سیستانرا بتو فخرست وجهانرا بتو فخر
ای جهانرا بجهانداری وشاهی درخور
شاه گیتی ملك مشرق سلطان زمین
آنکه ازباختر اوراست جهان تا خاور
فضل تو داند وداند که سزاوار تواست
نیك داند که همی نام تو جوید بی‌مر
چون ازاین حرب که رفته‌ست بماروی نهد
به‌توانایی و پیروزی و شادی و ظفر
خلعت شاهی و منشور فرستد برتو
تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو گلاب است بطبع — اندر آن باز یکی شعر طرازم چو شکر
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت — تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر
کارگیتی همه برفال نهاده‌ست خدای — خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر
چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو — یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر
تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ — تا به نوروز نیابند گل نیلوفر
تا چو بر شاخ، گل زرد، چو دینار شود — لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر
شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش — بادهٔ سوری بردست و نگار اندر بر
روز نوروز ست امروز و سر سال عجم — بزم نو ساز و طرب کن ز نو و سیکی خور
فرخت باد سر سال و چنینت هر سال — بزم تو با بت و با جام می و رامشگر

## ۸۵

## درمدح ابو بکر عبدالله بن یوسف حصیری سیستانی ندیم سلطان محمود گوید

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر — من و سیکی و سماع خوش و آن ماه پسر
یک مه از سال چنان بودم کابدال بوند — یازده ماه چنین باشم و زین نیز بتر
نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد — نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر
می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست — و ان کسی را که دلم خواهد گیرم در بر
باز خواهم بشبی بوسهٔ یکماهه ز دوست — بوسه و آنچه بدان ماند معنیش نگر
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان — بنگوید چو من ابله دیوانهٔ خر
هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم — مردمان را دهم از راز دل خویش خبر
خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم عیب مرا خواجه خریده‌ست بزر
خواجهٔ سید بو بکر حصیری که بدو — هر زمان تازه شود سیرت بو بکر و عمر
هم بزرگست به علم او و بزرگست به فضل — هم ستوده به تبارست و ستوده به گهر

مهتری از گهر پاك رسیده‌ست بدو — فضل میراث رسیده‌ست مر اورا ز پدر

اثر نعمت جدانش پیداست هنوز — بر بناهایی باکوه ببالا همسر

سیستان خانهٔ مردان جهانست و بدوست — شرف خانهٔ مردان جهان تا محشر

سام یل کیست کجا سایهٔ آن خواجه بود — خواجه را اکنون چون سام غلامیست نگر

نیمروز امروز از خواجه واز گوهر او — بیش از آن نازد کز سام یل ورستم زر

دست دارد به کتاب ودست دارد به سلیح — این بسی برده بکار وآن بس کرده زبر

آنچه او کرد به ترکستان با لشکر خان — شاه کرده‌ست بدان لشکر دردشت کتر

کس در آن جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست — او همی یافت بر آن کس که همی خواست ظفر

همه خانان و تکینان و سواران دلیر — داشتند از سپه او و ازو دست به‌سر

خان همی گفت همه روزه که سبحان الله — این چه مردست که محمود فرستادایدر

آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد — به‌طرازیدن جنگ و به‌فدا کردن زر

گر بخواهد بچنین مردی کاورد بجنگ — خانمان همه یکباره کند زیر و زبر

گلهٔ مردم شکرست پس از رایت او — که نبوده به‌جهان در سپه اسکندر

جان شیرین را آنروز که‌در جنگ شوند — برایشان نبود قیمت و مقدار و خطر

نازده زخم بجنگ اندر ، شیران فکند — بسبك داشتن پای و به اسب و به سپر

اگر ازسندان برجوشن بر ، غیبه بود — بپریشند بشمشیر دو دستی و تبر

کار مردان بدل مهتر شایسته کند — پیر شایسته‌تر ازخواجه نباشد مهتر

شاه‌ایران راگرهمبر خواجه دگریست — همه‌شاهان جهان را رهی وبنده شمر

همه را بسته بدرگاه خداوند برد — وزخداوندفزون زین رسد اورا لشکر

شاه ترکستان کز خواجه سخن یاد کند — هیبت خواجه‌کند بردلش از دور اثر

لاجرم منزلتی دارد نزدیك ملك — جزمر اوراوجز او کیست به‌پیل اندرخور

بس‌دلا کورا زان پیل رسیده‌ست الم — بس‌کسا کورا زان پیل بدردست جگر

پیل او‌پای همی برسر صد شیر نهد — ورچه‌پیلش به‌سفرباشد وشیران به‌حضر

همچنین بادهمه‌ساله بکام‌دل خویش — پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر

عیدوجز عید بر آن خواجه بشادی گذراد
بگذاراد و بماناد بدین صدر اندر

## ۸۶

### درصفت داغگاه امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمدوالی چغانیان

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك راچون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بیدا را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

بادگویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده دارد درکنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه های دست مردم سر فروکرد از چنار

باغ بو قلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آبِ مروارید رنگ وابر مروارید بار

راست پنداری که خلعت‌های رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه‌بینی‌چون حصار اندرحصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان می گسار
هر کجا خیمه‌ست خفته عاشقی بادوست مست
هر کجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار
روی هامون سبز چون گردون نا پیدا کران
روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار

اندر آن دریا سماری وان سماری جانور
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
نادره باشد سماری که بر وصحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نا دیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردساله تابخورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبان‌را یگان اندر کشیده زیر داغ
بادپایان‌رادوگان اندر کمندافکنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن‌قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هرکه را اندر کمند شصت‌بازی درفکند
گشت‌داغش برسرین‌وشانه ورویش‌نگار

هرچه‌زینسو داغ کرداز‌سوی‌دیگر‌هدیه‌داد
شاعران را بالگام و زایران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

روز یك نیمه ، کمند و مرکبان تیز تك
نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه وبرگرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

اینچنین‌بزم‌ازهمه‌شاهان کرااندرخورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار

ای‌جهان آرای‌شاهی کز‌تو‌خواهدروز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کار زاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سربسر کاریز خون‌گشت آن‌مصاف‌کارزار

مرغزاری کاندرو یک‌ره گذر باشد ترا
چشمهٔ حیوان‌شود هرچشمه‌یی‌زان‌مرغزار

کوکنار از بس‌فزع داروی بیخوابی‌شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر بر انگیزد بخار

ور سموم خشم تو برابر وباران درفتد
از تف‌آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار

چون تو ازبهر تماشا بر زمینی بگذری
هر بنایی زان زمین‌گردد بنای افتخار

تیغ‌و جام‌وباز وتخت‌ازتو بزرگی‌یافتند
روز رزم و روز بزم و روزصید وروزبار

روز میدان‌گر ترانقاش چین بیندبه رزم
خیره‌گردد شیربنگارد همی جای سوار

گرد کردن زر و سیم‌اندر خزینه نزد تو
نا پسندیده‌تر از خون قنینه است‌وقمار

دوستان‌ودشمنان را ازتو روز رزم و بزم
شانزده چیزست بهره ،وقت‌کام‌ووقت‌کار

نام‌و ننگ‌وفخروعار وعز وذل و نوش‌وزهر
شادی‌وغم،سعدو نحس‌و تاج‌و بندو تخت ودار

افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
همچنان‌کز آسمان‌آمد علی را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی‌نیازست ای ملک
ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار

گرنه از بهر عدوی تو ببایستی همی
فخر تو ازروی گیتی برگرفتی نام عار

ور بخواهی برکنی از بن سزا باشد عدو
اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار

شاعران را تو زجدان یادگاری، زین قبل
هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار

تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار

تا بوقت این زمانه مرورا مدت نماند
زین سبب چون بنگری امروز تاروز شمار

هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی ز آفرین توسخن گوید هزار

تانگردد باد خاك و ماه مهر و روز شب
تانگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب راهمی فارغ نبیند کس ز سیر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار

برهمه شادی تو بادی شادخوار و شادمان
برهمه کامی تو بادی کامران و کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

## ۸۷

### در مدح خواجه ابوبکر حصیری عبدالله بن یوسف سیستانی ندیم گوید

چند روزست که از دوست مرا نیست خبر    من چنین خامش و جان و جگر من به سفر

درچنین حال و چنین روز همی صبر کند    سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر

سنگدل نیستم ، اما دل من نیست بجای    هر که رادل نبود کی بود از درد خبر

من کنون آگه گشتم که چه بوده‌ست مرا    مست بوده‌ستم و دیوانه ازین عشق مگر

به ستم کرده‌ام او را ز در خانه برون    به ستم دوست برون کرد کس ازخانه بدر؟

هیچ دیوانه وسرگشته ومست این نکند    لاجرم خسته دلم زین قبل وخسته جگر

گاه برسرزنم ازحسرت او گاه به روی    خرد کردم به طپانچه همه روی وهمه سر

چون توانم دید این مجلس واین خانه بی او    خانمان گشته همچون دل وجان زیروزبر

از پس زر بفرستادم او را به فسون    هیچکس جان گرانمایه فریبد با زر

ای دل و جان پدر زررا آنجا یله کن    اسب تازان کن و بازآی بنزدیك پدر

تو مرا بهتری ازخواستهٔ روی زمین    نتوان خوردن بی روی تو ازخواسته بر

از فراوان که زبهر توبگریم صنما    هرزمان گویدخواجه که دلم بیش مخور

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که چنو    نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر

هم فقیه ابن فقیه وهم رئیس ابن رئیس    یافته فقه وریاست ز بزرگان به گهر

سیستان از گهر خواجه و از نسبت او    بیش ازآن نازدکز سام یل و رستم زر

هرکجاگویی عبدالله بن یوسف کیست    همه گویند کریمی که چنو نیست دگر

عرض اوسخت عزیزست وبودعرض عزیز    آن کسی راکه ندارد براو مال خطر

چه خطردارد در چشم کسی مال که او    تا عطایی ندهد خوش نبرد روز بسر

گر بیك روز همه مال که دارد بدهد    روز دیگر نکند بر دل او هیچ اثر

مال از آنگونه در آید به در خانهٔ او    که تو پنداری کز راه در آمد بگذر

از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم    راست گویی گنهی دارم زی او منکر

نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل    شاکران بیشتر اورا ز ربیع و ز مضر

ای خداوندی کز برّ تو و بخشش تو    با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر

آنچه بامن رهی ازفضل توکردی، نکند    پدر نیك دل مشفق با نیك پسر

از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام    بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد — کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت بادسده تاچو سده سیصد جشن — شاد بگذاری با این ملك شیر شکر
چون‌گه باده بود، نوش لبی اندر پیش — چون‌گه خواب بود ، سیمبری اندر بر

## ۸۸

## در مدح خواجه ابوالمظفر گوید

دلم در جنبش آمد باردیگر — ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد — بلایی‌خواهد آوردن‌به من‌بر
بگردد تا کجا بیند بگیتی — ازین‌شوخی بلاجویی‌ستمگر
برو مهر آرد وبیرون بردپاك — مرا ازرامش‌واز خواب‌وازخور
ز دلها مردمان را خیر باشد — مرا باری ز دل باشد همه شر
کجایابم‌دلی‌اندرخورخویش — دل شایسته‌که‌افروشد‌به‌گوهر
دلی‌زین‌پس‌بهر نرخی‌بخرم — دل بد را برون اندازم از بر
نیندازم، نگه‌دارم که این دل — هوای‌خواجه‌را‌بنده‌ست‌وچاکر
گناه‌دل‌بدان بخشم‌ازین‌پس — که‌کرده‌ست‌آفرین‌خواجه‌از‌بر
کدامین‌خواجه؟ آن‌خواجه‌که امروز — بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد — نسیج وحده عالم بوالمظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهرست — ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده برهمه خواهندگان دست — چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از فضل — بزرگی یافته لیکن ز گوهر
بدولت گشته با میران موافق — وزین‌پس همچنین‌تا روز محشر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم — بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته‌ست — تومردم دیده‌ای زین نیکخوتر؟
نداند کبر کرد و زان نداند — که‌بانیکوخوی اونیست‌درخور
بر او مردمی کو کبر دارد — بتر باشد هزاران ره ز کافر

خداوندان سرایش را بدانند | به‌ازمردم،هوی(؟) این حال بنگر
گر آنجا در شوی آگاه گردی | مرا گردی بدین گفتار یاور
سرایش را دری بینی گشاده | به‌دربرچاکران‌چون شهدوشکر
نه حاجب مرتراگوید که‌منشین | نه دربان مرتراگوید که مگذر
اگرخواجه بود یانه تو در قصر | بباش‌وآرزوهاخواه‌وخوش‌خور
سخندانی که بشکافد مثل موی ، | سخنگویی که بچکاند مثل زر،
دوچشمش‌سوی مهمانان خواجه | همی‌خواهد زهر کس عذرمهتر
کرا مجهولتر بیند به‌مجلس | نکوتر دارد از کس‌های دیگر
چه‌گویی خانه‌یی یابی بدینسان | اگر گیتی بپیمایی سراسر
همیشه خوان او باشد نهاده | چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین رادی چنین‌آزاده مردی | ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم | درخت خدمت من‌گشت بی‌بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم | مرا عذری بیاد آر،ای برادر!
اگر گویم بنالیدم بر افتد | که باشد مردنالان زرد و لاغر
زلاغر فربهی سازد مرا زشت | چه‌آید فربه از لاغر چه از غر
چو حمدونه ببازی اندر آیم | بدام اندر شوم همچون کبوتر
شوم‌درخاك غلطم پیش خواجه | بگریم،کج کنم سر پیششش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم | زمانی قصهٔ پولاد جوهر
مگردل خوش‌کند لختی بخندد | گذارد از من این ناخدمتی در
همیشه شاد و خندان باد و دلشاد | ملك محمود شاه هفت کشور

## ۸۹

### درمدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله‌بن احمدبن لکشن گوید

دوش ناگاه بهنگام سحر | اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل | بالب شیرین چون شهد و شکر
حلقهٔ جعدش پرتاب و گره | حلقهٔ زلفش ازان تافته تر
گفتم: ای خانه بتو باغ بهشت | چون‌برون جسته‌ای ازخانه‌بدر؟

خواجه ترسم که‌خبر یابد ازین  بانگ برخیزد، چون یافت‌خبر
گفت من بار ملامت بکشم  تو بکش نیز و بس اندوه مخور
چون‌منی را به ملامت مگذار  این سخن را بنویسند به‌زر
لشکری چند برخواجه و میر  همه دارند ز من دست بسر
همه در انده من سوخته دل  همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه به نخاس برد  بربایند به همسنگ گهر
تو مرا یافته‌ای بی همه شغل  نیست اندر کلهت پشم مگر؟
گفتم ای ترك در این خانه مرا  کودکانند چو گلهای ببر
گر زتو بربخورم ، بربخورند  زان من ، فردا ، کسهای دگر
تا منم رسم من‌این بود ومرا  بسرخواجه کزین نیست گذر
کدخدای ملك هفت اقلیم  خواجهٔ سید ابوسهل عمر
آن خریدار سخندان وسخن  وان هوا خواه هنرمند و هنر
بر نکونامی چونانکه بود  پدر مشفق بر نیك پسر
زر او را بر زوار مقام  سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او ز پی اهل ادب  به‌سفر ساخته همچون به‌حضر
بر او بوده به‌هر جای مقیم  زو رسیده به‌همه خلق نظر
خدمت‌سلطان بردست گرفت  خدمت ساطان سهلست‌مگر؟
از پی ساختن بخشش ما  خویش‌را پیش‌بلا کرده‌سپر
او زبهرما درکوشش ورنج  ما گرفته همه زو ناز و بطر
آنچه من کهتر ازو یافته‌ام  گر بگویم بتو مانی به عبر
تا زبان دارم زیبدکه زبان  به ثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او  چیست ازبهر من و تومضمر
جاودان شاد و تن آزاد زیاد  آن نکو خوی پسندیده‌سیر
بیش‌ازآنست که پیش‌همه‌خلق  عالمان‌را بر او جاه و خطر

عاشق و فتنهٔ علم و ادبست
لاجرم یافته زین هر دو خبر

در جهان هیچ کتابی مشناس
کو نکرده‌ست دوسه باره زبر

سختکوشست به پرهیز و به زهد
تو مراو را به جوانی منگر

همچو ابدالان در صومعه‌ها
کند از هرچه حرامست حذر

شاد باد آن به همه نیک سزا
وایمن از نکبت و از شور و زشر

عید او فرخ و فرخ سر سال
فرخی بر در او بسته کمر

تاهمی یابد در دولت شاه
بر بد اندیش فرومایه ظفر

دولتش باقی و نعمت به فزون
راوقی بر کف و معشوق به بر

## ۹۰

## نیز درمدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله بن احمد بن لکشن

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صفیر
نالهٔ مرغ دلارام تر از نغمهٔ زیر

ابر فروردین گویی به جهان آذین بست
که همه باغ پرندست و همه راغ حریر

گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
بادرا طبع شد این پیشه ز زراد امیر

ازفراوان زره طرفه و از جوشن نغز
کرد چون کلبهٔ زراد همی روی غدیر

آب درجوی زباران بهاری و ز سیل
همچنان گشت که باسرخ می آمیخته شیر

ای به عارض چو می و شیر فرا پیش من آی
بربط من بکفم برنه و نصفی برگیر

نصفی پنج و شش اندر ده و شعری دو بخوان
شعرهایی سره و معنی او طبع پذیر

شعرخوش برخوان کز بهر تو خواهم خواندن
مدح آن خواجهٔ آزادهٔ معدوم نظیر

کدخدای عضدالدوله سالار سپاه
خواجهٔ سید بیهمتا بوسهل دبیر

آنکه پردلتر و کافیتر و داناتر ازو
نبود هیچ ملك را به جهان هیچ وزیر

خط نویسد که بشناسند از خط شهید
شعر گوید که بنشناسند از شعر جریر

بشناسد به ضمیر آنچه همی خواهد بود
آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاك ضمیر

دل او را بدگر دلها مانند مکن
زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

خامه در زیر سرانگشتانش آن فعل کند
که به دست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد بسر خامه سخن داند گفت
هر دبیری که به‌دیوان کند اورا تحریر

«عین» و «تهذیب لغت» * باسخن بذلهٔ او
همچنانستکه با دست غنی دست فقیر

از پی رسم در آموختن نامه کنند
نامهٔ خواجه بزرگان و دبیران از بیر

نیك بختا و بزرگاکه خداوند منست
که چنین بار خدایی بسزا یافت مشیر

خواجه‌اندرخورمیر آمدو شکر ایزدرا
آنچنان ناموری‌را ز چنین نیست‌گزیر

تن وجانش را هر روز دعا باید کرد
هر که درخدمت‌این‌میر، صغیرست‌و کبیر

ایزد از طلعت اوچشم بدان دور کناد
چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر

باچنان فضل وچنین‌فعل کزو کردم یاد
صورتی دارد آراسته چون بدر منیر

حق شناسیست که از بار خدایی نکند
در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر

با چنین‌غفلت و تقصیر که‌من دانم کرد
زو ندیدم مگر احسان وسخاو توفیر

تا همی سرخ بودهمچوگل سرخ‌عقیق
تاهمی زرد بود همچو گل زرد زریر

تاسپیدست بنزدیك همه دنیا برف
تاسیاهست بنزدیك همه گیتی قیر

شادمان‌باد و بدوخلق جهان یکسرشاد
دشمنش تنگدل وماندە‌به‌تیمار و زحیر

فرخش باد سر سال و مه فروردین
وایزدش باد بهرکار نگهدار و نصیر

## ۹۱

## درمدح خواجهٔ‌عمید سید ابواحمد تمیمی گوید

آن کیست کاندر آمد بازی کنان ازین‌در
رویی چو بوستانی از آب آسمان تر

باز این چه‌رستخیزست این خود کجادر آمد
این‌راکه ره نمودست ازبهر فتنه ایدر

ای‌دوستان یکدل ، دل باز شد ز دستم
از شغل باز ماندیم عاشق شدیم یکسر

من شیفته شدستم یاچون منند هر کس؟
ترسم که هر کس از من‌عاشق‌ترو تبه‌تر

گرخصم نیست اورا گوی ازمیانه بردم
وای ارکسی چومن را یاری‌بودبرین‌فر

باری ازو بپرسم تا او مرا چه گوید
ای ماه نوکرایی خصم‌تو کیست بردر؟

تاعاشقی مساعد بی هیچ خصم. جویی
گرهیچ رای داری مگزین کسی بمن‌بر

ور شوخ وارگوید درویش عاشقی تو
درویش کی بوم من، باخواجهٔ توانگر

خواجهٔ عمید سید بو احمد تمیمی
آن‌بی‌ریا عطا بخش‌آن بی بهانه مهتر

اندر شریف خویی با مشتری موافق — واندر بزرگواری با آسمان برابر
جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند — وین هر دو را بدارد چون بیعت پیمبر
زو مردمی نباشد نادر که او همیشه — جز مردمی ندیده‌ست اندر تبار و گوهر
اصل بزرگ دارد ، خوی شریف دارد — «ارجو» که تا قیامت زین هر دوان خورد بر
اهل ادب نهادند او را بطوع گردن — وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر
سحر حلال خواهی؟ رو لفظ خواجه بشنو — نقش بهار خواهی؟ رو روی خواجه بنگر
لفظی بدیع و موجز، چون رای خواجه محکم — خطی درست و نیکو، چون روی خواجه درخور
از رشك او دبیران انگشتها بدندان — او گاه در ببارد زانگشت خویش و گه زر
زری همی چکاند دری همی فشاند — کان در جهان بماند پاینده تا به محشر
گر سیستان بنازد بر شهرها عجب نیست — زیرا که سیستانرا زیبد بخواجه مفخر
هر جایگه که باشی شکر وحدیث باشد — زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر
با دشمن مخالف زانسان زید که مردم — با دوستان یکدل با مهربان برادر
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد — هر چند زیر خشمش باشد بلای منکر
مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن — سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
نادیده هیچکس را باور همی نیاید — من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور
پور امیر حاجب کو یافت کدخدایی — با صاحب بن عباد اندر کمال همبر
هر خسروی که اورا چون تو مشیر باشد — رای ترا متابع امر ترا مسخر
من بندهٔ مقصر تقصیر بیش دارم — زنهار دل بمشکن تقصیر من بمشمر
گر کمتر آمدستم نزدیك تو بخدمت — آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردمی کریمی، من کنگری گدایم — ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر
آزار داری ازیار زیرا که یك زمستان — بگذشت و کس نیامد روزی زمانه تن در(؟)
روزی بدین درازی ....... — کز تو خطایی آمد وان از تو بود منکر
ما با هزار دستان خو داشتیم آنجا — بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بر این در

تو تنگدل نگشتی با زاغ بد نکردی
بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر

چون در میان باغت دامی بگستریدند
با زاغ در فتادی ناگه بدام اندر

ازتو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر

ازتو خطایی آمد وز ما خطایی آمد
شاید که هردو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد آمد هزاردستان
اکنون گرفت باید کار گذشته از سر

امروزما و شادی امروز ما ورامش
در زیر هر درختی عیشی کنیم دیگر

بادوستان یکدل با مطربان چابك
با دلبران زیبا . با ساقیان دلبر

دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را
ازکف دهند باده وز لب دهند شکر

جاوید شاد بادی ، با خرمی زیادی
برکف می مروق ، در پیش یار دلبر

سال و مهت مبارك، روز و شبت مساعد
عیش تو خوش همیشه. عیش عدو مکدر

باعیش و شادکامی باشی همیشه همدم
با بخت و کامرانی بادی همیشه همسر

آن کز تو شادباشد گوسرخ می همی کش
وان کو نه شادباتو گوخون دل همی خور

۹۲

## در مدح خواجه عمید اسعد کدخدای امیرابوالمظفر والی چغانیان

برگرفت از روی دریاابر فروردین سفر
زآسمان بر بوستان بارید مرواریدتر

گه بروی بوستان اندرکشد پیروزه لوح
گه بروی آسمان اندر کشدسیمین سپر

هرزمانی بوستان راخلعتی پوشد جدا
هرزمانی آسمان را پرده‌ای سازد دگر

دربیابان بیش از آن حله ست کاندرسیستان
درگلستان بیش از آن دیباست کاندرشوشتر

هرکجا باغیست برشد بانگ مرغان ازدرخت
هرکجا کوهیست برشد بانگ کبکان ازکمر

سوسن سیمین، وقایه برگرفت از پیش روی
نرگس مشکین، عصابه برگرفت ازگرد[۹] سر

برتوان چیدن زدست سوسن آزاد سیم
برتوان چیدن ز روی شنبلید زرد زر

ارغوان ازچشم بدترسد از آنروهرزمان
سرخ بیجاده چوتعویذ اندر آویزد زبر

هرزمان ازنقش گوناگون همه روی زمین
چون نگاربن خانهٔ دستور گردد سربسر

خواجه بومنصور، دستورعمید اسعد، ازاوست
سعد اجرام سپهرو فخر اسلاف گهر

دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز
هیبتش دریاگذار و همتش گردون‌سپر

خانمان‌دوستان ازجود اوپر نازونوش
شهر و بوم دشمنان ازسهم اوزیرو زبر

هیچ علم از عقل او مویی نماند بازپس
هیچ فضل از خلق اوگامی نگردد زاستر

مهرو کین‌وجنگ‌وصلح‌و کلك‌و تیغ‌اودهند
دوستان‌ودشمنان رانفع وضروخیر وشر

پیل مست اربردر کاخش کندروزی گذار
شیر نرگر برسر راهش کند وقتی گذر

آتش‌خشمش‌دودندان‌بر کنداز پیل‌مست
آفت سهمش دو ساعد بشکنداز[۴] شیرنر

درتن پیل دلاور زهره گردد خون صرف
گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

گر چه باشد آبگینه با تبر نا پایدار
چون‌برونامش بخوانی‌بشکندروین تبر

ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج
منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر

روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور
اشنوایی یابد از آواز او دوگوش کر

سایهٔ او برهمای افتاد روزی در شکار
زان سبب برسایهٔ پر همای افتاد فر

مهراوروزی به‌طلق‌ازروی‌رأفت‌دیده دوخت
زان‌سپس‌هرگز نشد برطلق‌آتش‌کار گر

درچغانی روداگرروزی‌فروشویددودست
ماهیانرا چون‌صدف‌درتن پدیدآید درر

ای پدر را نامور فرزند کاندر دور دهر
تا قیامت زنده شد از نام تو نام پدر

تا بتابد نیمروزان ازتف خورشید سنگ
تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

کامران‌باش وروان را ازطرب بابهره‌دار
شادمان‌باش‌وجهان‌رابرمرادخویش‌خور

همچنین نوروزخرم صدهزاران بگذران
همچنین ماه مبارك صدهزاران بر شمر

## ۹۳

## در وزارت یافتن و خلعت پوشیدن خواجه ابوعلی حسنك وزیرگوید

نیك اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سربسرمنیر

کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
تا زو جهان‌همه چوخورنق شد وسدیر

چون او نبوده‌اند ، اگر چند آمدند
چندین هزار مهتر و چندین هزار میر

چو نانکه چون‌ملك، ملکی نیست‌درجهان
همچون وزیراو به‌جهان‌نیست یك‌وزیر

هشیار در مشاورت شه بود از آنك
اندر خور مشاورت شه بود مشیر

شهریست پر بشارت ازین کار و هر کسی / سازد همی ز جان و ز دل هدیهٔ بشیر
این بود ملک را به جهان وقتی آرزو / وین بود خلق را همه همواره در ضمیر
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او / کاهو بره مکد مثل از ماده شیر شیر
گر در گذشته حمل غنی بر فقیر بود / امروز با غنی متساوی بود فقیر
آن روزگار شد که همی بود روز و شب / بیچاره‌ای بدست ستمکاره‌ای اسیر
گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست / بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر
مال خدایگان بستاند به عنف و کره / از دست منکرانی چون منکر و نکیر
بیرون کند ز پنجهٔ گردنکشان جهان / ندهد به زادگان عمل مردم حقیر
کار جهان بداند کردن تو غم مدار / آری جهان بدو نسپردند خیر خیر
کاری که چون کمان بزه خم گرفته بود / اکنون شود به رای و بتدبیر او چو تیر
آن کز در چه است فرو افکند بچاه / وان کز در سریر نشاندش بر سریر
ای روبهان کلته به خس در خزید هین / کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
یک چند شادکام چریدند شیروار / امروز گرم باید خورد و غم و زحیر
حقور بحق رسید و جهان بآرزو رسید / و امید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت / ای صدر کام یافته ! منت همی پذیر
از چند سال باز تو امروز یافتی / آن مرتبت کز آن نبود مرترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجهٔ بزرگ / چونانکه چشمهای بزرگان بدو قریر
دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد / چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر
ای دولت خجسته ازو روی بر متاب / ای بالش وزارت با او قرار گیر
طعنی دگر در او نتواند زدن عدو / جز آنکه ژاژ خاید و گوید که نیست پیر
ابلیس پیر بود بیندیش تا چه کرد / بگزید بر بهشت برین آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت / خواجه بهردو سخت مصیب آمد و بصیر
زان فضل و مردمی که خدای اندرو نهاد / تیری رسیده نیست جهان را به پشت تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال / موی سیه چو قیر ، شود بر مثال شیر
تا گه خزان زرد بود گه بهار سبز / آن زر کند ز برگ رزان، وین ز گل حریر
همواره سبز باد سر او و سرخ روی / روی مخالفان بداندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعتماد شاه فرخنده باد و باد مراو را خدا نصیر

## ۹۴
## نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنک وزیر گوید

ای ترک دلفریب دل من نگاهدار جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تاکی بود بهانه و تاکی بود عتاب این عشق نیست جانا جنگست وکارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه‌ای ناخوش بود عتاب ، زمانی فروگذار
توبایدی که بالب‌خندان و خوی خوش پیش من آمدی بهٔزمانی هزار بار
دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن از بهر بوسه‌ای که زتو خواهم ای‌نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر تا هر دو دارم از تو درین راه یادگار
من بی‌کنار بوسه نخواهم زهیچکس از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بوعلی خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کردهٔ شاه جهان که هیچ بی اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان وزارت برگشت و بنگرید او را گزید و کرد بنزدیك او قرار
مردی‌گزید راد و خردمند و پیش بین بارای و باکفایت و باسنگ و باوقار
فرمان او علامت شاهان کند نگون تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کارآصف وامرش‌چوامرجم سهمش چو سهم رستم وسهم سفندیار
برلشکر ورعیت سلطان چوبرگذشت زین‌هریکی صدی‌شد وزان‌هرصدی‌هزار
از برکت عنایت و تدبیر او شدند یکسر پیادگان سپاه ملك سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند بر لشکر و خزینهٔ سلطان برد بکار
زین سو سپه توانگر وزانسو خزینه پر واندر میان رعیت خشنود و شاد خوار
اندر دو مه چکار توان کرد بیش ازین خاصه کنون که دست همی‌نو برد بکار
بشکیب تا ببینی کاخر کجا رسد این کار از آن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون فراز کرد به‌کار بزرگ دست اکنون فروگرفت جهان جمله استوار
فردا پدید گردد توفیرها که او از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار
دیدی تو زو مرنج و میندیش تاترا زان مالها بیا کند و پر کند چو نار

ای شاه قلعه‌های دگر ساز کاین وزیر — سالی دگر بزر بینبارد این حصار
اندر جهان وزیر چنین جسته‌ای همی — اکنون که یافتی چوتن و جان عزیز دار
در مرغزار ملك خرامنده گشت شیر — آن روزگار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند — اندر شدند خوار به سوراخها چومار
شیریست می‌چمد بهمه مرغزار ملك — شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر گشته فراوان شریفتر — کایمن نشسته با گلهٔ روبه نزار
تاچون ز بیشه روی بصحرا نهد تذرو — کبك دری ز بیشه نهد رو بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند — قمری چو عاشقان به‌خروش آید ازچنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست — بر کام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین — صد مهرگان دیگر وصد عید وصدبهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد — یارب تو کامهای جهانرا بدو سپار

## ۹۵

## نیز درمدح سیدالکفاة خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

باری ندانمت که چه خو داری ای‌پسر — تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر
همچون مه دوهفته برون آیی ازوثاق — همچون مه گرفته درون آییم زدر
رغم مراچو سرکه مکن چون بمن رسی — رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای — بنمای کاین گرفتگی از چیست‌ای پسر!
ای چون گل بهاری خندان میان باغ — هر ساعتی چو روز بهاران مشو دگر
ما را همی بخواهی پس‌روی تازه دار — تا خواجه مرترا بپذیرد ز من مگر
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سید کفاة — خواجهٔ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
دستور شاه شرق و بدو ملك شاه شرق — آراسته چو ملك عمر در گه عمر
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ — وندر خور بزرگی آموخته هنر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران — از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
با زایران گشاده و خندان و تازه‌روی — وز دست اوغنی شده زایربه سیم و زر
هرگز به درگهش نرسیدم که حاجبش — صد تازگی نکرد و نگفت: اندرون گذر

ناخوانده شعرهای دوجشن از پی دوجشن
کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر

از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر
او نارسیده ، سیم بداد ، این کرم نگر

جاوید باد شاد و بدو شادمانه باد
شاه زمانه و خدم شاه سر بسر

زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد
با او به‌دل چگونه توان بود کینه ور

هر کس که شاد نیست به قدرو به‌جاه‌او
بی قدر باد نزد همه خلق وبی خطر

کس نیست کو بدولت اوشادمانه‌نیست
ورهست حاسدست وپلیدی زسگ‌بتر

او دست خائنان جهان کرد زیر سنگ
زینست دست او ز همه دستها زبر

آواز خائنان نتواند شنید هیچ
شاید که یافته‌ست شه از خوی اوخبر

زین پیش بوده و پس‌ازاین نیزهم بود
او را به ملك و ، شاه‌جهان را بدو نظر

شادیش باد و کامروایی و مهتری
پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر

عیدش خجسته باد و همه ساله‌عیدباد
ایام آن خجسته خصال نکو سیر

## ۹۶

## نیز در مدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر گوید

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش‌در
خواجه از آتش‌پرستی توبه‌داداورامگر

خواجهٔ سید وزیر شاه ایران بوعلی
قبلهٔ احرار و پشت‌لشکر و روی گهر

تیغ‌رامیرجلیل وخامه‌راخواجهٔ بزرگ
یافته میراث میری و بزرگی از پدر

او به‌مغرب، کارسلطان رابه‌مشرق‌ساخته
نیك بنگرچون بدو باشدکفایت راگذر

شغل‌سلطان‌پیش وطمع ازمال‌او برداشته
کس بدینسان‌شغل هرگزمی نیاردبردسر

گیتی‌اندر دست‌او وزمال‌گیتی‌دست‌پاك
اینچنین‌اندرجهان‌هرگزکجابد جزعمر

صدر دیوان‌وزارت خواجه‌رادیگربدید
خواجه‌رابینادو جزخواجه مبینادا دگر

ملك‌سلطان‌رابه‌عدل‌ودادخویش آراسته‌ست
چون‌مشاطه‌نوعروسانرابه‌گوناگون‌گهر

کس‌نداندگفت‌کو ازکس‌بدانگی‌طمع‌کرد
باچنین‌فرمان‌وچندین‌شغل‌وچندین‌دردسر

لاجرم ملك و ولایت‌خرم وآباد گشت
خرم وآباد گردد ملك از عدل و نظر

من‌قیاس‌ازسیستان‌آرم‌که‌آن شهرمنست
وزپی خویشان زشهر خویشتن‌دارم‌خبر

شهر من‌شهر بزرگست‌وزمین نامدار
مردمان شهرمن درشیر مردی نامور

تاخلف راخسرو ایران ازآنجابرگرفت
در ستم بودند و در بیداد هربیدادگر

برکشیدند اززمین باغشان سرو وسمن  باز کردند ازسرای وکاخشان دیوار ودر
هرسرایی کان نکوتر بودوزان خوشتر نبود  همچو شارستان قوم لوط شد زیر وزبر
کدخدایانشان خریده خانه‌ها بگذاشتند  زن زشوی خویش دور افتادو فرزند از پدر
برشه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند  سالها بودند مسکین ازغم و در خون جگر
چون شه مشرق وزارت را بخواجه بازداد  بیشتر شغلی گرفت ازشغل خواجه، بیشتر
عالمانرا بازخواند و مردمانرا بارداد  شوی بازن گشت وزن باشوی ومادر باپسر
خانه‌ها آباد گشت و کاخها برپای شد  باخضر شد بار دیگر باغهای بی‌خضر
روزگار سیستانرا با نکویی عدل او  باز نشناسم همی از روزگار زال زر
ازولایتهای سلطان سیستان برگوشه‌ایست  نیست از انصاف او، از عدل او نابهره‌ور
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم  تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد  تا بدان دو بر بد اندیشان همی یابد ظفر
روز او فرخنده باد و روزه‌اش پذرفته باد  وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده‌تر

## ۹۷

## درمدح ابوبکر عمیدالملک قهستانی عارض لشکر گوید

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار  باز این چه غالیه‌ست که تو برده‌ای بکار
روی ترا به غالیه کردن چه حاجتست  او را چنانکه هست بدو دست بازدار
آرایشی بکار چه داری همی کزو  آرایش خدای تبه گردد، ای نگار!
شغلی دهم بدست تو، تا دل نهی برآن  رو بادهٔ برنگ لب خویشتن بیار
عیدست و مهرگان و به‌عید و به‌مهرگان  نوباوه‌یی بود می‌سوری ز دست یار
می‌ده مرا و مست مگردان که وقت خواب  باشد به‌مدح خویش کند خواجه خواستار
خواجهٔ عمید عارض لشکر عمید ملک  بوبکر سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هرکه درآفاق مهترست  با کهتران او نرود جز همال وار
ازکهتری به مهتری آنکس رسد که‌او  توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاده را همی حسد آید ز بندگانش  هر شور بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم  ازبهر جاه پای و رکابش همی کنار
پیش ملک پیاده رود برترین شهی  آن جایگه که خواجهٔ سید رود سوار

کس جاه او نجوید و هرکو بزرگتر / دارد به جاه و خدمت او دلپسندکار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد / بر تر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان به قدر گذشت و دلش هنوز / آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
اختر فرود همت اویست و فضل او / بر تر ز همتست و فزونتر هزار بار
جاه بزرگ یافت ولیکن به فضل یافت / باجاه ، عز و فضل بباید به هر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد بتر ز ذل / فخری که آن ز فضل نباشد بتر ز عار
نفس شریف واصل بزرگ ودل قوی / با فضل یار کرد و مکین شد بدین چهار
گردر جهان به فضل چنو دیگریستی / مارا کنون از آن خبرستی در این دیار

## ۹۸

## در مدح خواجه حسین بن علی گوید

دلم همی نشود بر فراق یار صبور / همی بخواهد پرسیدن و سلام از دور
اگر فراق بخواهد دل من از پس وصل / ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام و آرزوی خویش گم شده ست دلم / عجب مدار که غمناك باشد و رنجور
هزار یار بر او عرضه کرده ام پس از او / نخواهد و نپذیرد همی به جهل وغرور
علاج درد دل من وصال و دیدن اوست / چنانکه سیکی داروی مردم مخمور
دوچشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او / دو دیده همچو به چرخشت دانهٔ انگور
در اینجهان تو ز من درد ناکتر مشناس / که درد دارم و افتاده ام ز درمان دور
نفور گشت نشاط از دل من و دل من / بدان خوشست کز و مدح خواجه نیست نفور
بزرگوار حسین علی که مادح او / هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور
کریم طبعی ، آزاده ای ، خداوندی / که خلق یکسر از و شاکرند و او مشکور
سخا بجای سپاهست وطبع او ملکست / هنر به منزلت گنج و دست او گنجور
ز بس عطا که دهد ، هر که زو عطا بستد / گمان برد که من اورا شریکم و برخور
چنانکه در سیر انبیاست در خور او / کتابها متواتر همی شود مسطور
به خواسته نشود غره و بمال شگفت / که نامجوی نگودد به خواسته مغرور
بنای مجد همی بر کشد بماه و نبود / فریفته به بنا بر کشیدن و به قصور
هزار در صلتش کمترین کسور بود / به نادره بتوان یافت در عطاش کسور

کسیکه باشد مجهول نام وخامل‌ذکر بذکر او شود اندر جهان‌همه مذکور
هر آنکه‌عادت او برگرفت و مذهب او به نیکخویی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که‌مرا هیچکس‌همی نشناخت به مجلس ونظر اوشدم چنین منظور
به بلخ بامی بشتافتم بخدمت او چنان کجا متنبی بخدمت کافور
ازو بخانهٔ خود بود باز گشتن من چو باز گشتن موسی‌بخانه ازکه طور
بیك عطا که مرا داد بی‌نیاز شدم چو پادشاهان برکام دل شدم منصور
توانگرم به غلام و توانگرم به‌ستور توانگرم به نشاط و توانگرم به‌سرور
لباس من ببهاران ز توزی و قصبست به‌تیر ماه خز قیمتی و قز و سمور
بساط غالی رومی فکنده‌ام‌دوسه‌جای در آن زمان که به‌سویی فکنده‌ام‌محفور
چو تار گویی آکنده‌ام ز نعمت او سرا و خانهٔ خالی زچیز چون طنبور
شدآن‌زمان که‌شب‌و روزخانه‌ها شدمی بطمع روزی ، همچون‌بطمع‌دانه‌طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند همی نباید کردن ز بهر قوت بکور
چه عذر باشد گر تازیم بهم نکنم بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندرین سخنانم من وگواه منند مقدمان و بزرگان حضرت معمور
چومن‌مدیحش‌برگیرم آنکه‌حاسداوست بخشم گوید داود برگرفت زبور
ز حاسدانش همی من‌حذر ندانم کرد وگرچه دانم باشند دشمنانش حذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود من اینکه‌گفتم گفته‌ست چند ره‌دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته بادبراو مهرگان‌وعید شریف دلش به‌عید شریف وبه‌مهرگان‌مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای که خسته‌دل شده‌ام‌تا ازو شدم مهجور
اگرچه‌حضرت‌سلطان‌به‌چشم من‌فلکست بجان خواجه که‌بی اوهمی ندارد نور

## ۹۹

## درمدح‌خواجه‌ابوسهل‌دبیرگوید

کوس فروکوفت ماه روزه بیکبار روزه نهان‌کرد لشکر ازپس‌دیوار
بربط‌خاموش‌بوده گشت‌سخنگوی محتسب سرد سیرگشت زگفتار
باده زپنهان نهاد روی بمجلس خیزوبکارآی وکارمجلس‌بگزار
خانه ز بیگانگان خام تهی کن بادهٔ رنگین بیار وبربط‌بردار

مست کن امروز مر مرا و میندیش تاکی هشیار چند باشم هشیار
حاکم شرعی که می نگیرم هرگز زاهد عصرم که روزه دارم هموار
زاهدی و حاکمی بمن نرسیده‌ست ور برسد کار پیش گیرم ناچار
روزوشب خویش راکنم به دوقسمت هردوبیکجای را ستدارم چون تار
نرمك نرمك همی کشم همه‌شب‌می روز به صد رنج وددد دارم‌دستار
آیم وچون کخ به‌گوشه ای بنشینم پوست بیك‌بار بر کشم ز ستغفار
راست‌چوشب گاوگون شودبگریزم گویم تا در نگه کنند به مسمار
آرزوی خویش رابخوانم‌وگویم شب‌همه‌بگذشت خیزوداروی‌خواب آر
چون سرم از مستی‌وزخواب گران گشت در کشم اورا به‌جامهٔ شب وافشار
فرخی آخر نفایه گفتی و دانی این‌چه‌سخن‌بود پیش‌خواجه‌بیکبار
خواجهٔ سید وکیل سلطان بوسهل آنکه بدو سهل گشت کاربر احرار
بار خدای بزگوار که او بود فضل‌وادب‌را بطوع‌وطبع خریدار
اهل ادب را به خانه‌بردو وطن‌داد علم و ادب را فزود قیمت‌ومقدار
خواستهٔ خویش پیش‌خلق فداکرد خصلت نیکوی خویش کردپدیدار
برهمه گیتی در سرای گشاده‌ست پیش همه خلق باز رفته بکردار
خلق ز هرسو نهاده روی‌سوی‌او راه ز انبوه‌گشته چون ره بازار
هر که درآید همی ستاند بی‌منع هر که بخواهد همی درآید بی‌بار
گرچه فراوان دهد دلش بنگیرد مانده نگردد ز مال دادن بسیار
امروز آیی مطیع‌تربود از دی امسال آیی گشاده‌تر بود از پار
بار نهد بردل از همه‌کس و هرگز بردل دشمن به ذره‌یی ننهد بار
اینت کریمی بزرگوارکه تا بود هیچکسی زو دژم‌نبود و دل‌آزار
خستن دل را بخاصه مردجوانرا ایزد داندکه هول باشد و دشوار
آری هرکس‌که نام جوید بی‌شك با دل و با نفس کرد باید پیکار
لاجرم از هرکسی‌که پرسی گوید خواجه بهرنیك‌درخورست‌وسزاوار
روزش همواره نیك باد و بهرنیك دسترسش باد تا همی بودش کار

۱۰۰

## در مدح عضدالدوله امیریوسف برادر سلطان محمود

یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان طراز — بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
من و او هردو بحجره درومی مونس ما — باز کرده در شادی و در حجره فراز
گه بصحبت برمن با براو بستی عهد — گه ببوسه لب من بالب او گفتی راز
من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان — اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی مه کان ماه به می بردی لب — روز گشتی شب کان زلف به رخ کردی باز
اوهوای دل من جسته و من صحبت او — من نوازندهٔ او گشته و او رود نواز
بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر — بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
دردل از شادی سازی دگر آراست همی — چون ره نوزدی آن ماه و دگر کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر — همچنان شب که گذشته ست شبی سازم باز
جفت غم بودم و انباز طرب کرد مرا — یوسف ناصر دین آن ملك بی انباز
آنکه ازشاهان پیداست بفضل و بهنر — چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هرمکانی که شرف راست ازو یابی بر — هرمدیحی که سخاراست بدو گردد باز
ای سخن های تو اندر کتب علم نکت — ای هنرهای تو برجامهٔ فرهنگ طراز
سایل از بخشش تو گشت شریك صراف — زایر از خلعت تو گشت ردیف بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند — باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گویی ز خدا آمد نزدیك تو وحی — کز خزانه تو همه خواسته بیرون انداز
آزرا دیدهٔ بینا دل من بود مدام — کور کردی به عطاهای گران دیدهٔ آز
سال تا سال همی تاختمی گرد جهان — دل به اندیشهٔ روزی و تن از غم به گداز
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود — گفت جود تو: رسیدی بنوا، بیش متاز
حلم را رحم تو گشته ست بهر خشم سبب — زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
زهنرهای ستوده که توداری ز ملوك — علم را رای تو گشته ست بهر کار انباز

ناوك اندازی وزوبین فکن وسخت کمان تیرتازی وکمند افکنی و چوگان باز
پسر آن ملکی کان ملك او را پسرست کو بتیغ ازملکان هست ولایت پرداز
گرتو رفتی سوی‌ارمن بدل بیژن‌گیو ازبساط شه‌ایران به سوی جنگ گراز
تاکنون از فزع ناوك خونخوارهٔ تو نشدی هیچ گرازی ز نشیبی به فراز
ای بکوپال گران‌کوفته پیلان را پشت چون‌کرنجی که فروکوفته باشد بجواز
بس‌نمانده‌ست که‌فرمان‌دهد‌آن‌شاه که‌هست پادشاه از بر قنوج و برن تا اهواز
گه علمداران پیش تو علم بازکنند کوس‌کوبان توازکوس برآرند آواز
راهداران و زعیمان زنسا تا به‌رجال بره از راهبران تو بخواهند جواز
ازپی خدمت و صید تو فرستند بتو ازچگل برده و از بیشهٔ ترکستان باز
سوی غزنین زپی‌مدح توتازنده شوند مدح‌گویان زمین یمن و ملك حجاز
تا همی از گهر آموزد آهو بره تك همچنان کزگهر آموزد شاهین پرواز
تا نپرد چوکبوتر بسوی قزوین ری تا نیاید سوی غزنین به زیارت شیراز
پادشا باش وبه‌ملك‌اندر بنشین وبگرد شادمان باش وبشادی بخرام و بگراز
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو به صدر اندر بنشسته بآیین ملوك همچنان مدح نیوشنده و من‌مدح طراز

## ۱۰۱

### درمدح شمس‌الکفاة خواجه احمدبن حسن میمندی

سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بر بسته در ره شهناز
زخمهٔ رود زن نه پست ونه تیز زلف ساقی نه‌کوته و نه دراز
مجلس خوب خسروانی وار ازسخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن همچو روی تذرو و سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل که توان‌گفت پیش ایشان راز
ماهرویی نشانده اندر پیش خوش زبان و موافق ودمساز

جعد او بر پرند کشتی گیر | زلف او برحریر چوگان باز
بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ | مانده در خم زگاه آدم باز
از چنین باده و چنین مجلس | هیچ زاهد مرا ندارد باز
ساقیا ساتگینی اندر ده | مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حله‌یی که بود | نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوك | نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه و خسرو نیست | که نه اورا به فضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده به نشیب | هر که را خواجه بر کشد به‌فراز
مهر و کینش مثل دو دربانند | در دولت کنند باز و فراز
بر بداندیش او فراز کنند | باز دارند بر موافق باز
به در دولت اندرون نشود | هر که زایشان نیافته‌ست جواز
گر خلافش بکوه در فکنی | کوه‌گیرد چو تب گرفته‌گداز
ماه را گر خلاف او طلبد | مطلب جز به چاه نخشب باز
خدمت او گزین که خدمت او | خویشتن را کند فزون انداز
به در او دو هفته خدمت کن | وز در او بآسمان در یاز
آسمان برترست ز ابر بلند | آسمان یافتی بر ابر مناز
آز اگر بر تو غالبست مترس | سوی آن خدمت مبارك تاز
آب آن خدمت شریف کشد | آتش آرزو و آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود | مملکت دار و کار ملك طراز
در همه چیزها که بینی هست | خلق را عجز و خواجه را اعجاز
برشه شرق فرخست به فال | فال او را سعادتست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملك | گشت گیتی چو کلبهٔ بزاز

متواتر شده‌ست نامهٔ فتح گشته ره پر مرتب و جماز
فتح مکران و در پیش کرمان ری و قزوین و ساوه و اهواز
ورنکو بنگری براه در است نامهٔ فتح بصره و شیراز
از پس فتح بصره ، فتح یمن وز پس هردو، فتح شام وحجاز
شادباش ای وزیر فرخ پی دل به شادی و خرمی پرداز
دوستان را بیافتی به مراد سر دشمن بکوفتی به جواز
شکر شاهیت از طرازگذشت می خور از دست لعبتان طراز
نوبهارست و مطرب از برگل بر کشیده بر آسمان آواز
خوش بود برنوای بلبل وگل دل سپردن به رامش و بگماز
خوش‌خوروخوش‌زی‌ای بهارکرم در مراد و هوای دل بگراز
تو براین‌بالش و فکنده خدای از تو اندر همه جهان آواز
فرخی بندهٔ تو بر در تو از بساط تو برکشیده دهاز

## ۱۰۲

### در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود غزنوی

آشتی کردم با دوست پس‌از جنگ دراز هم بدان شرط که با من نکند دیگرناز
زانچه کرده‌ست پشیمان‌شد وعذرهمه‌خواست عذر پذرفتم و دل درکف او دادم باز
گرنبودم به‌مراد دل او دی و پریر به‌مراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجرهٔ او چون مرا دید بخندید ومرا برد نماز
گفتم‌ای‌جان‌جهان‌خدمت توبوسه‌بسست چه شوی رنجه به خم دادن‌بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن مرترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان‌گشت‌ودورخ‌چون‌دوگل‌نو بفروخت زیرلب‌گفت‌که‌احسنت‌وزه،ای‌بنده‌نواز!
به‌دل نیك بداده‌ست خداوند به تو اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز

خسرو گیتی مسعود که مسعود شود
هر که یك روز شود بردر او باز فراز

شهریاری که گرفته‌ست به تدبیر و به تیغ
ازسراپای جهان هرچه نشیبست و فراز

چشم بددور کناد ایزدازو کامروزاوست
ازپس ایزد در ملك جهان بی انباز

تا پرستند ملك را همه شاهان جهان
چه به‌روم‌وچه به‌چین‌وچه به‌شام‌و چه‌حجاز

هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید
سرنگون گردد و افتد به چه سیصد باز

شهریاری که خلافش طلبد زود افتد
از سمنزار به خارستان وزکاخ به کاز

نتوان جست خلافش به‌سلاح وبه‌سپاه
زانکه نندیشد شیر یله از یشك گراز

ور بدین‌هردو سبب خیره سری‌غره‌شود
همچنان‌گردد چون مور که‌گیرد پرواز

دولتش‌بر دل‌بدخواهان‌صاحب‌خبرست
بشنود هرچه بگویند و برون آرد راز

گرکسی بردل جز طاعتش اندیشه‌کند
موی گردد بمثل برتن آن‌کس غماز

وز پی آنکه بدانند مر او را بنشان
سرنگون گردد برجامهٔ او نقش طراز

هرسپاهی‌که به پیکار ملك روی نهاد
باز گردد زکمان تیر سوی تیر انداز

سپه دشمن او را رمه‌ای دان که دراو
نه چراننده شبانست نه رهجوی نهاز

ملکان مرغ شکارند و ملك باز سپید
تا جهان بود وبود، مرغ بود طعمهٔ باز

همه میران را دعویست، ملك‌را معنی
همه شاهان را عجزست ملك را اعجاز

هرچه عارست به بدخواه ملك‌بازشود
هرچه فخرست‌وبزرگی‌به ملك گرددباز

خشم اوآتش تیزست وبداندیشان موم
موم هر جای که آتش‌بود آید به‌گداز

اندر آن بیشه‌که یکبار گذر کرد ملك
نکند شیر مقام و ندهد ببر آواز

جاودان شاد زیاد این ملك کامروا
لشکرش بی عدد و مملکتش بی‌انداز

ای خداوند ملوك عرب. و آن عجم
ای پدید از ملکان همچو حقیقت زمجاز

سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز
مژده بپذیر و بده خلعت‌وکارش بطراز

امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند
آتشی چون‌گل وبگمار به بستان‌بگماز

عشق‌بازی کن‌وسیکی‌خوروبرخندبرآن
که‌ترا‌گوید سیکی‌مخورو عشق مباز ؟

خلدباد از تو و از دولت توملك جهان
ای‌رضای تو از ایزد به سوی‌خلدجواز

## ۱۰۳

### در مدح سلطان محمود و ذکر مراجعت او از رزم و فتح قلعهٔ هزار اسب

بر کش ای ترك و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ — چنگ بر گیرد وبنهٔ درقه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو — وقت آنست که بنشینی وبرداری چنگ
دشمن از کینه بر آمد به کمینگاه مرو — لشکر از جنگ بیاسود، بیاسای از جنگ
به مصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه — زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ
نرمك از گرد سیه زلف سیه را بفشان — تافرو ریزد باگرد سپه مشك به تنگ
رخ روشن را زیر زره خود مپوش — که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست — رخ گلگون تو زیر زره غالیه رنگ
ای مژه تیز و کمان ابرو! تیرت به چه کار — تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل وجان — که سنان ملك مشرق از آهن و سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت — شاه دین ورز هنر پرور کامل فرهنگ
آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاغ — وانکه بگشاد بیك تیر درارگ زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود — به زمانی در و دیوار حصار بشنگ
آنکه ببرید سر برهمنان جمله به تیغ — وانکه بشکست بتان بردر بتخانهٔ گنگ
آنکه چون روی به خوارزم نهاد از فزعش — روی لشکر کش خوارزم در آورد آژنگ
ای شگفت آنکه همی کینهٔ خوارزم کشید — تا که حاصل شبودش نام وبر آیدازننگ
خویشتن غره چرا کرد به جیحون و به جوی — جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
چه گمان برد که این جنگ بسر برده شود — به فسون و به حیل کردن وزرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو زسران سپهش — کشته وخسته بهم در فکندشش فرسنگ
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را — طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ
وانگه اورا سوی دروازهٔ گرگانج برند — سرنگون با دگران ازسرپیلان آونگ
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد — بر کشیده سر رایات به برج خرچنگ

همه آراستهٔ جنگ و فزایندهٔ کین روزگاری بخوشی خورده و ناخورده شرنگ
نالهٔ کوس ملکشان بپراکند ز هم همچو کبکان را باز ملك از نالهٔ زنگ
به‌هزار اسب فزون ازدوهزار اسب گرفت همه را تر شده‌ازخون خداوندان تنگ
رنگ آن‌روز غمی گردد و بیرنگ شود که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ای‌زمین‌یافته‌ازحلم گران‌سنگ‌توسنگ
همه عالم ز فتوخ تو نگارین گشته‌ست همچو آکنده بصدر نگ‌نگارین‌سیر نگ
نامهٔ فتح توای شاه به چین باید برد تا چو آن نامه‌بخوانندنخوانند ارتنگ
ای به لشکر شکنی بیشتر از صدرستم ای به هشیاردلی بیشتر ازصد هوشنگ
بیژن اربستهٔ تو بودی رسته نشدی به حیل ساختن رستم‌نیواز ارژنگ
باجهانگیر سنان تو به جان‌ایمن نیست پوست‌زان داردچون جوشن‌خرپشته نهنگ
از پی خدمت تو تا تو ملك صید کنی به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ
تا براین هفت‌فلك سیر کند هفت اختر همچنین هفت‌پدیدار کند هفت اورنگ
تاگریزنده بودسال‌ومه ، ازشیر،گوزن تاجدایی طلبدروزوشب، ازباز، کلنگ
شادباش ای‌ملك‌شهرگشایی که شده‌ست در دهان‌عدو از هیبت تو شهد شرنگ
روزوشب دربرتودلبر بالیده چوسرو سال ومه درکف توبادهٔ تابنده‌چوزنگ

## ۱۰۴

### در ذکر شکارگاه وشکارکردن سلطان محمود غزنوی گوید

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ بر آورندهٔ نام و فرو برندهٔ ننگ
شه ستوده بنام و شه ستوده به خوی شه ستوده‌به بزم و شه ستوده به جنگ
چو آفتاب سر ازکوه باختر بر زد بخواست باده وسوی شکار کرد آهنگ
بکوه بر شد و اندر نهاله‌گه بنشست فیلك پیش بزه کرده نیم‌چرخ بچنگ

همی کشید به نام رسول سخت کمان
همی گشاد به نام خدای تیر خدنگ

ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
زبیم یوزش هامون بر آهوان شدتنگ

همی ربودچوباد ازدرخت برگ‌درخت
به ناوك از سر نخجیرشاخهای‌چوسنگ

به تیر کردچو پشت‌پلنگ‌و پهلوی‌گور
پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی‌رنگ

نهاله‌گاه‌به خوشی چو لاله‌زاری‌گشت
زخون‌سینهٔ رنگ و زخون‌چشم‌پلنگ

بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست
به خوی‌خوب و به نام‌ستوده واورنگ

چنین شکار هم او را سزدکه روز شکار
شکاری آرند او را همی زصدفرسنگ

گه شکار فرود آرد و برون آرد
زکوه تند پلنگ وزآب ژرف نهنگ

به گاه کوشش بستاند و فرو سترد
زدست‌شیران زور وزروی گردان‌رنگ

چوگاه سنگ بود سنگ او ندارد کوه
وگر چه‌کوه بر ما شناخته‌ست بسنگ

به گاه تیزی پایاب او ندارد باد
اگرچه باد بروزی‌شود زروم به‌زنگ

بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید
درنگ او ز شتاب و شتاب اوزدرنگ

زدشمنان ز بردست‌چیره خانهٔ خویش
نگاه داشت نداند به چاره ونیرنگ

ز بیدلی و ز بیدانشی به‌لشکر خویش
هم‌از پیاده‌هراسان بودهم ازسرهنگ

وگربه جنگ نیازآیدش بدان کوشد
که‌گاه جستن ز آنجاچگونه‌سازدرنگ

خدایگان جهان آنکه جود او بزدود
زروی مهتری و رادی و بزرگی زنگ

همه دلست و همه زهره و همه مردی
همه هشست وهمه دانش وهمه‌فرهنگ

زکوه‌گیلان اوراست تابدانسوی ری
وز آب‌خوارزم اوراست‌تابدانسوی گنگ

دراین میانه فزون دارد از هزار کلات
به‌هر یك اندر دینار تنگها برتنگ

همه به تیغ گرفته‌ست‌واز‌شهان‌ستده‌ست
شهان بادل‌جنگ‌آور و بهوش وبهنگ

هزار باره‌گرفته‌ست به ز بارهٔ ارگ
هزار شهر گشاده‌ست‌مه زشهر زرنگ

به پر دلی و به مردی همه نگه دارد
نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ

امیدوار مر او را بر آن نهادستی
که‌آب‌جویدازخامه دیگ‌وشهد ازسنگ

بزرگتر زو گر در جهان شهی بودی
بر اسب کینهٔ او بر کشیده بودی تنگ

بسا کسا که به امید آنکه به یابد
شکر زدست بیفکند و برگرفت شرنگ
که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
پسند برگه شاهنشهی چه ارژنگ
شهان کلنگ دلانند و شاه باز دلست
به جنگ باز نیاید به هیچ گونه کلنگ
وگر بیاید زانگونه باز باید گشت
که خان‌زدشت کتر پشت گوژوروی آژنگ
همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
همیشه تا به‌زبان گشاده از دل پاك
سخن نگویدهمچون تووچومن‌سترنگ
خدایگان جهان شادکام و کام روا
کمینه چاکر بردرگهش‌دوصدهوشنگ
بکاخش اندربزم و به دستش اندرجام
به جامش اندر گلگون میی بگونهٔزنگ

## ۱۰۴

### در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودگوید

مرا سلامت روی تو باد ای سرهنگ
چه باشد اربسلامت نباشد این‌دل‌تنگ
دلم‌به عشق تو درسختی و عنا خوکرد
چنانکه آینهٔ زنگ خورده اندر زنگ
ازین‌گریستن آنست امید من که مگر
به اشك من‌دل تو نرم‌گرددای سرهنگ
به‌آب چشمه‌نگشت ایچ سنگ‌نرم ومرا
به‌آب چشم همی نرم کرد باید سنگ
سخن ندانم گفتن همی ز تنگدلی
چنین‌درشت سخن گشته‌ام به‌صلح‌و به‌جنگ
ببرد سنگ من این انده فراق و مرا
امیر عالم عادل ستوده است به‌سنگ
جمال دولت عالی محمد محمود
سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
شهی‌که دولت او از شرنگ شهدکند
چنانکه هیبت شمشیر اوزشهدشرنگ
سموم خشمش‌اگر بر فتد به‌کشور روم
نسیم لطفش‌اگر بگذرد به‌کشورزنگ
ز ساج باز ندانند رومیان را لون
ز عاج باز ندانند زنگیان را زنگ
چوگور تنگ شود برعدو جهان فراخ
در آن‌زمان که‌براسبش کشیده‌باشدتنگ
جهان‌گشاید وکین توزد و عدو شکرد
به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ

مخالفان قوی دست چیره پیش امیر اسیر گردد چون بر زمین خشك نهنگ
مخالفان چو کلنگند و اوچو باز سپید شکار باز بود ، ورچه مه ز باز، کلنگ
هزار یك زان کاندر سرشت اوهنرست نگار ونقش هماناکه نیست درارتنگ
همیشه‌عادت او را به نیکو ییست ولوع چنانکه همت او را به برتری آهنگ
بلند همتش ار گرددی بصورت باز بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
جهان بخدمت اومیل دارد ونه شگفت که خدمتش طلبدهر که‌هوش داردوهنگ
بدان امیدکه روزی بدست گیرد شاه چو پهنهٔ‌گهر آگین شده‌ست‌هفت اورنگ
کسی که‌چنگ زد اندرخجسته خدمت او خجسته‌بخت‌شدوکام‌خویش کرد به‌چنگ
چو من هزار فزونست وصد هزارفزون زفرخدمت او کرده‌کارخویش چوچنگ
بساکسا که گرفتار تنگدستی بود زبرو بخشش او سیم وزر نهاده به تنگ
بزرگواری و کردار او و بخشش او ز روی پیران بیرون برد همی آژنگ
بزرگواری جنسیست از فعال امیر چنانکه هیبت نوعیست از خصال‌پلنگ
کسیکه مشك به بینی برد نیابد بوی شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
چو وقت حمله بود آفتیست باد شتاب چووقت حلم بودرحمتیست کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد اگر سپهر ترازو شود، زمین پاسنگ
هزار یك‌گر ازان ز آسمان درآویزد چنان بودکه ز کاهی کهی کنند آونگ
عجب ندارم اگر هیچکس نکردکه او کند بتدبیرازریگ مرو وادی گنگ
موفقیست که تدبیر او تباه کند هزار زرق وفسون وهزارحیلت و رنگ
بهیچگونه بر او جادوان حیلت ساز بکار برد ندانند حیلت و نیرنگ
فصیح ترکس جایی که او سخن گوید چنان بود ز پلیدی که خورده باشدبنگ
جهان نیارد با او برابری کردن که ره نبرد با اسب تیزتك خرلنگ
همی درفشد ازو همچنانکه از پدرش جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
همیشه تا خورش وصید باز باشدکبك چنان‌کجا خورش وصید یوز باشدرنگ
سرای دولت او باد دار ملك زمین چنانکه خانهٔ ما هست برفلك خرچنگ

بەرشك مجلس او کارنامهٔ مانی — بەرشك محفل او بارنامهٔ ارتنگ
همیشه در براو دلبران چون شیرین — هماره بردراو کهتران چون هوشنگ
مخالفانش چون بیژن اندر اول کار — زگه فتاده بچاه سراچهٔ اژرنگ

## ۱۰۵

## درمدح محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

چه فسون ساختند وبازچه رنگ — آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و دیگرسان — بەنهاد و بەخوی وگونه و زنگ
آن شد از ابرهمچو سینهٔ غرم — وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید — خیره همچون درآب تیره نهنگ
زیر برگ اندر آب پنداری — همچو در زیر روی زرد زرنگ
آب گویی که آینهٔ رومیست — برسرش برگ چون برآینەزنگ
وز دژم روی ابر پنداری — کآسمان آسمانه ایست خدنگ
آب روشن بەجوشن اندر شد — چون سواران خسرو اندر جنگ
خسرو پر دل ستوده هنر — پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ
آنکه نام پیمبری دارد — که بسی جایگاه کرده بچنگ
آنکه دو دست راد او بزدود — زآینهٔ رادی و بزرگی زنگ
نیست فرهنگی اندراین گیتی — کەنیاموخت آن شه، آن فرهنگ
ماه با فر او ندارد فر — کوه با سنگ او ندارد سنگ
سایهٔ تیغش ار به سنگ افتد — گوهرازبیم خون شود در سنگ
تلخی خشمش ار بشهد رسد — باز نتوان شناخت شهد ازفنگ
هرکجا بوی خوی او باشد — برتوانی گرفت مشك به تنگ
هرکجا دست راد او باشد — نبود هیچکس ز خواسته تنگ
هرکجا او بود نیارد گشت — زفتی و نیستی بصد فرسنگ
هرکجا نام او بری نبود — بد و بیغاره و نکوهش و ننگ
هرکه پر دل تر و دلاور تر — نکند پیس او بجنگ درنگ

ای جهان داوری که نام نکو
سوی تو کرد زان جهان آهنگ

آفرینندهٔ جهان بتو داد
نیروی رستم و هش هوشنگ

نشود بر تو زایچ روی بکار
هیچ دستان و تنبل و نیرنگ

خسروا خوبتر ز صورت تو
صورتی نیست در همه ارتنگ

دشمن تو ز تو چنان ترسد
که ز باز شکار دوست کلنگ

زهرهٔ دشمنان بروز نبرد
بر درانی چو شیر سینهٔ رنگ

تا به روم اندرون نیاید چین
تا به چین اندرون نیاید زنگ

شاد باش و دو چشم دشمن تو
سال ومه ازگریستن چو ونَنگ

دست وگوش تو جاودان پرباد
از می روشن و ترانهٔ چنگ

مهرگانت خجسته باد و دلت
برکشیده بر اسب شادی تنگ

## ۱۰۶

## در مدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین گوید

همی بنفشه دمدگرد روی آن سرهنگ
همی به آینهٔ چینی اندر آید زنگ

ازآن بنفشه که زیر دوزلف دوست دمید
بسی نماند که برلاله جای گردد تنگ

اگربنفشه فروشی همی بخواهم کرد
مرا بنفشه بسنده‌ست زلف آن سرهنگ

فری دوزلف سیه‌رنگ اوچوچفته دوزاغ
برآفتاب و دوگل هریکی گرفته بچنگ

به بت پرستی برمانوی ملامت نیست
اگرچوصورت‌اوصور تیست‌درارتنگ

کمانکشیست بتم با دوگونه تیر براو
وزآن‌دوگونه‌همی‌دل‌حلدبه‌صلح‌وبه‌جنگ

بوقت صلح دل* من خلد به تیر مژه
بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ

به تیر مژگان زآهن فرو چکاند خون
چنانکه میربه پولاد سنگ ازدل سنگ

امیر سید یوسف برادر سلطان
در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ

برادر ملکی کز همه ملوك چنو
سپه‌نبرد کسی‌بیست‌روزه‌آن سوی گنگ

کشیده خنجرجودش‌زروی زفتی پوست
زدوده بخشش‌دستش زروی رادی‌زنگ

اگر خزینهٔ او بار جود او کشدی — درم به توده بما بخشدی وزربا تنگ

خزینه‌های پر ازبس درم چو پروین پر — همی پراکند ازبس عطاچو هفت‌اورنگ

بسی نماندکه شاه جهان برادر او — سرعلامت او بگذراند از خرچنگ

هنوزباش هم آخرچنان شودکه سزاست — همی کشند براسب مرادش اینك تنگ

ایابرآنسوی گنگ و بر آنسوی تبت — زکرگ شاخ برون کرده وزشیران چنگ

هرآن سپاه که توپیش او بجنگ شوی — درآن سپاه نماند مه سپه را رنگ

چنان رمند ز آوای تو سران سپاه — که مرغ آبی زآوای طبل ووحش اززنگ

بباد حمله بهم بر زنی مصاف عدو — چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ

شجاعت از هنر و بازوی توگیرد نام — مروت از سیر و همت توگیرد هنگ

به تیر پاره کنی درقه های پهلوی کرگ — بنیزه حلقه‌کنی غیبه‌های پشت پلنگ

تراك دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش — چواز کمان توآید بگوش خصم ترنگ

ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب — ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ

بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد — بروز رزم کند خشم تو زشهد شرنگ

سخنوران زسخن پیش تو فرو مانند — چنان کسیکه به پیمانه خورده‌باشدبنگ

ترازوی صلت زایرانت را ملکا! — کم از هزار ندارد خزانه دارت سنگ

بوقت آنکه صلتها دهی موالی را — ز یك دو صلت این خسروانت آیدننگ

زبس شتاب که جود تو بر خزینه کند — درم همی نکند در خزانهٔ تو درنگ

همیشه تاچوشود بوستان ز فاخته فرد — زدشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ

همیشه تاچوشودشاخ گل چو چوگان‌سست — چوگوی زرین گردد ببار بر نارنگ

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد — نشستگاه عدوی تو در چه ارژنگ

نصیب دشمن تو ویل و وای ونالهٔ زار — نصیب توطرب و خرمی و نالهٔ چنگ

همیشه همچو کنون شاد بادو گلگون باد — دل تو از طرب و دو کف ازنبیدچوزنگ

خجسته بادت عید ای خجسته‌پی‌ملکی — که با سیاست سامی و باهش هوشنگ

## ۱۰۷

## در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده به فال — جز به‌شادی نسپردم شب‌وروزومه وسال

چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن‌دوست — چه بود روزی پیروزتر از روز وصال

بینی آن زلف سیاه ازبر آن‌روی چوماه — که‌بهر دیدنی ازمهرش وجدآرم‌وحال

جعدتوجیم‌نه وصورت او صورت جیم — زلف تو دال‌نه وصورت‌او صورت‌دال

هم ز جیم سرزلف تو خروش عشاق — همه ز دال سر زلف تو فغان ابدال

بوسه‌ای از لب‌توخواهم وشعرازلب‌تو — که‌شکر بوسه نگاری وغزلگوی‌غزال

من‌غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی — ای‌غزلگوی غزلخوان غزلخواه ببال

مر ترا بس نبودآنچه صفات توکنم — واصف تست مدیح ملك خوب‌خصال

میر محمود ملك زادهٔ محمود سیر — شاه محمود ملك فرهٔ محمود فعال

آنکه برملت و بردولت‌امینست و یمین — آنکه بانصرت و بافتح‌قرینست وهمال

آن‌کجا تیغش‌ازکرگ فرودآردیشك — آن‌کجا گرزش بر پیل فروکوبد یال

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر — ای مخالف شکر رزمزن دشمن مال

شیر ارغنده اگر پیش توآید به نبرد — پیل آشفته اگر گرد توگردد به‌جدال

پیل پی خستهٔ صمصام تو بیند اندام — شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال

گرعدوی‌تو ز رویست‌چوروی‌توبدید — از نهیب تو شود نرم چومالیده دوال

کیست آن‌کس که‌سر ازطاعت‌تو باز کشد — که نه چون ایلك آیدسته وچون چیپال

هرکجا رزمگه تو بود از دشمن تو — میل تامیل بود دشت ز خون مالامال

ایزد از جملهٔ شاهان زمانه بتو کرد — قرمطی کشتن و برداشتن رسم محال

لاجرم همچو سلیمان پیمبر بتو داد — هر دو عالم به نکوسیرت‌و نیکواعمال

اینجهان مملکت راندن کامست و هوا / وآنجهان جنت و دیدار خدای متعال

تا بدین گیتی نام ملك و ملك بود / از سرای تو نخواهد گشت این ملك زوال

ملکا تا ملکان از توهمی یاد کنند / خویشتن را نشناسند همی ملك و جلال

کیست اندرهمه‌عالم چوتودیگرملکی / مملکت بخش و فلك جنبش و خورشید مثال

اندر آن وقت که رستم به‌هنر نام گرفت / جنگ ، بازی بدو مردان جهان سست سکال

گربدین وقت که‌تورزم کنی، زنده‌شود / تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال

آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی / ز دگر سوی چو جویند بیابند نصال

مرغزاری که بودصیدگه توشب وروز / از تن شیرهمی سیر کند بچه شکال

بازکز دست تو پرد نشگفت ار بهوا / به دو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال

گرچه‌نپذیرد نقش آب،چو بنوشت کسی / نقش نام تو پدید آید از آب زلال

هر که نزدیك‌تومدح آرد آزرده شود / ازپی بردن آن زرکه باشد به جوال

چون خداوند سخا درکف‌رادتو بدید / گفت بابخشش توبس نبود بیت‌المال

کوه غزنین زپی آنکه ببخشی به مراد / زر رونده پدید آورده از سنگ جبال

چشم بیدل به سوی دیدن دلبر نکند / میل زانسان که‌کنی گوش به‌آواز سؤال

امرا را نبود نام نکو جز به سه چیز / جزازاین نیست جز آن کاین همه‌رادرهمه‌حال

دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد / وین سه‌چیزازتورسیده‌ست به‌غایات کمال

تاچوکافور شود روی هواوقت خزان / تا چو پیروزه شودروی‌زمین‌وقت‌شمال

تا بودکام دل ونهمت مهجوران وصل / تا بود زینت رخسارهٔ معشوقان خال

پادشا بادی با رامش و آرامش دل / آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال

## ۱۰۸

## در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان محمود

همیشه‌گفتمی اندرجهان به حسن‌وجمال / چویارمن نبود وین‌حدیث بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود از آنکه چشم من اورا ندیده بود همال
ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت شکنج و کوژی درزلف وجعد آن محتال
ز بهر آنکه به جعد و به زلف او مانم بحیله تن راگه جیم کردمی گه دال
وگر به باغ فرا رفتمی زبانم هیچ نیافتی ز خروشیدن و نکوهش هال
ز بس مناظره کانجا زبان من کردی بر آن نکوی سپر غم بر آن خجسته نهال
به لاله گفتمی: ای لاله! شرم دار و مروی به سرو گفتمی ای سرو! شرم دار ومبال
که پیش قامت و رخسار او شما هردو چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش ازین بدینسان بود بتم چنین و دلم در هواش بر یك حال
بنیم بوسه ز من خواستی هزار سجود بیك جواب ز من خواستی هزارسؤال
مرادوچشم بدان تاچه خواهد وچه کند براین دوحال زمان تازمان سکال سکال
هوا و خوبی او در دل و دو دیدهٔ من زوال کرد فرستادهٔ امیر زوال
معین دولت ودین یوسف بن ناصردین برادر ملك شاه بند اعدا مال
زدشت وبستان چون بازگشت روزشکار بنیك روز و بفرخ زمان و میمون فال
یکی تذرو فرستاد مرمرا که مگر بحیله آیم در بند حسن آن محتال
چودست وپای عروسان نگاشته سر و دم چو روی خوبان آراسته همه پروبال
زهفت گونه بروهفت رنگ وبرهر رنگ هزارگونه محاسن، هزارگونه جمال
چوزرخفچه همه پشت وبرش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایرهٔ اشکال
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان بهر خرامش ازو صد هزار غنج ودلال
دولب: چونار کفیده، چوبرگ سوسن زرد دورخ: چونار شکفته، چوبرگ لالهٔ لال
چوقطن میری در زیر پوشش منسوج برای پوزش باز امیر خوب خصال
چگونه بازی چون پاره‌ای ز ابر سفید به‌سنگ وزن درم سنگ او به‌ده مثقال
مبارزیست، لباسش زسیمگون جوشن مبارزیست سلاحش مخالب و چنگال
نشان جلاجل و خلخال دارد وعجبست که وحشیانرا باشدجلاجل و خلخال
به تن بگونهٔ سیم وبه‌پشت و بال سپید درونشانده تنك پاره های سیم حلال

بروز جنگ مراو را بچنگ بسته برند — نه زان قبل که‌ز جنگ آیدش نهیب و ملال
ولیکن از پی آن کوچو خصم دید از دور — بی آنکه وقت بود چیرگی کند به‌جدال
عقاب گیرد بازکسی که او بکمند — گرفته باشد کرگ و بگرز کوفته یال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند — عقابرا به بلك بشکند سروتن و بال
امیر یوسف کرگ افکنست و شیر کشست — زکرگ وشیر بجان رسته بود رستم زال
ز آتش آب کند حلمش وزباد او رست — ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شکال
به خو ، بهار برون آورد ، میانهٔ دی — به جود ، چشمه دواند ز تل های رمال
چو زایری سوی او قصد کرد زایر را — ز حرص باز شود جود او باستقبال
بسی نمانده که از جود حجره ها سازد — ز بهر سایل در گنجهای بیت‌المال
چنانکه جود بدان دستهای مکنت بخش — ز بهر شیر ز پستان مادران اطفال
زهول خون شود اندر دو چشم آز سرشك — چو تیر برکشد از نزل دان بروز نوال
حسام او بجهان اندر افکند فریاد — نهیب او بزمین اندر افکند زلزال
تن مخالف او گر قوی درخت بود — چو دید هولش لرزان شود بگونهٔ نال
سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد — چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال
ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان — ز گردسرها گوی، اینت شاه و اینت جلال
جهانیان همه زو شاکرند پیر و جوان — بخاصه من که شدم زو برادر اقبال
ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم — بدین دو جاه وجیهم میانهٔ اشکال
خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار — برای او شب و روز و بکام او مه و سال
چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد — ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل

## ۱۰۹

### در مدح عضدالدوله امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

عشق نو و یار نو و نوروز و سر سال — فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال
روزیست که در سال نیابند چنین روز — سالیست که در عمر نیابند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید — برچهر من امروز بخندد دل اقبال

در زاویه امروز بخندد لب زاهد
در صومعه امروز بجنبد لب ابدال

از لاله همی لعل کند کبك دری پر
وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش
وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب هال

از تازه‌گل لاله که در باغ بخندد
در باغ نکوتر نگری چشم شود آل

از دشت کنون مشك توان برد به‌اشتر
با آنکه فروشند همی مشك به مثقال

گلزار چو بتخانه شد ازبتگر و ازبت
کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال

از بس گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیك همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب
کز زینت وزیب تو دگر شد همه احوال

فرخنده و فرخ بر میر منی امروز
«ارجو» که همایون ومبارك بود این فال

سالار خراسان عضد دولت عالی
یوسف پسر ناصر دین آن در آمال

اوراسزد و هست وهمی خواهد بودن
هرروز دگر دولت وهر روز نو اقبال

زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد
کاین هردو زاقران امیرند و ز امثال

گویند سزا گرد سزاگردد و این لفظ
هرگاه که جویند ، بیابند در امثال

آن بار خداییست پسندیده بهر فضل
پاکیزه به اخلاق و پسندیده به افعال

روزی به‌بدش هر که سخن گفت زبانش
هرچند سخنگوی و فصیحست شود لال

ازگنج برون آرد مال و همه بدهد
درگنج نهد شکر بزرگان بدل مال

از جملهٔ میران جهان میر به رادی
پیدا تر ازآنست که‌بر روی نکوخال

میران براو همچو الف راست درآیند
گردند زبس خدمت اوگوژتر از دال

ای فرخی ارنام نکو خواهی جستن
گرد در او گرد و جز آن خدمت مسکال

چون لاله درآن خدمت فرخنده همی خند
چون سرو درآن دولت پاینده همی بال

تازان ز در خانهٔ سلطان بر او شو
چون خوانده بوی مدحت سلطان به اجلال

آنکو زدل خلق فرو شست به مردی
نام پدر بهمن و نام پسر زال

آنجاکه خلاف تو بود بگسلد امید
آنجاکه رضای تو بودگم شود آمال

برپیل به دو پاره کند گرز تو دندان | برشیر به دو نیمه کند خنجر تو یال
روزی که تو با شیر بشمشیر در آیی | شیر ازفزع تو بکند دیده به چنگال
در بیشه بگوش تو غرنبیدن شیران | خوشتر بود ازرود خوش ونغمهٔ قوال
درجنگ زچنگ تو به‌حیله نبرد جان | کرگی که بداند حیل روبه محتال
گردان دلاور چو درختان تناور | لرزان شده‌ازبیم چواز بادخزان بال
بس کس که بجنگ اندر باخاك یکی شد | زان ناوك خونخواره‌وزان نیزهٔ قتال
ای تازه‌تر اندر برخلق‌ازدر نوروز | ای دوست‌تراندردل خلق ازسرشوال
آمدگه نوروزوجهان گشت‌دل‌افروز | شد باغ زبس گوهرچون کیلهٔ کیّال
می‌خواه‌وطرب‌جوی‌وزبهرطرب‌خویش | می‌را سببی‌ساز وبراندیش‌وبرآغال
تاگیتی و تاعامل‌ومیرست به‌گیتی | تومیر ملك‌باش و ترا میران عمال

## ۱۱۰

## درمدح امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمدبن محمدوالی چغانیان

تاخزان تاختن آورد سوی باد شمال | همچوسرمازده بازلزله‌گشت آب زلال
باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار | ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هرزمان باغ به‌زرآب فروشوید روی | هرزمان کوه به سیماب فرو پوشد یال
معدن زاغ شد ، آرامگه کبك و تذرو | مسکن‌شیر شد ،آوردگه گور و غزال
شیرخواران رزان را ببریدند گلو | تا رزان تافته گشتند و بگشتند از حال
خونهاشان به تعصب بکشیدند به جهد | ساختند از پی‌هر قطره حصاری زسفال
هرحصاری که‌از آن‌خونها پر گشت همی | مهر کردند و سپردند به‌دست مه و سال
چون کسی کینه‌زخونریزرزان‌بازنخواست | خونشان‌گشت بنزدیك خردمند حلال
گرحلالست‌حلالیست‌کز آن‌نیست‌گزیر | ورحرامست حرامیست کزونیست‌وبال
گرحرامست‌از آنست که‌خونیست‌نه‌حق | حق‌آن‌خون به مغنی برسانیم از مال
مابه‌شادی همه‌گوییم که‌ای رود بموی | ما به پدرام همی‌گوییم ای زیر بنال
مطربان طرب انگیز نوازنده نوا | ما نوازندهٔ مدح ملك خوب خصال

فخر دولت که دول بر در او جوید جای
بوالمظفر که ظفر بردر او یابد هال

خسرو شیر دل پیلتن دریا دست
شاه گرد افکن لشکرشکن دشمن مال

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین
آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال

ای نه جمشید و بصدر اندر جمشید سیر
ای نه خورشید و ببزم اندر خورشید فعال

هیچ سایل نکند از تو سؤالی که نه زود
سوی او وسیمی تازان نشود پیش سؤال

گر به نالی بر تیغت بنگارند به موی
سایه اندر فکند برسر پیل آن یك نال

زیر آن سایه به آب اندر اگر بر گذرد
همچنان خیش زمه ریزه شود ماهی و وال

مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
اژدها بالش و بالین کندش از دنبال

تا خبر شد سوی سیمرغ که بازان ترا
از ادیمست بپای اندر بر بسته دوال

رشك آن را که به بازان تو مانند شود
بست برپای دوالی و براو گشت وبال

وقت پروازش برپای دوال اندر ماند
زان مراورا نتوان دید که بستستش بال

ای امیری که ترا دهر نپرورده قرین
ای سواری که ترا دیده ندیده ست همال

من ثناگوی و تو زیبای ثنایی و بفخر
هر زمان سر بفرازم بمیان امثال

ای امیری که ترا دهر شرف داد و نداد
جز بتو مملکت وعزت و اقبال و جلال

مدح تو هر که چو من گفت ز تو یافت نوا
ای که از جود تو باشند جهانی به نوال

زیبد ار من به مدیح تو ملك فخر کنم
خاطر اندر خور وصف تو رسانم به کمال

کاندر آن روز که من مدح تو آغاز کنم
آفتاب از سر من میل نگیرد به زوال

ملکا اسب تو و زر تو و خلعت تو
بنده را نزد اخلا بفزودست جلال

آن کمیت گهری را که تو دادی به رهی
جز به شش میخ ورا نعل نبندد نعال

از بر سنگ ورا راند نیارم که همی
سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال

گویی او بور سمندست و منم بیژن گیو
گویی او رخش بزرگست و منم رستم زال

تا چو جعد صنمان دایره گون باشد جیم
تا چو پشت شمنان پشت بخم باشد دال

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
تاچو ماه رمضان بگذرد آید شوال

شادباش ای ملك پاك دل پاك گهر
کام ران ای‌ملك نیك‌خوی نیك‌خصال

مهرگان جشن فریدون ملك فرخ باد
برتوای همچو فریدون ملك‌فرخ فال

دولت و ملك توپاینده و تاهست جهان
بجهان دولت و ملك تومبیناد زوال

اختر بخت تو مسعود و نیاید هرگز
اختر بخت بداندیش توبیرون زوبال

بجهان بادی پیوسته و از دور فلك
بهرهٔ توطرب وبهر بداندیش ملال

## ۱۱۱

### در مدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین سبکتگین

بگذرانیدی‌سپاه از رودهایی کز قیاس
ژرف‌دریا باشداندر جنب آن هریك‌قلیل

بس‌شگفتی نیست‌گر برژرف دریابگذرد
لشکری کو را بود محمود دریادل‌دلیل

بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه
ازفراوان زر و زیوربارها کردی ثقیل

رای را زنده‌تو بجهاندی وبزدودی همی
زنگ کفر ازروی بیدینان به‌صمصام صقیل

پشت او را موج آن دریا بدریا درفکند
کزپس‌پشتش پدیدآوردی ازخون قتیل

ای برون آورده‌اندر کشور هندوستان
پیل‌جنگی‌ازحصارو کرگ‌پیل افکن‌زغیل

ژنده‌پیلان کز در دریای‌سند آورده‌ای
سال دیگر بگذرانی ازلب دریای نیل

قرمطی‌چندان کشی کزخو نشان تاچندسال
چشمه‌های‌خون‌شوددر بادیه‌ریگ‌مسیل

تازجامهٔ سوکواران بر زنان مصریان
همچو زربخشش تومست‌گرداند کفیل

راست‌پنداری‌همی‌بینم که‌باز آیی زمصر
درفکنده درسرای‌ملحدان ویل‌و عویل

وان‌سگ‌ملعون که‌خوانند‌اهل‌مصر اوراعزیز
بسته وخسته به‌غزنین‌اندر آورده ذلیل

دار او برپای‌کرده در میان مرغزار
گردکرده سنگ‌زیردار‌اوچون میل‌میل

تاچو بردار مخالف سنگها بیمر شود
اهل بدعت سربتابند ازمخالف‌قال‌وقیل

ای یمین دولت‌ودولت به‌توگشته قوی
ای امین ملت و ملت به توگشته جمیل

گرد راه و آفتاب معرکه نزدیك تو
خوشتر ازگرد عبیر سوده وظل ظلیل

درجهانداری‌به‌ملك‌ودرعدو بستن به‌جنگ
هم سلیمان‌را قرینی هم‌فریدون‌را بدیل

جزتو درسیحون‌وجیحون از همه شاهان‌که داد
مرغ‌وماهی راطعام ازطعنهٔ رمح طویل

تاغزلخوان‌رابباید وقت‌خواندن‌درغزل
نعت‌از زلف‌سیاه‌و وصف‌ازچشم کحیل

تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل

روز تو فرخنده باد و ملك تو پاینده باد بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل

بزم تو از روی ترکان حصاری چون بهشت جام تو از بادهٔ روشن چنان چون سلسبیل

## ۱۱۳

### در مدح امیر ابواحمد محمد بن سلطان محمود

مجلس بسازای بهار پدرام واندر فکن می به یکمنی جام

همرنگ رخسار خویش گردان جام بلورینه از می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد درخانه ، از عکس او در و بام

زان می که درشب زعکس خامش هردم برآید ستارهٔ بام

یك روز گیتی گذاشت باید بی می نباید گذاشت ایام

از می چو کوه پاره شود دل ازمی چو پولاد گردد اندام

شادی فزاید می اندر ارواح قوت نماید می اندر اجسام

می را کنون آمده‌ست نوبت می را کنون آمده‌ست هنگام

کز صید باز آمده‌ست خسرو با شادکامی وز صید باکام

خسرو محمد که عالم پیر ازعدل او تازه گشت و پدرام

گویند بهرام همچو شیران مشغول بودی به صید مادام

برگوش آهو بدوختی پای چون پیش تیرش گذاشتی گام

با ممکن است این سخن برابر لفظیست این در میانهٔ عام

نخجیر والان این ملك را شاگرد باشد فزون ز بهرام

با گور و آهو که شه گرفته‌ست باشد شمار نبات سوتام

ده روز با او به صید بودم هرروز از بامداد تا شام

یك ساعت از بس شکار کردن در خیمه اورا ندیدم آرام

در دشتها او توده برآورد ازگور و نخجیر واز دد و دام

آنجا شکاری بکرد از آغاز وینجا شکاری دیگر به فرجام

ایزد مر او را یکی پسر داد | باطلعت خوب و باصورت تام
بر تختهٔ عمر او نوشته | چندانکه او را هوابودعام
«ارجو» کهمردی شود مبارز | کز پیل نندیشد و ز ضرغام
باپیل پیلی کند به میدان | باشیر شیری کند به آجام
اندرسخاوت بهجای خورشید | وندر شجاعت بهجای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی | شمشیر اوخون دشمن آشام
درجنگ جستن چوطوس نوذر | در دیو کشتن چورستم سام
بردوستداران دولت خویش | گیتی نگه داشته به صمصام
پیش پدر با امیر نامی | جوید به روز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی | تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوك عالم | ای بازوی دین و پشت اسلام
نشگفت باشد که چون تو باشد | فرزند تو نامدار و فهام
تا لاله روید ز تخم لاله | بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم | ازلاله بینی برکوه اعلام
توکامران باش و دشمن تو | سرگشته و مستمند و بدکام
گیتی ترا یار گردون ترا یار | گیتی ترا رام روزتو پدرام
از ساحت تو برگشته اندوه | پیوسته زایزد بتو بر اکرام

## ۱۱۳

### در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

دوش تا اول سپیدهٔ بام | میهمیخوردمی بهرطل وبهجام
باسماعی که از حلاوت بود | مرغ را پایدام و دل را دام
با بتانی که مینداتم گفت | که از ایشانهوای من به کدام
همه باجعدهای مشکین بوی | همه با زلفهای غالیه فام

گرهی را نشانده بودم پیش	برنهاده به‌دست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب	کارمی‌را همی دهند نظام
زایستاده به رشك سرو سهی	وز نشسته به‌درد ماه تمام
حال‌ازینگونه بوددرهمه‌شب	زین‌کس آگه نبود،تاگه بام
چون چنین بود پس‌چراگفتم	قصهٔ خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود	زینت ملك و مفخر ایام
آنکه دولت بدوگرفت قرار	آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت اورا به‌ملك داده نوید	وآمده‌تازه‌روی‌وخوش‌بخرام
همه امیدها بدوست قوی	خاصه امیدآنکه جوید نام
میرمارا خوییست، چون‌خوی که؟	چون‌خوی مصطفی علیه‌سلام
درعطا دادن وسخاست مقیم	درکریمی و مردمیست مدام
ازبخیلی چنان کند پرهیز	که خردمند پارسا ز حرام
تابود ممکن و تواندکرد	نکند جز به کار خیر قیام
سالی ازخویشتن خجل‌باشد	گرکسی رابه حق دهد دشنام
خشم‌زانسان‌فروخورد که‌خورد	مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد	خویشتن راخجل کندبه‌ملام
عاشق مردمی ونیکخوییست	دشمن فعل زشت‌وخوی لئام
تازه رویی‌وراد مردی وشرم	باز یابی ازو بهر هنگام
گر تکلف کند که این‌نکند	باز ازین راه بر گذارد گام
هرکجاگرم گشت،باخوی‌او	راد مردی برون دمد ز مسام
هیچ مرد تمام وپخته نگفت	که ازو هیچ‌کاری آمد خام
لاجرم هرچه درجهان فراخ	شیر مردست وراد مرد تمام
همه چون من فدای میرمنند	همه از بهر او زنند حسام
جاودان شادبادودرهمه‌وقت	ناصرش ذوالجلال والاکرام

کاخ او پر بتان آهو چشم	باغ او پر بتان کبك خرام
درهمه شغلها که دست برد	نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان براو مبارك باد	هم برآنسان که بود عید صیام

## ۱۱۴

## در مدح یمین‌الدوله سلطان‌محمود غازی غزنوی

عید عرب گشاد به فرخندگی علم	فرخنده باد عید عرب برشه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوك	محمود امین ملت وُ آرایش امم
شاهی که تیره کرد جهان برعدو به‌تیغ	میری که برگرفت به داد ازجهان ستم
پاکیزه دین وپاك نژادوبزرگ عفو	نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر	در خلق او بزرگی و درخوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا	اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب	از رای او ولایت احباب او خرم
از حشمت ایچ شاه نیارد نهاد روی	آنجایگه که بندهٔ او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهانرا به قدر و جاه	مخدوم گشت هر که مراورا شد ازخدم
چونانکه بر قضای همه‌خلق رفت‌رفت	بر فتح و برجهاد و بر آثار او قلم
تیغش بجنگ ،پیل برون آرد ازحصار	تیرش به صید ،شیر برون آرد از اجم
تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان	کس درجهان همی نبرد نام روستم
ازبهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد	قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
آن سال خوش نخسبدو ازعمر نشمرد	کزجمع کافران نکند صد هزار کم
امسال نام چند حصار قوی نوشت	درهر یکی شهی سپه‌آرای و محتشم
تا باز برتن که ببانگ آمده‌ست سر؟	تا باز در تن که به‌جوش آمده‌ست دم؟
اینك همی رود که بهر قلعه بر کند	ازکشته پشته پشته وز آتش علم علم
تاچندروز دیگراز آن قلعه‌های صعب	ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زنشان اسیر و برده شود ،مردشان تباه — تنشان حزین وخسته‌شود،روحشان دژم
آنرا به سینه تیغ فرود آمده ز مغز — وین را ز پشت‌نیزه فرورفته در شکم
وز خون حلقشان همه برگوشهٔ‌حصار — رودی روان شده به بزرگی‌چورود زم
آنجاکه کنده باشد تلی شودچوکوه — آنجا که قلعه باشد قعری‌شود چویم
چشم درست باز نداند میان خون — خار و خس حصار زقنبیل و از بقم
سیمین تنان‌رونده وسیمین‌بتان بدشت — گرد آمده صنم به تبه کردن صنم
وز بار برگرفتن و با ناز تاختن — در پشت سروهای حرامان فتاده خم
خسرو نشسته تاج شه هند پیش او — چونانکه تخت گوهر بلقیس‌پیش‌جم
بر داشته خزینه و انباشته بزر — صندوقهای پیل و نه دردل هم و نه غم
پیلان مست صف‌زده‌درپیش او و او — قسمت همی‌کند به درخیمه بر حشم
وزبردگان طایفه که قسم سپه رسید — نخاس خانه گشت به صحرادرون خیم
از شارهٔ ملون و پیرایهٔ بزر — آنجا یکی خورنق و آنجا یکی‌ارم
بازار پر طرایف و بر هر کناره‌یی — قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم
یك‌توده شاره‌های نگارین به ده درست — یك خانه بردگان نوآیین به ده درم
زینسان رقم زده که بگفتم بدین سفر — زینسان زنند بر سفرش بخردان رقم
این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال — او را همیشه حال بدینسان بود نعم
هرسال‌کو به غزو رود قوم خویش را — زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد به روز باد — تا خاك را غبار نباشد به روز نم
تا سبزه تازه‌تر بود و آب تیره تر — جاییکه بیشتر بود آنجایگه دیم
پاینده باد و کام روا باد و شاد باد — آن شادیی که نیل ندارد بهیچ غم
پیوسته باد عزت و فر و جلال او — بدگوی را بریده زبان وگسسته دم

## ۱۱۵

## در مدح امیر ابویعقوب یوسف سپاهسالار گوید

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای‌خوشا این جهان بدین هنگام

چون بنا گوش نیکوان شد باغ
از گل سیب و از گل بادام

همچو لوح زمردین گشته ست
دشت همچون صحیفهٔ ز رخام

باغ پر خیمه‌های دیبا گشت
زندوافان درون شده به‌خیام

گل سوری به‌دست باد بهار
سوی باده همی دهد پیغام

که ترا با من ار مناظره ایست
من به‌باغ آمدم به باغ خرام

تاکی از راه مطربان شنوم
که ترا می همی دهد دشنام

گاه گوید که رنگ تو نه درست
گاه گوید که بوی تو نه تمام

خام گفتی سخن، ولیکن تو
نیستی پخته، چون بگویی خام

تو مرا رنگ و بوی وام مده
گرز تو رنگ و بوی خواهم وام

خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر
نه من ای می حلالم و تو حرام

تو چه گویی، کنون چه گوید می
گوید: ای سرخ گل! فرو آرام

باکسی خویشتن قیاس مکن
که ترا سوی او بود فرجام

خویشتن را مده بباد که باد
ندهد مر ترا ز دور مقام

من بمانم مدام و آنکه نهاد
نام من زین قبل نهاد مدام

دست رامش بمن شده‌ست قوی
کار شادی بمن گرفته قوام

من به بیجاده مانم اندر خم
من به یاقوت مانم اندر جام

این شرف بس بود مراکه مرا
بار باشد بر امیر مدام

میر یوسف که با دل و کف او
تنگ و زفتست نام‌بحروغمام

ازنکویی که‌عرف‌وعادت اوست
نرسد در صفات او اوهام

مدح او نوش زاید اندرگوش
طعن او زهر پاشد اندرکام

خدمت او به روح باید کرد
زین سبب روح بر ترازاجسام

هرکه ده پی رود بخدمت او
بخت رو سوی‌او رود ده‌گام

بخت احرار زیرخدمت اوست
همچو زیر رضای او انعام

هرکه با او مخالفت ورزد
خستهٔ غم بود غریق غرام

دهر گوید همی که من نکنم
جز بکار موافقانش قیام

وقت آن کو گهر پدید کند — تا بمیدان جنگ جوید نام
نفت افروخته شود ز نهیب — مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب — هرگه او تیغ برکشد زنیام
پادشه زادگی و خصم کشی — کاین دو راخود مقدمست‌وامام
کیست اندر همه سپاه ملك — بادل‌ودست او زخاص‌وزعام
او اگر دست بر نهد به‌هزبر — بشکند بر هزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر — مهتر بی‌نظیر و راد همام
روز میدان ترا به‌رنج کشد — اسب‌و براسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود — چون تواند کشید کوه سیام
گربدیدی تن چوکوه ترا — به نبرد اندرون نبیرهٔ سام
درزمان سوی تو فرستادی — رخش بازین خسروی وستام
گر ترا بامداد گوید شاه — که توانی گشاد کشور شام
شام‌و شامات ومصر بگشایی — روزرا وقت نارسیده به‌شام
پادشاه جهان برادر تو — آنکه شاهی بدوگرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا — تا به‌ماه ازجلالت واکرام
ازبزرگی‌وازنواخت‌چه‌ماند — که نکردآن ملك دراین‌ایام
وقت رفتن دوپیل داد ترا — وقت باز آمدن دویست غلام
آنچه‌کردست‌زآنچه خواهدکرد — سختم اندك نماید و سوتام
روز آن‌راکه‌شام خواهدکرد — آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهدمرترا ملك‌در ملك — که نداد ایچ پادشه به‌منام
نهمت وکام‌تو بخدمت‌اوست — برسی لاجرم به‌نهمت و کام
تاچنان‌چون میان شادی‌وغم — فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهب‌ها — اختلافست در میان کلام
شادمان باش‌وکامران‌وعزیز — پادشا باش و خسرو وقمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوك خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز وروزگار بهار فرخت باد و خرم و پدرام

## ۱۱۶

## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف برادر سلطان محمود

همی روم سوی معشوق با بهار بهم مرا بدین سفر اندر ،چه اندهست وچه غم
همه جهان را سرتابسر بهار یکیست بهار من دو شودچون رسم به روی صنم
مرا بتیست که بر روی او به آذرماه گل شکفته بود و ارغوان تازه بهم
به هیچ رویی باروی آن نگار مرا اگربهار بود ورنه ، گل نیاید کم
مرا نو آیین باغیست روی آن بت روی کز آسمان چوگر باغها نخواهم نم
عذاب بادیه دیدم کنون بدولت میر زبادیه سوی باغی روم چو باغ ارم
امیر عالم عادل برادر سلطان کدام سلطان، سلطان سر ملوك عجم
برادر ملکی کز همه ملوك به فضل مقدمست چو آدم از انبیا به قدم
برادرست ولیکن بوقت خدمت او هزار بار همانا حریص تر ز خدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید هر آنکسی که ز امرش برون نهاد قدم
دوروز دور نخواهد که باشد از در او اگر دو بهره مر او رادهند زین عالم
امیر گرچه که مخدوم کهتر ملکست همی بخدمت او شاد باشد و خرم
براه رایت او پیشرو بود هر روز چو پیش رایت کاووس رایت رستم
زبار خدمت او با مراد هر روزی شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا نبرد بود در فتد میان سپاه چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند جهان نماید چون گلستان زرنگ علم
زمین زمرد شود تنگ چون کشن بیشه هوا زگرد شود تیره چون سیه طارم
زبان گردان گویا شود به دار و بگیر دل دلیران مایل شود به جور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار لب گروهی گردد زبیم چون درهم
چو بانگ خیزد کآمد امیر ابویعقوب زهیچ جانو از بیم بر نیاید دم

مبارزانرا گردد در آن زمان از بیم
بدست نیزه و زوبین‌چو افعی و ارقم

بیك دو گشت که برگردد اندرون‌مصاف
زخون کشته‌همی پر کند دوباره شکم

بسا ثناکه فرستد دمادم اندر پس
سنان نیزهٔ او از وجود سوی عدم

بروز جنگ چنین باشد و بروزشکار
هزبر و ببر برون‌آرد از میان اجم

ز بیم ناوك و تیغش‌همی‌نیاید خواب
پلنگ را درکوه و نهنگ را در یم

بدینجهان نشناسم کمانوری که دهد
کمان او را مقدار خم ابرو خم

به تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
همان کندکه به سوزن کنند با بیرم

بدین ستودگی و چیرگی بکار کمان
ازین ستوده تر وچیره تر بکار قلم

مقدمست بفضل و مقدمست به علم
چنانکه پیشتراندر حدیث جود وکرم

هرآنچه از هنرو فضل ومردمی‌خواهی
تمام یابی ار آن خسرو ستوده شیم

حدیث مبهم و مشکل بدوگشاده شود
اگر ندانی رو پرس مشکل و مبهم

همیشه تا نفروزد قمر چو شمس ضحی
مدام تا ندرخشد سها چو بدر ظلم

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
چنان کجا نبود خوشتراز شباب هرم

همیشه تاکه بود نام از شهادت و غیب
همیشه تاکه‌بود بحث درحدوث وقدم

امیر باد بشادی و باد بر خور دار
ز روزگار مبیناد هیچ رنج و الم

گرفته بادامشکین‌دوزلف دوست‌بدست
نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسی‌که شاد نباشد بدو نژند و دژم

## ۱۱۷

## درمدح سلطان محمود غزنوی و تقاضا گوید

ای شهی کز همه شاهان چوهمی درنگرم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تاهمی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست‌گذشتم ، گر ازین درگذرم

دل من شیفته بر سایه ، وجاه وخطرست
وندرین خدمت باسایه و جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سربسرم

مرکبان دارم نیکو که به راهم بکشند
دلبران دارم خوشرو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هر چه ببینم بخرم

این نوا ، من ، توچه گویی ، زکجایافته‌ام
از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم

همه چیز من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

بتوان گفت که از خدمت تو یابم بر
خدمت تو بهمه وقتی داده‌ست برم

توهمی دانی و آگه شده‌ای از دل من
که ره خدمت تو من به‌چه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من به حضر پیش توام
تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نبایست چنین
نه همی‌خدمت‌خویش ای‌شه برتوشمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خانه درم

دی کسی گفت که اجری توچندست زمیر
گفتم اجری من ای دوست فزون ازهنرم

جز که امروزدو سالست که بی امر امیر
نیست از نان و جو اسب نشان و خبرم

گفت من بدهم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز این قدرم

نه نکو باشد از من نه پسندیده که‌من
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملك رادکه در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

## ۱۱۸

## در مدح میرابویعقوب عضدالدوله یوسف‌بن‌ناصرالدین

روز خوش‌گشت وهوا صافی وگیتی‌خرم
آبها جاری و می روشن و دلها بی‌غم

باغ پنداری لشکرگه میرست‌که نیست
ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم

خاك هر روزی بی عطر همی‌گیرد بوی
آسمان هر شب بی‌ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین‌گویی هرروز مدام
دست نقاش همی نقش نگارد به‌قلم

هرکجا در نگری‌سبزه بودپیش دو چشم
هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی‌غزنین رودی
که ره غزنین خرم شد وغزنین خرم

بر کشیدند به‌کهسارهٔ غزنین دیبا
در نوشتند زکهپایهٔ غزنین ملحَم

کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم

برلب رود و در باغ امیر از گل نو
گستریده‌ست تو پنداری وشی معلم

من و غزنین و لب رود و در باغ امیر
چه در باغ امیر و چه در باغ ارم

بادهٔ لعل به دست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به‌پیش اندر چون‌طرفه‌صنم

گاه گوییم که‌چنگی ! توبه‌چنگ‌اندر یاز
گاه گوییم که نایی ! تو به‌نای اندر دم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت‌اومال و خدم

نعمت میر همی‌گوید بنشین و بخور
دولت میر همی‌گوید بگراز و بچم

دولت میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه‌آرای عجم

آنکه او تا به سپه‌داری بر بست کمر
گم شد از روی زمین نام و نشان رستم

شهریاران زمین نامرران کیهان
همه خواهند که گردند مر اورا زحشم

نامداران جهان خاك پی میر منند
همه خواهندکه باشند مر اورا ز خدم

چشم و روی همه‌میران و بزرگان سوی اوست
چون بود روی همه جنتیان سوی حرم

گر به رزم آید ، گویی که به‌رزم آمد سام
ور به‌بزم آید ، گویی که به بزم آمد جم

آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشد
نتواند که دهد نرم کمانش را خم

قلعه خالی کند از خصم زبردست به تیر
همچو خالی کند از شیر به شمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام
کس نپردازد یك روز به سور از ماتم

نه قوی دل کند افکندهٔ او را تعویذ
نه سخنگوی کند خستهٔ او را مرهم

سکته را ماند سهم و فزعش روز نبرد
که بیك ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از هیبت او
پیش او گردد چون مار خزنده به‌شکم

عادلست او به همه رویی واز دو کف او
روز و شب باشد برخواسته بیداد و ستم

دخل ایران زمی از بخشش او نایدبیش
ملك ایران زمی از همت او آید کم

همتی دارد عالی و دلی دارد راد
عادتی خوب وخویی نیکو ورایی محکم

کف او را نتوان کردن مانند به ابر
دل او را نتوان کردن مانند به یم

ور تو گویی که دل او چو یمست، این غلطست
کاندر آن ماهی و مارست و درین جود و کرم
ور تو گویی که کف میر چو ابرست خطاست
کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
این که من گفتم زان هردو فراوان بترست
که کف رادش دینار فشاند نه درم
ایزد ار ملك و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار به ملك عالم
ایزد او را برساناد به کام دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم
زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بدخواه و بداندیشش اندوه و الم

## ۱۱۹
## در مدح عضدالدوله امیر یوسف سپاهسالار گوید

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام
هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سروداری ماه‌بار و ماه داری لاله پوش
لاله داری باده‌رنگ و باده‌داری لعل‌فام
زلف تو مشك سیاه و جعد تو شمشاد تر
قد تو سروبلند و روی تو ماه تمام
زلف تو دامست و دایم بر دو رخ گسترده دام
گر نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ور همیگویی بگیرم تا مرا گردد حلال
دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
دل بتو دادم تو نیز از روی رحمت گه گهی
نیکویی کن با من و از من سوی دل بر پیام
عاشقم بر تو و چون دانی که بر تو عاشقم
عاشقم خوانی همی اندر میان خاص و عام
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
مر مرا ای ماه منظر مادح میرست نام
میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین
زو همی گردد قوی وزو همی گیرد قوام
پیش سایل زر برافشاند به هنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد به هنگام کلام
جز زشاه شرق سلطان فضل او بر هر شهی
همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام

بس بیابان بادسا و کوهها کو باملك(؟) — هم محلها بریمه کرده‌ست او از حسام(؟)

رایتش ساکن نگردد یك زمان در یك زمین — رخشش آرامش نگیرد ساعتی در یك مقام

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد — خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب — ور ز کفش خاستی دینار باریدی غمام

ماهی اندر آب روشن راه چون داند برید — هم بدانسان راه برد تیر او اندر عظام

ای امارت را چو جمشید، ای ولایت را چو جم — ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار — هم مؤید رای میری، هم همایون فرهمام

باهمه پیغمبران اندر فضیلت همسری — جز که از ایزد نیاوردی بما وحی و کلام

ازپی قدر و بزرگی روز می خوردن ترا — آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام

روز رزم و روز بزم اندر هنر داری هنر — هم سرافراز ملوکی هم سرافراز کرام

حاتم طایی که چون ... نام دارد در سخا — اشتری کشتی و دادی سایلی را زو طعام

تو زمال خویش نندیشی و هم بدهی به طبع — گر ثواب از تو بخواهد سایلی روز قیام

از فراوان طوف سایل گرد قصرت روز و شب — قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام

بس نیاید تا ز دینار تو چون شداد عاد — سایل تو خانه را زرین کند دیوار و بام

عالمی زرین کنی چون بر نهی باده به دست — کشوری پرخون کنی چون بر کشی تیغ از نیام

یك سوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل — صد سوار از موکب بدخواه و از تو یك غلام

رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند — کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد — وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام

گرز غزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه — بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام

آن زمان هشیارتر باشی ... پوشی زره — زان زمان بیدارتر باشد که برگیری حسام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست — باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام

ای به هر رایی موافق، ای به هر کاری مصیب — ای به هر علمی ستوده، ای به هر فضلی تمام

هر که را بینم مهیا بینم اندر شکر تو — همچو من کز نعمت تو بهره‌ای دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار
از فراوانی ندانم گفت شکرت را کدام

چیست نیکوتر ز جاه، از تو رسیدستم به جاه
چیست شیرین‌تر ز کام، از تو رسیدستم به کام

مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو
عاشق خوی کرامی، دشمن خوی لئام

در خصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح
کز مدیح تو صدف لؤلؤ همیخواهد به‌وام

از فراوان مدح کاندر خلق تو پایم همی
خویشتن را باز نشناسم همی از بو تمام

تا بود چون روی رومی، روز تابان و سپید
تا بود چون روی زنگی، شب دژم گون و ظلام

تا چو سیمین دستی اندر آستین شعرا همی
سر بر آرد پیش روز از پیش مشرق صبح تام

عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

روز و شب خورشید و ماه از روی عجز و انکسار
آید اندر درگه عالیت از بهر سلام

عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب
زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام

## ۱۲۰

## در مدح سلطان ابوسعید مسعود بن محمود غزنوی

جشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود
کاین نام بدین معنی اوراست مسلم

از دیدن او چشم جهان گردد روشن
وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم

از دیدن او سیر نگردد دل نظار
زانست که نظار همی نگسلد از هم

کس نیست به گیتی که بر و شیفته دل نیست
دلها به خوی نیک ربوده‌ست نه زاستم

گویی که بیکباره دل خلق ربوده‌ست
از تازی و از دهقان و ز ترک و ز دیلم

شاهی که بدین سکهٔ او بر گه شاهی
خود نیست چنو از گه او تا گه آدم

بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون
این بود همه نهمت سلطان معظم

ای خسرو غازی پدر شاه کجایی
تا تخت پسر بینی بر جایگه جم

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت
صد شاه چو کیخسرو، صد شیر چو رستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار
چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج به تدبیر همی دارد گیتی — چونانکه جهان راجم میداشت به خاتم
نام تو بدو زنده و در خانهٔ تو سور — در خانهٔ بدخواه تو صد شیون وماتم
فرمان تو وطاعت ورای تو نگه داشت — بیرون نشد از طاعت ورای تو یکدم
هر کس که ترا خدمت کرده‌ست بر او — چون جان گرانمایه عزیزست و مکرم
آنرا که بر آوردهٔ تو بود بر آورد — وز جملهٔ یاران دگر کرد مقدم
آنان که جوانند پسر خواند و برادر — پیران و بزرگان سپه را پدر و عم
آن ملك وولایت که ز تو یافت همه داد — وان ملك و ولایت که بگیرد بدهد هم
با این هنر و مردی و با این دل و بازو — او را به جهان ملك و ولایت نبود کم
همواره روان تو ازو باشد خوشنود — وین مملکت راست نگیرد بکفش خم
بر دولت و اقبال بناز ای شه گیتی — از این کرم ایزد کت کرد مکرم
آن کس که چو مسعود خلف دارد و وارث — زیبد که مرا و را به دو گیتی نبود غم
از برکت او دولت تو گشت پدیدار — از پای سماعیل پدید آمد زمزم
در چهرهٔ او روزبهی بود پدیدار — در ابر گرانبار پدیدار بود نم
کس را به جهان چون پسر تو پسری نیست — آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم
شیران و براز شیران چون تیغ برآهیخت — باشند به چشمش همه با گور رمارم
شیری که شهنشاه بدان شیر نهد روی — از بیم شود موی برو افعی و ارقم
هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش — آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم
هم بکشد وهم زنده کند خشمش و جودش — آن موسی عمران بود، این عیسی مریم
ای بار خدای ملکان همه گیتی — ای از ملکان پیش چو از سال محرم
جشن سده در مجلس آراستهٔ تو — با شادی چون زیر همی سازد با بم
جشن سده را رسم نگهداشتی ای شاه — آتش به تخش بردی از خانهٔ چارم
چون آتش سوزنده بیفروزد و آتش — آن یك رخ ساقی و دگر جام دمادم
می خور که ترا زیبد می خوردن و شادی — می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم
روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد — آن تو زمی، وان بد اندیش تو از دم

دست تو به سیکی و به زلفی که ازو دست
چون مخزنهٔ مشك فروشان شود ازشم

## ۱۲۱

## در مدح خواجه احمد بن حسن میمندی گوید

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام
برمن آمد وقت سپیده دم به‌سلام

درست گفتی کز عارضش بر آمده بود
گه فرو شدن تیره شب سپیدهٔ بام

ز عود هندی پوشیده بر بلور زره
زمشك چینی پیچیده بر صنوبر دام

بحلقه کرده همی جعد او حکایت جیم
بپیچ کرده همی زلف او حکایت لام

به لابه گفتمش ای ماهروی غالیه موی
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

ترا هزاران حسنست وصدهزار حسود
چرا ز خانه برون آمدی درین هنگام

چه گفت ،گفت خبر یافتم که نزد شما
ز بهر راه براسبان همی کنند لگام

چه گفت، گفت که‌ای درجفا نکرده کمی
چه گفت، گفت که ای دروفا نبوده تمام

شخوده روی برون آمدم زخانه به کوی
به رنگ چون شبه کرده رخ چو نقرهٔ خام

مرا بگوی کز اینجا چگونه خواهی رفت
نه باتو توشهٔ راه و نه چاکر و نه غلام

برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو بینوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده‌ای به ستم زر وسیم خویش بباد
تو کرده‌ای به ستم روزخویش ناپدرام

چرا بهم نکنی زر وسیم خویش بجهد
چرا نگه نکنی کار خویش را فرجام

به‌خواستن زکسان خواسته بدست آری
ز بهر خواسته مدحت بری به خاص و به‌عام

بدان طمع که زدادن بلند نام شوی
بدان دهی که زپس مرترا دهد دشنام

زخواستن به همه حال ننگ باید داشت
اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

نگاه کن که خداوند خواجهٔ سید
ترا چه داد پس مدح اندرین ایام

اگر چنانکه بباید نگاه داشتیی
کنون ز بخشش اوسیم داشتی تو ستام

به‌سیم و زر تو غنی بودی و به‌جاه غنی
کنون برهنه‌شدی همچو برکشیده حسام

همی روی سوی درگاه میرخوار و خجل
بکار برده بکف کرده‌ای حلال و حرام

نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر
بساز ساز سفر پس بفال نیك خرام

بساکه تو بره اندر ، زبهر دانگی سیم
شکست خواهی خوردن زپشه و زهوام

جواب دادم و گفتم مرا بر آنچه گذشت  مکن ملامت از ایرا که نیست جای ملام

کسی به حیلت و جهد از سرشت خویش نگشت  مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

هنوز باز نگشتم ز بیکران دریا  که برگرفت زمن سایه تند بار غمام

من آن مهی را خدمت کنم همی که به فضل  چو فضل برمك دارد به درهزار غلام

بساکسا که چو من سوی خدمتش رفتند  به چاشتگاه غمین، شادمان شدند به شام

هزار کوفتهٔ دهر گشت ازو بمراد  هزار تافتهٔ چرخ ازو رسید بکام

هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت  مجاور در و درگاه اوست بخت مدام

عطای او نه زدشمن برید و نه ازدوست  چنین برد ره آزادگان و خوی کرام

کسی که راه خلافش سپرد تا بزید  مخالفت کند او را حواس وهفت اندام

عطای او بدوام است زایرانش را  گمان مبر که جز او کس عطادهد بدوام

بهر تفضل ازو کشوری به نعمت و ناز  بهر عنایت ازو عالمی به جامه وجام

ثناخریدن نزدیك او چو آب حلال  درم نهادن در پیش او چو باده حرام

مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص  سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام

چو بندگان مسخر همی سجود کند  زمین همت او را سپهر آینه فام

بعلم و عدل وبآزادگی و نیکخویی  مؤیدست و موفق مقدمست و امام

قلم بدستش گویی بدیع جانوریست  خدای داده مرآنرا بصارت و الهام

به دشمنان لعین آنچه او کند به قلم  به تیغ وتیر همانا نکرد رستم سام

به جنبش قلمی زان او اگر خواهد  هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام

زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب  زهی ز هرهنری بهره‌یی گرفته تمام

تو آن مهی که تراهر چه گویم اندرفضل  تمام تر سخنی ست باشد و سوتام

مرا چه طاقت آنست یا چه مایهٔ[2] آن  که پیش تو سخنی رادهم به نظم نظام

ولیك زینهمه آزادگی و نیکخویی  مرابگو که بجزخدمت تو چاره کدام

مراکه ایزد جز شعر دستگاه نداد  مگر به‌شعر کنم سوی خدمت تو خرام

همیشه تا نبود نور خانهٔ خورشید  چنان کجا نبود شیر خانهٔ بهرام

همیشه تا بروش ماه تیز تر ز زحل / همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
جهان به‌کام تو دارد خدای عز و جل / بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار / دوگوش سوی سماع و دودست سوی مدام
هرآنکه دشمن تو باشد و مخالف تو / نیازمند شراب و نیازمند طعام

## ۱۲۲

## درمدح خواجه ابوسهل عراقی گوید

کی نشینیم نگارا من و تو هردو بهم / کی نهم روی بدان روی و بدان زلف بخم
چندازین فرقت و برجان زغم فرقت رنج / چند ازین دوری و بردل زپی دوری غم
آب وآتش به‌تکلف بهم آیند همی / چه فتاده‌ست که ما هیچ نیاییم بهم
چونکه‌درنیکوییت برمن‌وبرتوستمست / ما بر اینگونه ستم دیده وناکرده ستم
کاشکی کار من‌و توبه درم راست شدی / تامن ازبهر تراکردمی از دیده درم
یادکرد درم از دیده چرا بایدکرد / مرمرا باکرم خواجه درم ناید کم
خواجهٔ سید بوسهل عراقی که بفضل / نه عرب دیده چنو بارخدا و نه‌عجم
آنکه زو بیشتر و پیشتر اندرهمه‌فضل / بر سلطان ملك مشرق ننهاد قدم
هرکجا ازکف او وز دل او یاد کنی / یادکردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
گرتو گویی که‌مراورا به کرم نیست نظیر / همه‌گویند بلی، و همه گویند نعم
نتوان‌کرد بتدبیر فراوان و بتیغ / آنچه او داندکردن به‌دوات و به قلم
به هنرملك جهان زیرقلم‌کرد و سزید / که بزرگان جهان را به قلم کرد خدم
پس از ایزد به دوات وقلم فرخ‌اوست / روزی لشکر سلطان و همه خیل‌وحشم
آصف است او وملك جم پیمبربقیاس / آری اوآصف باشد چو ملك‌باشد جم
تاشه اورابوزارت بنشانده‌ست شده‌ست / صدر دیوان بدو آراسته‌چون باغ ارم
بس ره خوب که در مجلس‌دیوان‌ملك / بوجودآورد آن خواجهٔ سید ز عدم
الم از دلها برگیرد و تا بوده هگرز / بر دل کس، ننهاده ست به‌یکموی الم
ازکریمی‌چودرآید بر او زایر او / ازکریمی چوشمن گرددوزایر چوصنم
ابر خوانی کف اورابگه جود مخوان / کز کف خواجه درم باردو از ابردیم

بخشش ابر نگویند بر بخشش او سخن از جوی نرانند بر وادی زم
مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند چو جز این گفتی آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او همچو بر یم شمرست زشت باشد که بگویی به شمر ماند یم
او به رادی و جوانمردی معروفترست زانکه باران بزاینده به تری و به نم
هر کجا گویی بوسهل وزیر شه شرق همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست حاجبند ایشان گویی و در خواجه حرم
تا می لعل گزیده‌ست به خوبی و به رنگ تا گل سرخ ستوده‌ست به دیدار و به شم
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر تا بود رامش جایی که بود نالهٔ بم
شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
نیکخواهانش پیوسته بشادی و به عز بد سگالانش همواره به تیمار و ندم
دست و پای از تن دشمنش جدا باد بتیغ تا خزد دشمن چون مار همیشه به شکم

## ۱۲۳

## در مدح خواجه ابواحمد تمیمی گوید

بفزوده‌ست برمن خطر و قیمت سیم تا بناگوش ترا دیده‌ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم از پی آنکه بماند به بنا گوش تو سیم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من ای پسر زین سپس از دزد بود مارا بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داند داشت به خم و پیچ بر افکنده چو جیم از بر جیم
من چه سازم چکنم دزد مرا برده شمار دزد در حمت نکند دزد که دیده‌ست رحیم؟
زرگری باید کز مایهٔ ما کار کند مایه مارا و هر آن سود که باشد بدو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوك خاصه مدحتگر آن رادعطا بخش کریم
سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکوسیرت و نیکوسخن و نیکوروی که گه جود جوادست و گه حلم حلیم
نام جدان و بزرگان زگهر کرده بزرگ حری آموخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد
ابر با دو کف آن خواجه لئیمست لئیم

هر که گوید به کف خواجهٔ ما ماند ابر
مشنو آن لفظ که آن لفظ خطاییست عظیم

ای جوانمردی آزاده دلی نیکخویی
که ترا یار نیابند به هر هفت اقلیم

میر صاحب بتو و دیدن تو شادترست
که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم

خنك آن میر که اوراچو تو حریست وزیر
خنك آن صاحب کوراچو تویی هست ندیم

در وزیری نکنی جز همه حری تلقین
در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم

لاجرم سوی تو آزاده جوان، بارخدای
ننگرد جز به بزرگی و به چشم تعظیم

هم کریمی کن کز بهر کرم یافته‌ای
بر بزرگان و کریمان و شریفان تقدیم

هنر و فضل ترا بر نتوانند شمرد
آن بزرگان که بدانند شمار تقویم

ادب صاحب پیش ادب تو هدرست
نامهٔ صابی با نامهٔ تو خوار و سئیم

باسخن گفتن تو هرسخنی باخللست
با ستوده خرد تو خرد خلق سئیم

نام نیکو وجمال و شرف و علم و ادب
با دبیری بتو کردند دبیران تسلیم

به زمانی نکت و علم و ادب یاد کنی
وین ندیده‌ست درین عصر کس از هیچ فهیم

ای سرای تو نعیم دگر و زایر تو
سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم

بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید
نظر تو سیهی پاك بشوید ز گلیم

در حریم تو امانست و زغمها فرجست
شاد زی ای هنری حر پسندیده حریم

به همه کار امامی به همه فضل تمام
به همه باب ستوده به همه علم علیم

تاز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشك
همچو کز مصر قصب خیزد و از طائف ادیم

تابود عارض بت رویان چون سیم سپید
تابود ساعد مه رویان چو ماهی شیم

کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم

می ز دست صنمی خور که چو بوی خط او
از گل تازه برآید به سحرگاه نسیم

صنمی بازنخی تازه تر از برگ سمن
صنمی با دهنی تنگ‌تر از چشمهٔ میم

## ۱۳۴

## در مدح خواجهٔ سید ابوالطیب بن طاهر

بار بربست مه روزه و بر کند خیم
مهرگان طبل زد و عید برون برد علم

باز چون بلبل بی جفت بیانگ آمد زیر
بازچون عاشق بیدل به خروش آمد بم

باده گیران زبان بسته گشادند زبان
باده خواران پراکنده نشستند بهم

لعل کردند بیك سیکی لبهای کبود
شاد کردند بیك مجلس دلهای دژم

خیز بت رویا ! تا ما به سرکار شویم
که نه ایشان راسور آمد و مارا ماتم

زان می لعل قدح پر کن و نزدیك من آر
بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم

روزه پیریست که ازهیبت و ازحشمت او
نتوان زد به مراد دل، یك ساعت دم

چون شد آن پیرو جوانی بگرفتند جهان
ما و ایشان ومی لعل ، نه اندوه و نه غم

باش تاخواجه درین باب چه گوید، چه کند
آب چون زنگ خورد یامی چون آب بقم

خواجهٔ سیدابوالطیب طاهر که بدوست
دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه به فضل او را جفتی ز بزرگان عرب
نه به علم اورا یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جاییست که آنجا نرسید
هیچ بخشنده وزین پس نرسد هرگز هم

عالمی بینم بردرگه اوخواسته خواه
واو همی گوید هر کس راکاری و نعم

هر که را بینی با بخشش و با خلعت اوست
همتی دارد درکار سخا بلکه همم

بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال
راست پنداری دارد به یمین اندر یم

بخرد جامهٔ بسیار به تخت وچو خرید
نام زوار زند زود بر آن تخت رقم

هر که را بینی دینار و درم دارد دوست
نه بر اینگونه ست آن مهتر آزاده شیم

اوچو دانست که دینار نه چون نام نکوست
مهر برداشت بیکبار ز دینار و درم

از عطا دادن پیوستهٔ آن بار خدای
خانهٔ زایر او باز ندانی ز حرم

با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
رود جیحون را شك نیست که آب آید کم

ایزد آن بارخدای بسخا را بدهاد
گنج قارون وبزرگی و توانایی جم

دست بخشندهٔ او از دل پیران ببرد
غم برنایی و بیچارگی و ضعف هرم

من به هر چیز که خواهی تو سوگند خورم
که نه چون او بوجود آید هرگز زعدم

لاجرم خلق جهان بر خوی اوشیفته‌اند چون‌گل سوری برباد سحرگاهی و نم
چه بجان و سر اومحتشمانرا چه بتن چه حریم در او محترمان را چه حرم
نه ببیهوده مر او را ملك روی زمین مملکت زیر نگین کرد وجهان زیر قلم
رای واندیشه‌بدو کردو بدوداشت‌نگاه زانکه دانست‌که راییست مراورامحکم
شادمان باد همه ساله و با نازو نعیم دشمن و حاسد او مانده به‌تیمار و ندم
عید او فرخ و از آمدن عید شریف در دل او طرب و در دل بدخواه الم
چشم او سوی‌نگاری که‌برو عیدبود جعد وزلفش را چون‌غالیه وز غالیه شم

## ۱۲۵

## در مدح خواجه ابوسهل عبدالله‌بن‌احمدبن‌لکشن دبیر گوید

بربناگوش توای پاکتر از در یتیم سنبل تازه همی بردمد از صفحهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هرروز بمن بوی مشك‌آرد از آن سنبل نورسته نسیم
عنبرین‌خطی‌و بیجاده لب‌و نرگس‌چشم حبشی موی‌وحجازی سخن‌ورومی‌دیم
نیك ماند خم زلفین سیاه تو به دال نیك ماند شکن جعد پریش توبه‌جیم
از همه ابجد بر«میم» و «الف» شیفته‌ام که ببالا ودهان تو«الف» ماند و «میم»
عشق بازیم همی باتو ودلتنگ‌شوی نزد توعشق همانا که‌گناهیست عظیم
چه‌شوی‌تنگدل ار بر تو همی بازم عشق عشق بازیدن با خوبان رسمیست قدیم
عشق‌رسمیست ولیکن همه‌اندوه دلست خنك‌آن‌کورا ازعشق نه‌ترسست ونه‌بیم
برمن باخته دل هرچه توانی بمکن نه مرا کرده به‌تو خواجهٔ سید تسلیم
خواجه عبدالله‌بن‌احمدبن لکشن کوست میریوسف‌را همچون دل ودستور وندیم
به همه کاری تعلیم ازو خواهد میر ارچه اورا زکسی خواست نباید تعلیم
کمترین فضل دبیریست مر اورا هرچند به‌سر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون‌سخن‌گویدگوید همه‌کس‌کاینت ادیب چون‌عطابخشدگویدهمه کس کاینت‌کریم
با توانایی و با جود کم آمیزد حلم خواجه بوسهل توانا وجوادست وحلیم
نه مسیحست ولیکن نفسش باد مسیح نه‌کلیمست ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرش‌سخت گزیده‌ست بنزدیك خدای سخنش‌سخت ستوده‌ست بنزدیك حکیم
از سخا وکرم وفضل وفتوت که‌وراست هیچکس زو نبرد نام مگر با تکریم

بنشاند به سخن بدعت هفتاد هوا
بنوردد بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید از آن صد، سخنی سست وسقیم

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند
ورچه باشد سخن طاعن وبدگوی ذمیم

مهرو کینش سبب خلدوجحیمست وبقصد
هیچکس مویی از تن نفرستد به جحیم

هرکه او را بستاید بنسوزد دهنش
ور دهن پرکند از آتش مانند ظلیم

اوکند پیش ملك وقف شب و روز زبان
بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم

چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من
که چو معشوق نشانده‌ست مرا پیش مقیم

صدگنه کردم واو کرد عفو وین نه عجب
که خوی خواجه کریمست ودل خواجه رحیم

نیکویی کرد بجای من ولیکن چه بود
آنکه پاداش دهنده‌ست بصیرست وعلیم

مسکن و مستقر خواجه نعیم دگرست
یك دو سالست که من دوربماندم زنعیم

تادرم خوار ودرم بخش بود مرد سخی
تا درم جوی ودرم دوست بود مردلئیم

شادمان باد و بر هر شهی اورا تبجیل
کامران باد و بر هر مهی اورا تعظیم

عید او باد سعید و روز او باد چو عید
دور باد از تن وازجانش شیطان رجیم

## ۱۲۶

### درمدح یمین‌الدوله سلطان محمودبن ناصرالدین گوید

خداوند ما شاه کشور ستان
که نامی بدو گشت زاولستان

سر شهریاران ایران زمین
که‌ایران بدوگشت تازه جوان

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که بفروزد از دیدن او روان

جهانی و چون خانه‌های بهشت
زمینی و همسایهٔ آسمان

ز خوبی چو کردار دانش پژوه
زخوشی چو گفتار شیرین زبان

همه زر کانی و سیم سپید
ز سر تا بین، وز میان تاکران

نه‌صد یك از آن سیم درهیچ کوه
نه ده یك از آن زر در هیچ کان

نبشته درو آفرینهای شاه
ز گفتار این و ز گفتار آن

بسیجیده چون کار هرنیکخو
پسندیده چون مهر هر مهربان

چه‌گویی سکندر چنین جای کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه‌گویی چنین‌داشت نوشیروان

به فرخ ترین روز بنشست شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ درین خانهٔ خرّم دلستان

بدان تا درین خانهٔ نو کند ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل لشکر خویش را شادمان

سپه را بود میزبان و بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ هزار آفرین بر چنین میزبان

یکی را بهایی بتن درکشد ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی را نویدی کشد زیر ران

بهایی ، برآن رنگهای شگفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ نوندی، برآن برستامی گران

کسی‌راکه باشد پرستش فزون ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنون کوه زرین‌کشد زیر ران

به‌یزدان که‌کس در پرستیدنش ‌‌ ‌‌ ‌‌ نکرده‌ست هرگز به‌مویی زیان

همه پادشاهان همی زو زنند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشاهی و آزادگی داستان

زشاهان چنوکس نپرورد چرخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شنیدستم این‌من زشهنامه خوان

ستوده بنام و ستوده بخوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ستوده‌به‌جان وستوده‌به‌خوان

جهان را به شمشیر هندی‌گرفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ به شمشیر باید گرفتن جهان

شهان دگر باز مانده بدو ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدادند چون سکزیان سیستان

ندادند و بستد بجنگی که خاك ‌‌ ‌‌ ‌‌ زخون‌شددر آن‌جنگ‌چون‌ارغوان

به‌تیغ‌اوچنان‌کردو ایشان‌چنین ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه‌گویی چنین به برد یا چنان

هم ازکودکی بود خسرو منش ‌‌ ‌‌ ‌‌ خردمند و کوشنده و کاردان

به بد روز همداستانی نکرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بازوش با زور بود و توان

بزرگی و نیکی نیابد هگرز ‌‌ ‌‌ ‌‌ کسی‌کو به بد بود همداستان

همه پادشاهان که بودند ، زر ‌‌ ‌‌ ‌‌ به خاك اندرون داشتندی نهان

نبودی به‌روز وبه‌شب ماه وسال ‌‌ ‌‌ ‌‌ جز اندیشه برگنجشان قهرمان

خداوند ما را زکس بیم نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ مگر ز آفرینندهٔ پاك جان

بدین دل گرفتست گستاخ وار ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌زر وبه‌سیم اندرون خان ومان

ز بس تودهٔ زرکه در کاخ او ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر کنج گنجی بود شایگان

کسی‌کوبه‌جنگ آید آنجازجنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنان باز گردد که سرگشته خان

هرآن دودمان‌کان نه‌زین‌کشورست ‌‌ ‌‌ ‌‌ برآید همی دود از آن دودمان

همی تا به هر جای در هر دلی گرامی و شیرین بود سوزیان
همی تا ز بهر فزونی بود همیشه تکاپوی بازارگان
به شادی زیاد وجز او کس مباد جهان را جهاندار تا جاودان
بداندیش او گشته در روزجنگ چو در کینهٔ اردشیر اردوان
بماناد تا مانده باشد زمین بزرگی و شاهی درین خاندان

## ۱۲۷

## در مدح یمین‌الدولة و امین‌الملة محمودبن ناصرالدین

بزرگی‌وشرف‌وقدر وجاه وبخت‌جوان نیابد ایچکسی جز بمدحت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدین وبداد شناخته‌ست چوبوبکر و عمر و عثمان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود به جهدو هزل و بدونیك و آشکارونهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند خدا یگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بود که به هر جایگه که روی نهد همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبران را زان پیش معجزات نبود که شاه‌داردو این‌سخت‌روشنست‌وعیان
برآب جیحون پل بستن وگذاره شدن بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی‌برهان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر بشك‌شدند و بسی رفتشان سخن بزبان
که او ز جملهٔ پیغمبران ایزد بود خدای داند کاین راست بود یا بهتان
سکندر آنگه کز چین همی فرودآمد بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که‌برآن‌رود پل تواندبست همی‌نشست‌و در آن‌کاربست‌جان‌وروان
هزار حیله فزون کرد وآب دست نداد درآن حدیث فرو ماند عاجز وحیران
ملك بوقتی کز آب رود جیحون بود چوآسمان که مراورا پدید نیست کران
برآب جیحون درهفته‌ای یکی‌پل‌بست چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاك و دل نیك و اعتقاد درست خدای داد ترا برهمه جهان فرمان

ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند
که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان

که یارد آمد پیش تو از ملوك بجنگ
که یارد آورد اندر تو ای ملك عصیان

خدایگانا حال تو زان گذشت که تو
سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان

کسی ندانم کورا توان آن باشد
که با تو یارد بستن به کارزار میان

گمان مبر که ترا هیچ شاه پیش آید
اگر بگردی گیتی همه کران به کران

ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
که هیبت تو بزرگست ولشکر تو گران

گریختن ز تو ای شه ملوك را ظفرست
و گرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان

علی تگین راکز پیش تو ملك بگریخت
هزار عزل همان بودو صدهزار همان

و گردل از زن و فرزند نازنین برداشت
بدان دوکار نبود از خرد برو تاوان

چه بود گرزن وفرزند راز پس کرده‌ست
ببرد جان و ازین هردو بیش باشد جان

چرا که از دل و ازعادت تو آگه بود
که ازتوشان نرسد هیچ رنج وهیچ زیان

دگر که گر پسرش رابگیری و ببری
عزیز باشد و ایمن بر تو چون مهمان

زخرگه کهن وخورد خام و پوشش بد
فتد به رومی وخورد خوش ونگارستان

علی تگین را آنجا پدید آمده گیر
اگر بداند کورا بود بر تو امان

به هر شمار قدر خان ازوفزونتر بود
دراین سخن نه هماناکه کس بود بگمان

بجاه و منزلت و قدر تاجهان بوده‌ست
ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان

ز چین وماچین تاروم و روس وتاسقلاب
همه ولایت خان‌ست و زیرطاعت خان

سلیح بیشست اورا ز برگهای درخت
سپه فزونست او را ز قطرهٔ باران

چواز تویافت امان همچو بندگان مطیع
بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان

تونیز با او آن کردی از کرم که نکرد
بجای هیچکسی هیچ شه بهیچ زمان

دلیر کردی او را بخدمت و بسخن
عزیز کردی او را بمجلس و میدان

به‌خواب دیده نبود اوکه باتو دریازد
چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان

بزرگیی چه بود بیش ازین قدرخان‌را
که باتو همچو ندیمان تو نشست به‌خوان

بر آسمان سر خان برشد ای ملك زشرف
چواسب خان اجل خواست حاجب ازایوان

بدان کرامت کانجا بجای او کردی
سزد که شکر توگوید به‌صد هزار زبان

خدای داند و تو کانچه هم بدو دادی
زپیل و فرش و زر و سیم وجامهٔ الوان

به قدر صد یك از آن مال تاهزاران سال / نه در بزاید در بحر و نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد / ز هدیه های تو بسیار گنج آبادان
ولیکن ارچه فراوان عطا بدو دادی / پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید / که باشد او را همسایه کوه‌زر رویان
کسی که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید / چنین نمایی با او چنین کنی احسان
بر این نهاد نبوده‌ست حال و سنت کس / جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
خلاف کردن تو خلق را مبارك نیست / بر این هزار دلیلست و صدهزار نشان
زوال ملك زپیمان شکستن تو بود / کسی مبادا کو با تو بشکند پیمان
درخت هم به‌بهار ار خلاف تو طلبد / صبا برو هم از آنسان گذر کند که‌خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند / براو خدای کند خاك نرم را سوهان
شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند / همه خلاف بود کار مردم نادان
چه‌گوید و چه‌گمانی برد که‌خار درشت / چه‌کرد خواهد با آتش زبانه زنان
زیان بستان بیش از زیان ابر بود / چه‌خشم گیرد با ابر بیهده بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی / چرا دهد بخلاف تو برگزافه عنان
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد / چنانکه کرد به‌سیصد هزار فتح ضمان
همیشه تا بسر خطبه‌ها بود تحمید / همیشه تا زبر نامه‌ها بود عنوان
همیشه تا بود اندر زمین ما اسلام / همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
جهان تو دار و جهانبان تو باش و فتح تو کن / ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام توران
مخالفانرا یك یك ببند و چاه افکن / موافقان را نو نو بتخت و تاج رسان
چنانکه رسم تو و خوی تست و عادت تست / بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

## ۱۲۸

### در مدح یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن ناصرالدین گوید

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان / همی بنفشه پدید آرد از دو لاله‌ستان
مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او / بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
زرنگ لالهٔ او وز دم بنفشهٔ او / جهان نگار نمایست و باد مشك افشان

همی ندانم کاین راکه رنگ دادچنین
همی ندانم کانراکه بوی داد چنان

مرا روا بود ار سربسر بنفشه دمد
بگرد لالهٔ آن سرو قد موی میان

کنون ز سنگ بنفشه دمد عجب نبود
اگر بنفشه دمد زیر عارض جانان

بهشت وار شود بوستان عارض او
چنان کجا شود اکنون بهشت وارجهان

کنون برافکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده
ببوستان شود از باد زادسرو نوان

کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار
چو عاشقان غمین بر کشدخروش وفغان

نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطار
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان

یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك
امین ملت محمود پادشاه زمان

خدایگان خرد پرور مروت ارز
بلند همت و زایرنواز و حرمت دان

ازو شود همه امیدهای خلق روا
بدو شود همه دشوارهای دهر آسان

کسی که مدحش اندر دهان او بگذشت
نسوزد ار بکف آتش در افکند بدهان

اگرچه قرآن فاضل بود بیابد مرد
ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن

بوصف کردن او در ببارد و عنبر
زطبع مدحت گوی وزلفظ مدحت خوان

بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را
سخنوری که کند مدح او سر دیوان

جهانیان چو ازیشان کسی سخن طلبد
سخن طلب را نزدیك او دهند نشان

سخن شناسان بر جود او شدند یقین
کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان

عطای وافر ، برهان جود او بنمود
عطا بود بهمه حال جود را برهان

همی نگردد چندانکه دم زنی فارغ
ز بر کشیدن زر عطای او وزان

عنان چرمین گرسایدی ز فیض سخاش
بدستش اندر زرین شدی دوال عنان

بحیله پایگه همتش همی طلبد
ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان

چرا ز فرهمای ای شگفت یادکند
کسی که دیده بود فر سایهٔ یزدان

همای چون بکسی سایه برفکند آن کس
جزآن بود که بزرگی وجاه یابد ازآن

امیر اگر ز بر کشته سایه بر فکند — ز فر سایهٔ او کشته باز یابد جان

همه دلایل فرهنگ را به‌اوست مآب — همه مسایل سربسته را ازوست بیان

بروز معرکه اندر مصاف دشمن او — ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان

هر آن سوار که نزدیك او بجنگ آید — اجل فرو شود اندر تنش بجای روان

مبارزان عدو پیش او چنان آیند — چو مورچه که بود برگرفته دانه‌گران

بسوی باز شد از پیش او چنان تازند — چو سوی ژرفی خاشاکها بر آب روان

سرعدو بتن اندر فرو برد به دبوس — چنانکه پتك زن اندر زمین برد سندان

کمان فروفتد ازدست دشمن اندر جنگ — بدانگهی که ملك برد دست سوی کمان

زسهم نامش دست دبیر سست شود — چو کرد خواهد برنامه نام او عنوان

همیشه باشد از مهر او وکینهٔ او — ولی مقارن سود و عدو عدیل زیان

زکین او دل دشمن چنان شود که شود — ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتان

ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل — ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان

همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ — چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان

همیشه تا بود آز و امید در دل خلق — چنان چو آتش درسنگ وگوهر اندر کان

خدایگان جهان باد و پادشاه زمین — بعون ایزد کشور گشا و شهرستان

ازو هر آنکه بود بدسکال او غمگین — بدو هر آنکه بود نیکخواه او شادان

## ۱۲۹

## در مدح سلطان محمودسبکتگین گوید

چه‌روز افزون‌وعالی‌دولتست‌این‌دولت سلطان — که‌روز افزون بدو گشته‌ست‌ملك‌وملت‌وایمان

بدین‌دولت زیادت شد به‌اسلام اندرون قوت — بدین‌دولت پدید آمد به‌تعطیل اندرون نقصان

بدین‌دولت‌جهان‌خالی‌شداز کفران‌وازبدعت — بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان

بدین دولت همی باشد دل بدمذهبان غمگین
بدین دولت همی گردد روان مصطفی شادان

بدین دولت همی نازند شاهان همه عالم
چنان کاین دولت عالی همی نازد بدان سلطان

بمین دولت عالی امین ملت باقی
نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران

کما بیش سخا دید آن که او را دید در مجلس
سراپای هنر دید آن که او را دید در میدان

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری
شهنشاهی که از گرگان جهان او راست تا کرمان

زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان

زخشتش در تن هر کینه خواهی رخنهٔ بیحد
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان

رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل
برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان

بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر
نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
نه با چیپالیان قوت نه با سامانیان سامان

کسی کو را خلاف آورد گو آهنگ رفتن کن
که روزی با خلاف او به گیتی زیستن نتوان

ایا بر دوستان خویش فرخ روی و فرخ پی
زعزم تو دم سردست بهرهٔ دشمن نادان

زشاهان‌هر که باتودوستی‌پیوست ویکدل شد
بجاه تو مخالف را بچاه انداخت از ایوان

نگه‌کن میر کرمانرا که زیر سایه آوردی
ز فر سایهٔ توگشت میر بصره و عمان

همایونی وفرخنده چنین بادی همه ساله
ولی در سایهٔ تو شاد و تو در سایهٔ یزدان

ختا خانرا مرادآمدکه با تو دوستی گیرد
همی خواهد که آیدچون‌قدرخان نزدتومهمان

خداوندا جهاندارا ز خانان دوستی ناید
که بی‌رسمند وبی‌قولندو بدعهدندوبد پیمان

زبانشان نیست بادلشان یکی‌در دوستی کردن
تو خودبه‌دانی‌ازهر کس‌رسوم وعادت‌ایشان

گراز بیم توباتو دوستی جویند و نزدیکی
بدان‌کان‌چیست‌ایشانرامخالف دان‌ودشمن‌خوان

وگرچون بندگان آیند خدمت را میان بسته
گرامی دارشان‌کان آمدن هست از بن دندان

چو با تو نیست ایشان راتوان داوری‌کردن
چه چاره‌است‌ازتواضع کردن وپذرفتن‌پیمان

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید
درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان

ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس ازچندین بلاکآمد زایران بر سرتوران

هنوز ار بازجویی در زمینشان چشمه‌هایابی
از آن‌خونهاکزیشان‌ریخت‌تیغ رستم‌دستان

بجای آنکه توکردی برایشان در کتر شاها
حدیث رستم دستان یکی بود ازهزارافسان

چه‌گویی کان زدلهاشان بشد کزبلخ پیش‌تو
همی رفتندلبهاخشك ورخ پرچین‌ودل‌بریان

به‌جنگ‌مرو وجنگ‌بلخ‌وجنگ‌میله زان‌لشکر
به‌خاك اندر فکندستی فزون ازقطرهٔ باران

به‌ترکستان سرایی‌نیست کزشمشیرتوصد ره
درآن شیون نکردستند خاتونان ترکستان

هنوز آن‌مردرا کان پیل توآن چتر برسرزد
زبیم تو نه‌اندر چشم‌خوابست‌و نه‌در تن‌جان

نیرزند آنهمه خانان بپاك اندیشهٔ خسرو
مکن زین‌پس‌ازیشان یادوایشانرا به‌ایشان‌مان

وگر گویی ولایتشان بگیرم تا مرا ماند
ولایتشان بیابانیست خشك و بیکس‌وویران

چه‌خواهی کردآن‌ویرانه‌های‌ضایع وبی کس
ترا ایزد ولایتهای، خوش داده‌ست‌وآبادان

تو داری ازکنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از درگرگانج تاقزدار وتا مکران

نه مال ماوراءالنهر در گنجت بیفزاید
نه درملك تو افزونی پدیدآید زصد چندان

بده‌چندان که در ده‌سال از آن کشور خراج آید
بیك هفته بر آید مر ترا از کوه زر رویان

بخارا و سمرقندست روی وچشم آن کشور
غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ای‌شه
دگر چون میرطوس‌وزو گذشتی‌میرغرجستان

نباشد مر ترا حاجت به‌ملك خان طلب کردن
که این هردو به‌مال‌وملك‌صدره‌برتر ندازخان

تو گر خواهی جهان یکسر به‌تیغ تیزبگشایی
نیارد گفت‌هر گز کس که بر تو نیست‌این آسان

ولیکن تو از آن‌ترسی که چون‌گیتی‌ترا گردد
شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان

دگر زان بشکهی گویی: بجایی ازسپاه من
کسی را بد رسد، بیشك مرا ایزدبپرسدزان

زهی اندر جهانداری وبیداری چوافریدون
زهی اندرنکوکاری وهوشیاری‌چونوشروان

همیشه تا مه‌آذر نباشد چون مه کانون
همیشه تا مه کانون نباشد چون مه آبان

همیشه تا بهار از تیرمه خوشبوی تر باشد
همیشه تا زمستان سرد تر باشد ز تابستان

بشاهی باش‌ودرشاهی سپه کش باش‌ودشمن‌کش
بشادی باش‌و درشادی توانا باش و نهمت‌ران

به‌دل برخور ز بت‌رویی که‌او را خوانده‌ای دلبر
ببر در کش نگارینی که‌نامش کرده‌ای جانان
گهی از دست او می خور، گهی از دو لبش برخور
گهی از روی او گل چین، گهی از زلف او ریحان

## ۱۳۰

## در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ای شهریار بیقرین، ای پادشاه پاك دین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین
هم میر نیکو منظری، هم شاه نیکو مخبری
بر منظر و بر مخبر تو آفرین باد آفرین
ای نیکنام! ای نیکخوی! ای نیکدل! ای نیکروی!
ای پاك اصل! ای پاك‌رای! ای پاك طبع! ای پاك‌دین!
دولت بنازد سال‌ومه، ملت‌بنازد روز و شب
کان‌چون‌تویی‌دارد‌یمین، وین‌چون‌تویی‌دارد‌امین
فرخ یمین دولتی، زیبا امین ملتی
وز بهرملت روزو شب، تیغ یمانی در یمین
گاهی به‌دریا در شوی، گاهی به‌جیحون بگذری
گه‌رای بگریزد زتو، گه‌رام و گه خان‌گه‌تگین
صد قلعهٔ شاهانه را، برهم زدی بی کیمیا
صد لشکر مردانه را، گردن‌شکستی بی کمین
چون‌روز جنگ آیدترا، تنها برون آیی زصف
زانروکه داری لشکری، بر سان کوه آهنین

صدره‌فزون دیدم ترا، کز قلب‌لشکر درشدی
باکرگ تنها در اجم ، با شیرتنها در عرین

اندربیابان های‌سخت، ره برده‌ای بی‌راهبر
وین از توکل باشدای شاه‌زمانه وز یقین

در ریگ جوشان چشمهٔ روشن پدیدآید ترا
آری‌چنین باشدکسی، کورا بودیزدان معین

بردی‌فراوان رنج‌دل، بردی فراوان‌رنج تن
وز رنج دل‌وزرنج‌تن، کردی‌جهان زیرنگین

زانسو جهان بگشاده‌ای، تا دامن کوه یمن
زینسو زمین بگرفته‌ای، تاساحل دریای‌چین

بغدادوزانسوهم‌ترا، بودی‌کنون گرخواستی
لیکن نگهداری همی ، جاه امیرالمؤمنین

از بهر میرمؤمنین بگذاشتی نیم از جهان
کوهیچکس‌رااین توانایی که‌کردستی‌تواین

صد بنده داری در توانایی و مردی و هنر
صد ره فزون ازمقتدر وزمعتصم و زمستعین

حرمت نگهداری‌همی، حری‌بجای آری‌همی
واجب‌چنین بینی‌همی، ای‌پیشوای‌پیش‌بین

از جملهٔ میران ترا ، هرگز نبیند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا ، هرگز نبیندکس قرین

پیلی چودرپوشی‌زره، شیری‌چوبرتابی کمان
ابری‌چوبرگیری‌قدح، ببری‌چودریازی بزین

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خویی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین

با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط
آنکس که او راده درم باشد به خاك اندر دفین

از پادشاهی پارسایی دو ستتر داری همی
زین پادشاهان عاجزند ای پادشاه راستین

هرگز نگشتی کینه ور، هرگز نگشتی کینه کش
کاین عاجزانرا باشد و توقادری جزکار کین

آنرا که تویاری دهی، یاری دهد چرخ برین
وانرا که توغمگین کنی، برکام دل گردد غمین

آن کو نکوخواهد ترا، گرسنگ برگیرد ز ره
از دولت توگردد آن ، در دست او در ثمین

آن کس که بدخواهد ترا، یاقوت رمانی مثل
در دست او اخگرشود، پس وای بدخواه لعین

تا آسمان روشن شود، چون سبز گردد بوستان
تابوستان خرم شود، چون تازه گردد یاسمین

شاهنشه گیتی تو باش و در خور شاهنشهی
تا هرامیری پیش تو، برخاك ره مالد جبین

خوی چنین گیردهمی، کورا به چنگ آید درم
تو باجهانداری شها، خویی همی داری چنین

زانجا که دل خواهد ترا، شکر کش وشکرستان
با آنکه خوش باشد ترا شادان خور و شادان نشین

توشاد خوار و شادکام و شادمان و شاد دل
بدخواه توغلطیده اندر پای پیل پوستین (؟)

پاینده بادا عمر تو ، پیوسته بادا عز تو
فرخنده بادا عبد تو ، آمین رب العالمین

## ۱۳۱

## در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

عید فرخ باد بر شاه جهان — جاودانه شادمان و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن — روز و شب کشورده و کشورستان
ایزد او را یار و دولت پیشکار — او بکام دل مکین اندر مکان
تا جهان را پادشه باید همی — پادشه محمود باد اندر جهان
باده اندر دست و خوبان پیش روی — خوبرویانی به‌خوبی داستان
هریکی با قامتی چون زادسرو — هریکی با چهره‌ای چون ارغوان
جعدشان در مجلس او مشکبار — زلفشان در پیش او عنبرفشان
زلف چون چوگان زنخدان همچو گوی — ابرو و مژگانشان تیر و کمان
می گسار آنکس کز ایشان دوست‌تر — می زدست دوست خوشتر بیگمان
جاودان زینگونه بادا عیش او — عیش بدخواهش به‌تیمار و هوان
دشمن و بدگوی او را آب سرد — آتش سوزنده بادا در دهان
بدکه گوید زو ملك هرگز نبود — بدخصال و بد فعال و بدنشان
نیکخوتر زو ملك هرگز نبود — نیك باد آن نیك شه را جاودان
طبع او را مال درویشان بری — زو رعیت شادخوار و شادمان
دولت او در ولایت کارساز — هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین — از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست — کو سخن راند ز ایران برزبان
هرکه او برخاندانش کرد روی — زو بنستاند قدیمی خاندان
هرکه او بر تو به آن بس گرد کرد ؟ — زو بنستاند همی آن نام و نان
تا جهان باشد جهانرا عبرتست — از حدیث بلخ و جنگ خانیان

گوییا دی بود کان چندان سپاه
اندر آن صحرا همی کندند جان

این ز اسب اندر فتاده سرنگون
وان بزیر پای اسب اندر ستان

دست آن انداخته درپیش این
پای این انداخته در پیش آن

این یکی را مانده اندرچشم تیر
وان دگررا مانده اندر دل سنان

سست گشته پای خان اندررکیب
خشک گشته دست ایلک بر عنان

مردمان را راه دشوارست نون
اندر آن دشت از فراوان استخوان

زان سپس کانسال سلطان جنگ را
تازیان آمد به بلخ از مولتان

لشکر او بیشتر در راه بود
وان گروهی دیو بود اندر میان

بی سپاه او آن سپه را نیست کرد
درجهان کس رانبوده ست این توان

خان به خواری وبزاری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی وران

هر که رارای خراسان آمده‌ست
گو بیا تا بازگردی، همچنان

مرغزار ما به شیر آراسته‌ست
بدتوان کوشید با شیر ژیان

شکر ایزد راکه مارا خسرویست
کار ساز و کاربین و کاردان

خسروی با دولتی نیك و قوی
خسروی با لشکری گشن وگران

جنگها کرده چوجنگ دشت بلخ
قلعه‌ها کنده چو ارگ سیستان

کس نداند گفت اندر هیچ جنگ
پشت او دیده‌ست بهمان وفلان

کار او غزو و جهادست و مدام
تا تواند غزو را بندد میان

سند وهند از بت پرستان کرد پاك
رفت ازین‌سو تا بدریای روان

هندوانرا سربسر ناچیز کرد
روسیانرا داد یکچندی زمان

وقت آن آمد که در تازد به‌روم
نیزه‌اندر دست و در بازوکمان

تاج قیصر برسر قیصر زند
همچنان چون برسرخان چترخان

خوش نخسبم تا نگوید : فرخی
شعر فتح روم گفتستی؟ بخوان!

تا جهان را تازه گرداند بهار
تاهوا را تیره‌گرداند خزان

تا به ایام خزان نرگس بود
تا به‌هنگام بهاران ارغوان

جز برای او متاباد آفتاب — جز به کام او مگرداد آسمان

## ۱۳۲

## در مدح یمین‌الدوله محمودبن ناصرالدین

بگشاد مهرگان در اقبال برجهان — فرخنده بادبرملك شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میرملوك بند — محمود امین‌ملت شاه جهان‌ستان
شاهی که پشت صد ملك کامران بدید — نادیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که‌فتحهاست مراورا چوفتح ارگ — شاهی که‌جنگهاست مراوراچوجنگ‌خان
شاهی که هیچ شاه نیارد بشب غنود — ازبیم او جز آنکه ازو یافته‌ست امان
لشکر کشیدگرد جهان و بتیغ تیز — بگرفت ازین کران جهان تا بدان کران
ور باده‌ای بدست کسی دست بازداشت — از عاجزی نبود چه عذریست در میان
اوقادرست و هرچه بدان قادری نکرد — عذری شناخته‌ست وصلاحیست اندرآن
پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی — بگذاشت آب جیحون با لشکری گران
گرخواستی ولایت ترکان و ملك چین — بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چوخان بخدمت درگاه او دوید — حری نمود ونستد ازو ملك وخان‌ومان
خان را به خانه باز فرستاد سرخ روی — با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان
زینگونه عذرها فتد او را به جنگها — تا ناگرفته ماند لختی ازین جهان
ری را بهانه نیست ، ببایدگرفت پس — وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشد — زینان به ری هزار بیابد بیك زمان
غزویست‌آن بزرگتر از غزو سومنات — روزی مگر بسربرد آن غزو ناگهان
بستاند آن دیار و ببخشد به‌بنده‌ای — بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد به زمانی به سالها — درکوه زر نروید وگوهر بهیچ کان
هربخششی که او بدهد چون نگه‌کنی — گنجی بود بزرگتر ازگنج شایگان
درخانه‌های ما زعطاهای کف او — زر عزیز خوارتر از خاك رایگان

اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش ... بهتر زخدمتش که دهد درجهان نشان

هر کس که او بخدمت اونیکبخت گشت ... از خاندان او نرود بخت جاودان

پیری که پیرگشتن او بر درش بود ... تا جاودان بدولت وبختش بودجوان

گرآسمان بلند به‌قدرست دور نیست ... از پایگاه خدمت او تا به‌آسمان

مهتر شهی دعاکند و گوید ای خدای ... یکروز مرمرا تو بدان پایگه رسان

کهتر کسی که خدمت اورا میان ببست ... برتر زخسروی کمر زرش بر میان

بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند ... چندندوچون‌شدندوچگونه‌ست‌کارشان

کس بود کوزپیش برادر ببست رخت ... بگذاشت مال‌وملک‌وزپس کرد سوزیان

آنجا نهاد روی و بدانجا فکند امید ... کانجا وفا کنند امید جهانیان

زانجا بسوی خانه چنان بازشدکه شد ... رستم ز درگه شه ایران به‌سیستان

با لشکری گزیده و با ساز وباسلیح ... آراسته چنان که به‌نوروز بوستان

اکنون زمال وملک بدان‌جایگه رسید ... کافتاده گفتگوی حدیثش به‌هر زبان

شایسته‌تر زخدمت او خدمتی مخواه ... بایسته تر ز درگه او درگهی مدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد ... تاچون گه تموز نباشد گه خزان

تا در سمنستان نتوان یافتن سمن ... چون باد مهرگان بوزد برسمنستان

شاه زمانه شاد و قوی باد و تندرست ... ازگردش زمانه بی اندوه وبی زیان

ماهی بپیش روی و جهانی بزیر پای ... نوباوه‌ای بدست و می‌لعل بر دهان

بدخواه او نژندو نوان باد و نامراد ... احباب او به‌عشرت واقبال کامران

بادا دل محبش همواره با نشاط ... بادا تن عدویش پیوسته ناتوان

هر کس که می‌نخواهد اورا بتخت‌ملک ... بادا بزیر خاک مذلت تنش نهان

## ۱۳۳

## در مدح سلطان محمود غزنوی

جاودان شاد باد شاه جهان ... دولت او قوی و بخت جوان

تندرستیش باد و روز بهی ... کامکاری و قدرت و امکان

همچو دلها بدو فروخته باد / صدر ایوان و مجلس و میدان
از شهان خدمتست وزو خلعت / از جهان طاعتست وزو فرمان
ایزد او را بقای عمر دهاد / تا نگردد جهان ما ویران
شکر او گویدی جهان شب و روز / گرچو ما باشدی گشاده زبان
بر همه مردمان روی زمین / مهر او واجبست چون ایمان
کافرست آنکه او به پنج نماز / جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته ست / در بقا و سلامت سلطان
اینجهانرا جمال و قدرت از وست / زان چنین ساخته ست و آبادان
گر تو او را دعا کنی چه سپاس / درد خود را همی کنی درمان
اندر آن روزهای ناپدرام / کو زمی مهر کرده بود دهان
حال گفتی چگونه بود بگوی / نی مگوی این سخن بجای بمان
حال امروز گوی و رامش خلق / که ملك سوی می شتافت به خوان
اینت خوشی و اینت آسانی / روز صدقه ست و بخشش و قربان
هر که امروز نیست شاد، خدای / بر دلش بار غم کناد گران
کس نداند که ما چه یافته ایم / گو ندانند ، فرخی تو بدان
راز دلها خدای داند و بس / من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش باری آگاهم / وز دل خویش نیستم بگمان
گر من امروز شادمانه نیم / شسته بادی بدست من قرآن
کاشکی چاره دانمی کردن / تا بدو بخشمی جوانی و جان
گر جوانی و جان بنتوان داد / دل بدو داده ام جز این چه توان
زان دعاها که کرده ام شب و روز / بر تن و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای / عمر اورا پدید نیست کران
جاودانه بجای خواهد بود / همچنین شهرگیر و قلعه ستان
گه کند خصم و گه کشد سیکی / گه کند صید و گه زند چوگان

ما پراکنده پیش او برویم — چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای او بفزای — آنچه‌از عمر ما کنی نقصان
هر که رااوگزید تو بگزین — هر که را او زپیش‌راند بران
نیست‌گردان بدستش آنکس‌را — کو برون شدزعهد واز پیمان
شاد گردان موافقانش را — تیره‌کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی بر او زیادت باد — فراین‌کاخ و زیب این ایوان
نامه‌ای راکز این‌سرای رود — نام محمود باد بر عنوان
من ندانم‌که چیست‌کام دلش — یارب‌اورا به‌کام دل برسان

## ۱۳۴

## در حسب حال ورنجش خاطر سلطان وطلب عفو گوید

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان‌او به‌بزم و به‌خوان
پیش شاه جهان شما گویید — سحن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم — گرچه امروز گم شدم زمیان
مرمرا حاجت آمده‌ست امروز — به‌سخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید — بلکه دانسته‌اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت — نام‌من‌داشت روز وشب‌به‌زبان
بازخواندی مرازوقت بوقت — باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و رود بزن — گاه‌گفتی بیا و شعر بخوان
به‌غزل یافتم همی احسنت — به‌ثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین — نام من بر زمین دهان بدهان
این‌همی‌گفت فرخی‌را دوش — زر[5] بداده‌ست شاه زرافشان
آن همی‌گفت فرخی را دی — اسب داده‌ست خسرو ایران
نو بهاری شکفته بود مرا — که مرآن‌را نبود بیم خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ	دشتها پر شقایق نعمان
از چپ‌وراست‌سوسن‌وخیری	وزپس‌وپیش نرگس‌وریحان
از سرکوه بادی اندر جست	گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من‌نماند جز غم ودرد	زانهمه نیکویی نماند نشان
گفتی آنرا بخواب دیدستم	یاکسی گفت پیش من هذیان
حال آدم چوحال‌من‌بوده‌ست	این‌دوحالست همسرویکسان
آنچه زین‌حالها بما دو رسید	مرسادا بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم	آدم‌از خلدو روضهٔ رضوان
چشم بد ناگهان مرا دریافت	کارم از چشم بد رسید بجان
شاه ازمن‌به‌دل‌گران‌گشته‌ست	بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد به مجلس شاه	بیشتربود از آن سخن بهتان
سخن آن‌بدکه‌باده‌خورده همی	به فلان جای فرخی و فلان
این‌سخن با قضا برابرگشت	از قضا ها گریختن نتوان
راد مردی‌کنید و فضل کنید	برشه حق‌شناس حرمت دان
من درین روزهاجزآن‌یکروز	می‌نخوردم به‌حرمت یزدان
به‌سرایی درون شدم روزی	بالبی خشك و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم	زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا	راحت‌روح‌بود ورامش‌جان
قصد کردم‌که باز خانه روم	تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبر ده مرا تضرع کرد	که مرو مرمرا بمان مهمان
تابدین شادی ونشاط خوریم	قدحی چند باده از پس نان
من بپاداش آن خبر که بداد	بردم اورابدین سخن فرمان
خوردم آنجادوسه‌قدح‌سیکی	بودم آنجا بدان سبب شادان
خویشتن‌راجزاین ندانم‌جرم	من‌وسوگند مصحف وقرآن

اگر این جرم درخورادبست — چوب وشمشیروگردن اینک وران
گو بزن مرمرا و دور مکن — گو بکش مرمرا و دور مران
شاه ایران ازآن کریمترست — که دل چون منی کند پخسان
جاودان شاد باد و خرم باد — تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود — نام نیکوی او سر دیوان
هرکه جز روزگاراو خواهد — روزگارش مباد نیم زمان

## ۱۳۵

## در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

سوسن داری شکفته بر مه روشن — بر مه روشن شکفته داری سوسن
ماهی گر ماه درقه دارد و شمشیر — سروی گر سرو درع پوشد و جوشن
سوزن سیمین شده‌ست وسوزن زرین — لاله رخانا! ترا میان و مرا تن
زر ببها بیشتر ز سیم ولیکن — زرین سوزن فدای سیمین سوزن
حور بهشتی سرای منت بهشتست — باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشك ناب چنبر چنبر — روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم — از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مرمرا هزار امیدست — وز سر زلفین تو هزار زلیفن
آیی وگویی که: بوسه‌خواهی؟ خواهم — کور خواهد بجز دو دیدهٔروشن
بوسه گر از بهر دل دهی نستانم — دل بهوای ملك فروخته‌ام من
قطب معالی ملك محمد محمود — آن ز همه خسروان ستوده به‌هر فن
آنکه فرو تر ز جای همت او ماه — آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه به راون دو هفته بود و زعدلش — صد اثر دلپذیر هست به راون
آنکه چو اورا پدربه‌بلخ همی‌خواند — خطبه همی ساخت خاطبش به‌سجستن
ای به میزد اندرون هزار فریدون — ای به‌نبرد اندرون هزار تهمتن
هرچه تو خواهی بکن که دایم دارد — دولت با دامن تو دوخته دامن
روی به شهر مخالفان نه و بشتاب — لشکر خویش اندرین جهان بپراکن

رو برضای پدر به غزو سوی روم — در فکن اندر سرای قیصر شیون
کستی هر قل به‌تیغ هندی بگسل — بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم زره روم سوی چین رو و برگیر — از چمن و باغ چین نهالهٔ چندن
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار — رایت بر کوه بوقبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد — کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن
شاد ببلخ آی و خسرو آیین بنشین — همچو پدر گنجهای خویش بیاکن
خیمهٔ دولت کن از موشح رومی — پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست به ماچین — وز امرا شحنه‌ای فهرست به ارمن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا — نه ز قباد آمد ای ملك نه ز بهمن
هان که‌کنون روشنی گرفت چراغت — چند برد دشمنت چراغ به‌روزن
دولت تو روغنست و ملك چراغست — زنده توان داشتن چراغ به‌روغن
آنچه تو اکنون همی‌کنی به بزرگی — بنگر تا هیچکس تواند کردن
گویند ار اشتری ز سوزن نگذشت — گوبگذشت، اینك اشتر، اینك‌سوزن
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست — کوه فراوان فکنده‌اند به‌آهن
نیست عجب‌گر ز بهرکم شدن نسل — بار نگیرد بشهر دشمن تو زن
وانچه‌گرفته‌ست پیش ازین پسرانش — عنین آیند و دخترانش سترون
دشمن گویم همی به شعر ولیکن — من بجهان در ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه دعوی کردم — حجت من سخت روشنست و مبرهن
تاپدر تو ترا به‌شاهی بنشاند — گیتی از فر تو شده‌ست چوگلشن
بلخ شنیدم که بوستان بهشتست — کز همه‌گیتی درو گرفتی مسکن
مسکن توگر بهشت باشد نشگفت — زانکه ملك را بهشت باشد معدن
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ — چون‌گهر از سنگ وکهربازخماهن
تاچو بر آیدنبات و تیره شودابر — در مه اردیبهشت و در مه بهمن

هامون گردد چو چادر وشی سبز
گردون گردد چو مطرف خز ادکن

شاد زی وشاد باش تا همه شاهان
نام بدیوان تو کنند مدون

کمتر حاجب تراچو جم وچو کسری
کهتر چاکر تراچو گیو وچو بیژن

## ۱۳۶

## نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمود گوید

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسهٔ بتان
گفتا زحور بوسه نیابی درین جهان

گفتم ز بهر بوسه جهانی دگر مخواه
گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان

گفتم نهان شوی توچرا از من ای پری
گفتا پری همیشه بود زآدمی نهان

گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه
گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان

گفتم نشان تو زکه پرسم ، نشان بده
گفت آفتاب را بتوان یافت بی نشان

گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیق تیرکه باشد بجز کمان

گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد
گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان

گفتم ستاره نیست سرشکست ای نگار
گفتا سرشك بر نتوان چید ز آبدان[7]

گفتم به آب دیدهٔ من روی تازه کن
گفتا به آب تازه توان داشت بوستان

گفتم بروی روشن تو روی برنهم
گفتا که آب گل ببرد رنگ زعفران

گفتم مرا فراق توای دوست پیر کرد
گفتا بمدحت شه گیتی شوی جوان

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان

گفتم ملك محمد محمود کامکار
گفتا ملك محمد محمود کامران

گفتم مرا به خدمت او رهنمای کیست
گفتا ضمیر روشن و طبع ودل و زبان

گفتم بروز بار توان رفت پیش او
گفتا چویك مدیح نوآیین بری توان

گفتم نخست گوچه نثاری برش برم
گفتا نثار شاعرمدحست، مدح خوان

گفتم چه خوانمش که زنامش رسم بمدح
گفتا امیر و خسرو و شاه و خدایگان

گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را
گفت اینجهان هوای دل وآنجهان جنان

گفتم همه دلایل سودست خدمتش گفتا بلی معاینه سودست بی زیان

گفتم چو خوی نیکوی اوهیچ‌خوبود گفتا چو روزگار بهاری بود خزان؟

گفتم چو رای روشن او باشدآفتاب؟ گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان ؟

گفتم زمین برابر حلمش گران بود گفتا شگفت کاه بر که بود گران؟

گفتم به‌علم و عدل چنو هیچ شه بود ؟ گفتا خبر برابر بوده‌ست با عیان؟

گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر ؟ گفتا گزیده هیچ‌کسی بریقین گمان؟

گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای گفتا ازین‌کران جهان تا بدان کران

گفتم که قهرمان همه گنجهاش کیست گفتا سخای او نه‌بسنده‌ست قهرمان ؟

گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست گفتا مهابتش نه‌بسنده‌ست پاسبان ؟

گفتم گه عطا به‌چه ماند دو دست‌او گفتا دو دست او به‌دو ابر گهر فشان

گفتم نهند روی بدو زایران ز دور گفتا ز کاروان نبریده‌ست کاروان

گفتم کزو بشکر چه مقدار کس بود گفتا زشاکرانش تهی نیست یك مکان

گفتم بخدمتش ملکان متصل شوند گفتا ستاره نیزکند با قمر قران

گفتم سنان نیزهٔ او چیست باز گوی گفتاستاره‌ای‌که بود برجش استخوان

گفتم چگونه بگذرد از درقه روزجنگ گفتا کجا چنان سر سوزن ز پرنیان

گفتم خدنگ اوچه ستاند بروز رزم؟ گفت از مبارزان سپاه عدو روان

گفتم چو صاعقه‌ست گهردار تیغ او گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو ز جان

گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچ‌کس ؟ گفتا موافقان همه یابند ازو امان

گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش ازین گفتاکنون زخون عدو شد چو ارغوان

گفتم‌چو‌بنگری به‌چه‌ماند ، به‌دست میر گفتا به اژدها که گشاده کند دهان

گفتم‌که شادمانه زیاد آن سر ملوك گفتاکه شاد و آنکه بدو شاد ، شادمان

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه گفتا خدای ناصر او باد جاودان

## ۱۳۷

## در مدح محمدبن محمودبن‌ناصرالدین

هم ازسعادت و اقبال بود و بخت‌جوان که دل نبستم برگلستان و لاله ستان

کسی که لاله پرستد بروزگار بهار ز شغل خویش بماند بروزگارخزان
گلی که باد بر او بر جهد فرو ریزد چرا دهم دل نیکوپسند خویش بر آن
مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا عزیز تر بود از دل هزار بار و زجان
بتی بدست کنم من ازین بتان بهار به حسن پیشرو نیکوان ترکستان
به‌زلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید به روی و بالا ماه تمام و سرو روان
به‌زلفش اندر تاب وبه‌تابش اندرمشك به‌جعدش‌اندر پیچ وبه‌پیچش اندر بان
به‌بر پرند وپرندش چو یا سمین سپید به‌رخ بهار وبهارش چو روضهٔ رضوان
دهن چو غالیه دانی و سی ستارهٔ خرد بجای غالیه ، اندر میان غالیه دان
بمن نموده ، نشان دل مرا ، به دهن بمن نموده ، خیال تن مرا ، به‌میان
چو وقت باده بود باده‌گیر و باده‌گسار چووقت‌بوسه‌بودبوسه‌بخش‌وبوسه‌ستان
نه‌وقت عشرت‌سردو نه‌وقت خلوت‌شوخ نه‌وقت خدمت قاصر نه‌وقت نازگران
اگر خدای بخواهد بتی چنین بخرم ز نعمت ملك و دل بدو دهم بزمان
امیر عالم عادل محمد محمود که‌حمدومحمدت‌اوراسزدپس ازسلطان
به‌عدل‌کردن و انصاف دادن ضعفا خلیفهٔ عمر و یادگار نوشروان
به‌حرب کردن وپیروزگشتن اندرحرب برادر علی و یار رستم دستان
کجا ز فضل ملك زادگان سخن‌گویند امیر عالم عادل بود سر دیوان
کجا ز عیب ملوك زمانه یاد کنند بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
سپید روبی ملك از سیاه رایت اوست سیاه رایت او پشت صد هزار عنان
همای زرین دارد نشان رایت خویش که داشته‌ست همایون‌تر از همای نشان
همیشه بر سر او سایهٔ همای بود تو هیچ سایه همایون تر از همای مدان
هما چوبرسر کس‌سایه افکندچه‌عجب اگر جهان همه او راشودکران بکران
کسیکه سایهٔ فرخ برو فکند همای به‌مهتری و به‌میری رسد ز کار گران
ز روی فال دلالت بر آن کند که ملك جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

که مستحق‌تر ازو ملك را و شاهی را / ز جملهٔ همه شاهان تازی و دهقان
اگر سخاوت باید ، کفش بروز عطا / چو بحر گوهر پاشست و ابر زرافشان
وگر شجاعت باید دلش بروز وغا / فزون زدشت فراخست و مه ز کوه کلان
سرای خدمت او گنج خانهٔ شرفست / زمین همت او آسمانهٔ کیوان
ز بس کشیدن‌زر عطاش مانده شده‌ست / چو پای پیکان دو دست‌خازن و وزان
به‌آب ماند شمشیر تیز او گر آب / سرشته باشد با آتش زبانه زنان
به‌خواب ماند نوك سنان اوگرخواب / چو در تن آید تن را زجان کند عریان
چه حاجتی به‌فسان روز رزم تیغش‌را / ازآنکه سینهٔ اعدای‌اوست سنگ فسان
خدنگ تیز روش را یکی‌ستاره شناس / ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را / اگر نهند بر آماجگاه او سندان
بحرب اگر زند او ناوکی بپهلوی پیل / ز پهلوی دگرش سر برون کند پیکان
در سرای‌سعادت سرای خدمت اوست / تو خادمان ملك را بجز سعید مدان
دلم فدای زبان باد و جان فدای سخن / که‌من‌بدین‌دورسیدم بدین‌شریف‌مکان
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن / مرا بمدحت او پایگاه داد زبان
سزد که حسان خوانی مرا که خاطر من / مرا بمدح محمد همی برد فرمان
شگفت نیست‌گر ازمدح او بزرگ شدم / که از مدیح محمد بزرگ شد حسان
چه ظن بری‌که تولا بدولت که کنم / که خانمان من از برّ اوست آبادان
بطمع جاه بنزدیك او نهادم روی / چنانکه روی بآب روان نهدعطشان
همه‌گمان من‌آن بودکانچه طمع منست / عزیز کرد مرا از توافر احسان
به‌هفته‌ای بمن‌آن داد نا شنیده مدیح / که نابغه بهمه عمر یافت از نعمان
همیشه تا چو بر دلبران بود مرمر / همیشه تا چولب نیکوان بود مرجان
همیشه تاچو دو رخسار عاشقان باشد / بروزگار خزان روی برگهای رزان
بکام خویش زیاد و بآرزو برساد / بشکر باد ز عمر دراز و بخت‌جوان
جهانیانرا بسیار امیدهاست بدو / وفا کناد بفضل آن امیدها یزدان
چو روی‌خوبان احباب اوشکفته بطبع / چو چشم‌خوبان بد خواه او نژند و نوان

خجسته باد براو مهرگان و دست مباد زمانه را وجهانرا بر او بهیچ زمان

## ۱۳۸

## درمدح امیر ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان بوستان هرگز ندیدم رسته برسرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی پرگل وپرلاله وپر نرگس و پرارغوان
ای بهار خوبرویان چندحیلت کرده‌ای تا چنین آراسته برسرو بردی بوستان
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف بوستانی کاندروگل مشك داردسایبان
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز لالۀ خود روی بینی اندروگاه خزان
بوستان برسرو بردی این‌شگفت آیدمرا این‌شگفتی باتو گفتم کان‌بودسحر بیان
چشمهای توترا درجادوی تلقین کنند بادوجادوی‌مساعد، جادویی کردن‌توان
من زلاله زعفران کردستم اندر عشق‌تو اندرین گر نیك‌بندیشی‌شگفتی بیش‌از آن
بوستان بر سرو بردن‌گر بیاموزی مرا من بیاموزم ترا از لاله‌کردن زعفران
این‌من‌ازعشق‌تودیدستم درین گیتی‌وبس عشق تو این‌از که دید ازهیبت‌شاه‌جهان
میر ابواحمد محمد، خسرو لشکرشکن میرابواحمدمحمد ، خسرو کشورستان
آنکه‌دست‌دولتش‌رابوسه‌داده‌ست‌آفتاب آنکه‌پای همتش‌را سر نهاده‌ست‌آسمان
کمترین‌تدبیر اوراکشوری بایدبزرگ کمترین فرمان اورا لشکری بایدگران
روی‌چون‌توزکمان‌گرددمخالفرابه‌غرب گربه‌شرق‌اندر کشدخسروسوی‌مغرب‌کمان
درمصاف دشمنان‌گرباکمان‌شورش گرفت مرد درجوشن بلرزد پیل در برگستوان
از سنان نیزۀ او نیستان در سینه‌ها همچنان باشدکه راه آتش‌اندر نیستان
چون‌شکاری دیدباشیران‌درآیدزان گروه چون‌سپاهی‌دید باپیلان ستیزد زان میان
گربروز صید شیر آواش ناگه بشنود بفسردخون‌درتن‌اوو آب گرددش‌استخوان
ز فراوانی که آید شاه باشیران بصید اسب‌اوخوکردوهمدل‌گشت باشیرژیان
ازنهیب اونیارد شیر در صحراگذشت زین قبل باشد همه ساله ببیشه در نهان
مردمی وراد مردی زوهمی بویدبطبع همچنان کز کلبۀعطار بوید مشك و بان
هیچ‌فضلی نیست‌کایزد آن مراورااداده نیست زین شناسم من عنایتهای ایزد را نشان
ایزداورارو زبه کرده‌ست وروزافزون بملك کس مبادا کوشود بردولت اوبدگمان

هر کسی کو بدسگال شاه روزافزون شود
رنج او افزون شود چون دولت او بر زیان

نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
کار زان سر نیك باید گر نمیدانی بدان

هر که را دولت جوان باشد بهر کامی رسد
ایزد او را دولتی داده‌ست پیروز و جوان

آن همی بیند درو خسرو که در کسری قباد
زان کند هر روز او را خوبی دیگر ضمان

اینچنین دیدار در هر کار سلطان را بود
عمر او پاینده باد و دولت او جاودان

چون همی زینگونه باشد رای سلطان اندرو
زینجهان بودن نیاید با بدی همداستان

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی
وین چنان باشد که خوانی گنج نه را گنجبان

صد سپهسالار خواهد بود وی را در سپاه
هر یکی صدره فزون از روستم در هر مکان

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
از پی او خوابگاهی ساخته بر تخت خان

نیکخوتر زو همانا در جهان یك شاه نیست
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران

هر کجا روزی ز عدل و داد او کردند یاد
اندر آن روز از فراموشان بود نوشیروان

از تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع
وز بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهر زین دو نزدیك ملوك
ار چنین باید چنینست ار چنان باید چنان

چون سخن گوید ادیبان را بیاموزد سخن
چون سخن خواند فصیحان را فرو بندد زبان

هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یك نفس
هیچ جای از فضل او خالی نباشد یك زمان

فضل او با روز گویی، روز گوید بیش گوی
مدح او بر ماه خوانی، ماه گوید بیش خوان

کاشکی او را ازین شیرین روان مدح آمدی
تا هزینه کردمی بر مدحش این شیرین روان

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او
با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

مدح او خوان گر قران خواندن ندانی از قیاس
تا همی خوانی مدیح او همی خوانی قران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی
هر که را باشد زبان و هر که را باشد توان

چون ز تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ
چون ز تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان

آن همی گوید جمال تخت او بر من فکن
وین همیگوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد
تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان

تا نیابی در ضمیر مردم سفله وفا
همچنان چون مهربانی در دل نا مهربان

شاد باش و برهواها کامران و کامکار
شاه باش و برزمانه کامجوی و کامران

از امید اورا نوید و بر مراد او راظفر
با نشاط او را قران و ازبلا او را امان

بهرهٔ او شادمانی باد ازین فرخنده عید
تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

## ۱۳۹

## نیز در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

نتوان کرد ازین بیش صبوری نتوان
کار از آن شد که توان داشتن این راز نهان

باچنین حال زمن صبرو نهان کردن راز
همچنان باشد کز ریگ روان آب روان

تو ندانی که مرا کار گذشته ست ز گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده ست بجان

تا همی گفتم باشد که نکو گردد کار
کار من بر بتری بود و دل من بگمان

کار امروز بترگشت که نومید شدم
از توای کودك شادی ده اندوه ستان

تا کی از روی چو تو دوست جدا باید بود
همه اندوهم از اینست و همه دردم از آن

منم این کز تو مرا دور همی باید بود
منم این کز تو مرا باید دیدن هجران

ای تن بیجان کوهی که نگردی ناچیز
ای دل بیهش رویی که نگردی بزیان

کار من با تو بیك روز رسیده ست بیا
بکن از مردی امروز همه هر چه توان

دل من خوش کن و دانم دل من خوش نشود
تا نگویی تو مرو، وین تو نیاری بزبان

توچو من یابی بسیار و نیابم چو تو من
گر جهان جمله بگردم ز کران تابکران

باتو خو کردم وخو باز همی باید کرد
از توای تند خوی، سنگدل تنگ دهان

تو چنین غم به چه دانی که ندانستی خورد
غم رفتن ز در چشم و چراغ سلطان

میر ابواحمدبن محمود آن شهر گشای
میر ابواحمد بن محمود آن قلعه ستان

آنکه با کوشش او ابر بخیلست بخیل
آنکه با کوشش او شیر جبانست جبان

دوستداران را زو قسم نعیمست نعیم
بد سکالانرا زو بهره سنانست سنان

گر مثل دشمن او را بود از کوه سپر
چون کتان گردد، چون تیر بزه کرد کمان

نسبتی دارد دریا ز دل او گر چه
این کران دارد و آنرا نتوان یافت کران

همتی دارد بر رفته بجایی که هگرز
نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن

گر همه خواستهٔ خویش بخواهنده دهد
نبرد طبع ز جای و نکند روی گران

ای ستایندهٔ شاهان جهان شاه مرا
چندره شاه جهان خواندی، ازین بیش مخوان

این جهان کمتر از آنست بر همت او
که توان گفت مر او را که تویی شاه جهان

بجوانی و نکونامی معروف شده ست
بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان

با چنین خلق و چنین رسم گر او را گویند
که فرشته ست همانا که نباشد بهتان

ای نکو رسم تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
ای نکو نام تو بو نامهٔ شاهی عنوان

ملکان خدمت تو پیشه گرفتند همه
خدمت وطاعت تو روی نماید بجهان

ازپی خدمت تو کرد جدا ازتن خویش
بهترین بهره خداوند همه ترکستان

هر که بر تافت عنان ازتو وعصیان آورد
از درخانهٔ او دولت برتافت عنان

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه از اشباه
نیست ای میر ترا هیچ قرین از اقران

ملکا بر در میدان تو بودم یك روز
اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان

عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو
یکمنی گوی رسانیده به اوج کیوان

این همی گفت که احسنت وزه ای شاه زمین
وان همی گفت که جاویدزی ای شاه زمان

هر که را گفتم : این کیست، مرا گفت که او
آفتابست همی گوی زند در میدان

خلق را بر تو چنین شیفته احسان تو کرد
تا توباشی دل توسیر مباد از احسان

دل مردم به نکوکار توان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمان را خرد و رای بدان داد خدای
تا بدانند بد از نیك و سرود از قرآن

نیك وبد هردو توان کرد ولیکن سختست
نیك دشوار توان کردن و بد سخت آسان

توهمی رنج نهی برتن تا هر چه کنی
همه نیکو بود احسنت و زه ای نیکودان

بس کسا کورا کردار تو چونانکه مرا
باضیاع و رمه‌ای کرد و گشاده دستان

مهرتو بر دل من تا به جگر بیخ زده ست
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران

ای نشان تو رسیده به همه خلق و مرا
از همه خلق جهان بخت به تو داده نشان

گرچه آنجا که فرستادی امروز مرا
خانهٔ تست و جدایی نشناسم ز میان

چون مرا بویهٔ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و ازین غم برهان

من که یکروز بساط تـو نبینم ملکا
اینجهان برمن‌گه گور شود گه زندان

چون بیکبار گرفتم دل از خدمت تو
نبود درد مرا نزد طبیبان درمان

مر مرا از دل‌خویش ای‌شه‌نومید مکن
که فدای دل تو باد مرا جان و روان

این من از تنگدلی گفتم و از تنگدلی
آن برآید که دل خلق نخواهدبه‌زبان

گر تو ای شاه مرا در دهن شیر کنی
تا مرا گاه به پنجه زند و گه دندان

در بلاگر ز تو بیزار شوم بیزارم
ازخدایی که فرستاد به احمد قرآن

تا بهر حالی از آب نروید آتش
تا بهر رویی از خاك نبارد باران

تا زمین چون پرطاووس‌شودوقت بهار
باغ‌چون پهلوی دراج شود وقت‌خزان

ازخدای‌آنچه ترا رای ومرادست‌بیاب
برجهان آنچه تراهمت وکامست بران

دست برزن به زنخدان بت غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان

## ۱۴۰

### نیز در مدح سلطان محمدبن سلطان محمودگوید

همی‌کند به‌گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین

بنفشه وگل و نسرین و سنبل اندر باغ
به‌صلح باید بودن چو دوستان، نه‌بکین

میان‌ایشان‌جنگی بزرگ خواهدخاست
مگرکه نرگس‌آن‌جنگ را دهد تسکین

سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند
ترا نمایم‌کاخر چه‌شور خیزد ازین

چه‌شورخواهی‌ازین‌بیش‌کان‌دوروی‌سپید
سیاه گردد وتو شرمناك و من غمگین

توکودکی و ندانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گر من کنم ترا تلقین

جواب ده‌که اگر نیستی سیاهی نیك
سیه نبودی چتر خدایگان زمین

امیر عالم عادل محمد محمود
جلال دولت و ملك وجمال ملت‌ودین

موفقی که دل خلق را به‌دست آورد
مؤیدی که جهان جمله کرد زیر نگین

هوای اوچوشهادت پس از خلاف‌عدو
بهر دل اندر مأوی گرفت‌وگشت‌مکین

دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار
بدو فتاد امید جهانیان همگین

همه سعادت و اقبال روی کرد بدو   زقدر و مرتبه بر شد به‌آسمان برین
خدایگان جهان برجهانش کرد ملک   یقین خلق‌گمان شد ، گمان خلق یقین
زروزگارش یاریست وز فلک تأیید   زکردگارش توفیق وز ملک تمکین
شه عجم پدر او بدان همی کوشد   که برکشد سر ایوان او به علیین
بنام اوکند از روم تا بدان‌سوی زنگ   بدست اودهد اززنگ تابدان‌سوی چین
خدای نیز همین حکم کردو دولت‌او   همین دلیل نماید برآنکه هست چنین
بهر شمار چنینست ور جز اینستی   بهر دل اندر چونین نباشدی شیرین
دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او   دل‌گره زده بگشاید آن گشاده جبین
اگرچه‌غمگین‌مردم بود،چو رویش‌دید   چوگل بخندد،شادان شود هم‌اندر حین
ببینی‌آنچه بخواهی چوروی او دیدی   من آزمودم ، تو شو بیا زما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوبش را   زنان بشویان بخشند هر زمان کابین
سزا بودکه بر اقران خویش فخرکند   خطاست‌این‌سخن،آن‌شاه‌را کجاست‌قرین
که‌دیدی ازملکان یك چنو وصد یك او   به‌خوی‌خوب‌وبه‌عزم درست‌ورای‌رزین
چنو نبیند ملك و چنو نبیند گاه   چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش،برگاه، تازه‌روی چوماه   بود زکوشش، برزین، چو آذر برزین
به‌دل دلیر و ببازو قوی ، به رای بلند   پس‌آنگه اورا با این بود خدای معین
مخالفی که سکالش کند بکینهٔ او   جهان‌فسوس‌کندروزوشب برآن‌مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مـراد کند   بنات نعش کند رای پاکش از پروین
چنان به رای و بتدبیر بی سلیح وسپاه   هزبر وپیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کاین ملك به بقا   ز گنج شاهان آراسته همه غزنین
ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند   هزار پیل‌دمان هریکی‌چوحصن‌حصین
خدا امید پدر را وفا کناد ازو   همه بگویید ، ای دوستان من آمین

## ۱۴۱

## درمدح عضدالدوله‌امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

ای نیمشب گریخته‌از رضوان   وندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت
ای ماه نارسیده بتو نقصان

ای میوهٔ دل من ، لابل دل
ای آرزوی جانم ، لابل جان

از من به روز عید بیازردی
گفتی که تافته شدی از مهمان

توچشم داشتی که‌چو هرعیدی
من پیش تو نوا زنم و دستان

گویم که ساقیا می پیش آور
مطرب‌یکی قصیدهٔ عیدی خوان

دیدی مرا به عیدکه چون بودم
با چشم اشك ریز و دل بریان

هر آهی از دل من ده دوزخ
هر قطره‌ای زچشمم صدطوفان

هرکس به عیدخویش کندشادی
چه عبری‌و چه تازی‌وچه دهقان

عید من آن نبود که تو دیدی
عید من اینك آمد با سلطان

آن عیدکیست، آنکه بدو نازد
ایوان وصدر و معرکه و میدان

میر جلیل سید ابو یعقوب
یوسف برادر ملك ایران

میری که زیر منت او گیتی
شاهی که زیر همت اوکیوان

احسان نماید و ننهد منت
منت نهاد هرکه نمود احسان

ای نکتهٔ مروت را معنی
ای نامهٔ سخاوت را عنوان

مجروح آز را بر تو مرهم
درد نیاز را بر تو درمان

بسیار ، پیش همت تو اندك
دشوار ، پیش قدرت تو آسان

سامان خویش گم نکند هرگز
آن کس که‌یافت‌از کف‌تو‌سامان

از نعمت تو گردد پوشیده
هرکس که ازخلاف‌توشدعریان

کم دل بود ز مدحت تو خالی
جز آنکه نیست هیچ درو ایمان

ببری ، چو بر نهاده بوی مغفر
شیری،چوبرفکنده بوی خفتان

ابریست تیغ تو که بجنگ اندر
باران خون پدید کند هزمان

آنجایگه که ابر بود آهن
بیشك زخون صرف‌بود باران

جندان هنرکه نزد تو گرد آمد
اندر جهان نبینم صد یك زان

تو زان ملك همی هنر آموزی
کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگرد آن شهی که بدو زنده‌ست آیین و رسم روستم دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر گه کرگ سار گیرد و گه ثعبان
آن شاه کیست خسرو ابوالقاسم محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که زیر نگین دارد از حد هند تا به حد زنگان
آن پادشاه کز ملکان بستد دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشا که دارد شاهی را رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه دادگر عادل کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا آن حق شناس حق ده حرمت دان
گسترده شد به دولت او ده جای اندر سرای دولت، شادروان
ای خسروی که هست به هر وقتی دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم وز تو کریم تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده مردم وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا بلب جیلم با چند پیل لاغر ناجولان
گفتی مرا که پیلان فربی کن بایشان رسان همی علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمایی لیکن به حد مقدرت و امکان
پیلی به پنج ماه شود فربی کان پنج ماه باشد تابستان
من پنج مه جدا نتوانم بود از درگه مبارك تو زینسان
یك روز خدمت تو مرا خوشتر از بیست ساله مملکت عمان
پیش سرای پردهٔ تو خواهم همچون فلان نشسته و چون بهمان
من چون ز درگه تو جدا مانم چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام رس و بر خور از عمر خویش و از دو لب جانان

کاین دولت برادر تو باشد تا روز حشر بسته بتو پیمان

## ۱۴۲

## درحسب حال وملال خاطر امیر یوسف و سه سال مهجور ماندن از خدمت او وشفاعت امیرمحمد گوید

خوشا بهاران کزخرمی و بخت‌جوان همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بهار پر برگشته‌ست ، پای خوشه‌زمین بهشت خرم گشته‌ست ،خشك شورستان
به‌چشم رنگ گل آید همی،زخاك سیاه بمغز بوی مل آید همی ، زآب روان
درخت‌گل چوبدو باد بر جهد گویی همی نماید طاووس جلوه در بستان
کجا گلیست نشسته‌ست بلبلی بر او همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواند ای بهار بی‌منت تراچه دانم گفت ای بهشت بی‌دربان
ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی بهار پارین با تو نموده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم نه‌گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مگر به چشم من آید همی چنین که‌چنین نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
مرا به چشم بدینوقت پار طوفان بود به‌چشم طوفان لیکن‌دلی زغم بریان
دلم به‌لاله نپرداختی و چشم به گل زشغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن بهانه که‌شعری براه خواهم‌خواند بخانه در شد می دست بردمی به‌فغان
هنوز بر دلم ار بنگری گره‌گره است ز درد وغم که فروخوردمی‌زمان‌بزمان
زبس طپانچه که هرشب بروی برزدمی بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی‌خوردمی غمان دراز بروز راز همی‌کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم بیك دل اندر چندین هزار بارگران
مرا نپرسی باری که قصهٔ تو چه‌بود چراکشیدی آن رنج و انده چندان
بدانکه دور بدستم زحضرتی که مرا رسانده خدمت میمون او بنام وبه‌نان
جدا نبودمی از خدمت مبارك او بوقت بار و بهنگام مجلس‌وگه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چو جشن بودی‌گفتی بیا وشعر بخوان

ز بهر او بهمه خانه‌ها مرا اجلال بجاه او بهمه کارها مرا امکان
در خزانهٔ او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
ز بر او و ز کردار او و نعمت او پدید گشته من اندر میانهٔ اقران
نه وقت زلت برمن به‌دل گرفتی خشم نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم وحال خویش گفتم باز چنانکه بود ، نکردم زیاده و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو به خط دولت بر نامهٔ بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش مرا به دولت خویش ای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سزد مرا بنواخت امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا به دستبوس سپهدار خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین امیر عالم عادل بـرادر سلطان
مبارزی ، ملکی ، نام گستری ، که بدو همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر ، همت او را همی کند خدمت زمانه دولت او را همی برد فرمان
بساط دولت او را به روی روبد ماه زمین همت او را به سر کشد کیوان
به روز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفانرا دلهای سخت چون سندان
ز بیم چشم کشد چرخ ورنه نرم بود به‌دست او چه درخت و چه آهن و چه کمان
زبهر رسم همی نیزه را سنان سازد وگر نه نیزهٔ او را بکار نیست سنان
سنان چه باید برنیزهٔ کسی که ز پیل همی گذاره کند تیرهای بی پیکان
شمار برگ درختان بحیله بتوان کرد شمار فضل و شمار عطای او نتوان
هزار بار رسیده‌ست بر و بخشش او مثل کجا نرسیده‌ست از آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو — شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان
چنان بلرزد برنام و عرض خویش همی — که شاد کام جهاندوست برگرامی جان
بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی — امیر دارد معنی و معجز و برهان
خدایگان جهان تا بدو سپرده سپاه — زخانمان همه نومید شد سپهبد خان
به طالع اندر اینست کو کند خالی — زخان و از سپه او زمین ترکستان
کنون به‌لشکر خان آن کند سپهبد ما — که در قدیم نکرده‌ست رستم دستان
به تیغ آن سپه آرای نیست خواهدشد — هر آن کسی که‌نماید بدین ملک‌عصیان
امیر برسپه و برملك خجسته پی‌است — به‌چند فتح ملك را خدای کردضمان
زهی به‌همت کسری و فر افریدون — زهی به سیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را حسد آید همی زبهر شرف — به بارگاه تو از نقشهای شادروان
همی به صورت ایوان تو پدید آید — سپهر و بود غرض تادرو کنی ایوان
به خدمت توگراید همی ستاره وماه — مرا ز خدمت تو بازداشته حدثان
خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش — مگر بعذر دهد کار خویش را سامان
اگر چه دیرگه‌از خدمت تو بودم دور — نرفته بودم جایی که عیبی آید ازان
وگر گشاده میان بوده‌ام ز خدمت تو — نبسته بودم پیش مخالف تو میان
به خدمت ملکی بوده‌ام که باتو به‌دل — یکی‌ست همچو بمعنی یکیست جان‌وروان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من — ملك محمدچون گوهریست اندر کان
چوخانه‌هردویکی بوددوست‌هردویکی — زآمد و زشد من باین و آن چه زیان
همیشه تابه جهان یادگار خواهد ماند — زعالمان تصنیف و ز شاعران دیوان
همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید — همیشه تانبود هیچ شعر چون قرآن
جهان‌گشای وولایت فزای وملك‌آرای — هنر نمای‌و بدولت گرای و فرمان ران
توآفتاب و به‌پیروزی و سعادت و عز — ستارهٔ شرف و ملك با توکرده قران

## ۱۴۳

## در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین غزنوی

مکن ای دوست بما بدنتوان کرد چنین  —  به حدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین

چند ازین خشم، جز از خشم رهی دیگر گیر  —  چند ازین ناز ، جز از ناز طریقی بگزین

کودك خرد نیی تو که ندانی بد و نیك  —  ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟

گر مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست  —  نکشم ناز تو باید که بدانم به یقین

مرمرا شرم گرفت از تو و نازیدن تو  —  مر ترا ای دل و جان شرم همی ناید ازین

بیم آنست که جای تو بگیرد دگری  —  آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین

بیش ازین گفت نخواهم بحق نعمت آن  —  که مرا خدمت او دوست تر از ملك زمین

لشکرآرای شه شرق و ولی نعمت من  —  عضد دولت یوسف پسر ناصر دین

برترین جای مرا پایگه خدمت اوست  —  پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین

بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس  —  آنکه در قدر گذشته ست زماه و پروین

از پی آنکه بدین خدمت نزدیکترند  —  برغلامانش همی رشك برد حور العین

عادتی دارد بی عیب تر از صورت حور  —  صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمین

لاجرم بود و کنون هست و همی خواهد بود  —  در دل شاه مکین و بدل خلق مکین

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر  —  روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین

باعطا دادن او پای ندارد به قیاس  —  هرچه در کوه گهر باشد و در خاك دفین

زان برو بازو وزان دست و دل و فره و برز  —  زان به جنگ آمدن و کوشش با شیر عرین

گفتگویست به هند و گفتگویست به سند  —  گفتگویست به روم و گفتگویست به چین

به همه گیتی فخرست بدو غزنین را  —  شاد غزنین که چنو خیزد مرد از غزنین

به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند  —  بی شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین

بر من بیهده تر زان به جهان کس نبود  —  که خداوند مرا جوید همتا و قرین

بر خویش از پی آن گفتم کامروز چو من  —  کس نداند خوی آن نیکخوی راد رزین

دوست تر از همه عضویست جبین در بر من  —  که پی سجده شود در بر او سوده جبین

از پی آنکه در از خیبر بر کند علی  —  شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین

در قسطنطین صدره ز در خیبر مه — قاضی شهر گواهی دهد امروز بر این
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند — بر شاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را زپی آنکه عدو پست کند — قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گر ز خیمه سوی جنگ آمد و خم داد کمان — دشمن او چه به صحرا و چه در حصن حصین
خوش نخسبند همی از فزعش زانسوی آب — نه قدرخان نه طغانخان نه ختاخان نه تگین
ای به فضل تو امامان جهان گشته مقر — ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین
با چنین نام و چنین دل که تو داری نه عجب — گر جهان گردد یکرویه ترا زیر نگین
تا به هر چشم خوش و خرم و دلخواه بود — عارض ساده و زلفین پراز حلقه و چین
تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود — غزل نغز و سماع خوش و آوای حزین
شاد باش و به دل نیك همه نیکی یاب — شاه باش و ز خداوند همه نیکی بین
به مراد دل تو بخت ترا راهنمای — به همه کاری یزدانت نگهدار و معین
مجلس تو همه سال ای ملك آراسته باد — از بت کبك خرام و صنم گور سرین
عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده — روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین

## ۱۴۴

## در مدح عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

جشن فریدون خجسته باد و همایون — بر عضد دولت آن بدیل فریدون
پشت سپه میر یوسف آنکه به رویش — روز بزرگان خجسته گشت و همایون
دیدن او بامداد خلق جهان را — به بود از صد هزار طایر میمون
غمگین، کز بامداد چهرهٔ او دید — شاد شد و از همه غم آمد بیرون
آن ره و آن یکدلی که با ملك او راست — موسی عمران ندیده بود ز هارون
چهرهٔ او را ملك به فال گرفته‌ست — لاجرم او را کسی نبیند محزون
از فزع او بشب فراز نیاید — دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون
در طلب دشمنان شاه نشانش — گاه به جیحون دهند و گاه به سیحون
دشمن شاه ار به مغرب ست ز بیمش — باز نداند به هیچگونه سر از کون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم
از دل شیران کینه کش بچکد خون

گر تو بخواهی به زخم تیر بسنبد
چون قلم آهنین عمود فرسطون

از فزعش در همه ولایت سلطان
شیر نیاید ز هیچ بیشه به هامون

حیلت و افسون کنند گردان در جنگ
میر نیاموخته‌ست حیلت و افسون

مردمی آموخته ست و مرد فکندن
باز نیاید کسی به عالم ایدون

گردان گردند پیش میر به میدان
سست، چو مستان که خورده باشند افیون

بار خداییست اینچنین که تو بینی
گوهر او کرده از کریمی معجون

بار خدایی که پای همت او را
روز و شب اندر کنار گیرد گردون

مأمون گویند همتی چو فلك داشت
جمله جهان بود پیش همت او دون

همت مأمون بزرگ بود ولیکن
بندهٔ آن همتست همت مأمون

منت ننهد ز هیچ رویی بر کس
گر بدهد مال و ملك خویش همیدون

زر برون آرد سرایش بی‌وزن
هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون

بخشش اورا وفا نداند کردن
ماندهٔ اسکندر و نهادهٔ قارون

خواسته چونان دهد که گویی بستد
روی که ایدون کند ز شرم، گه آندون

شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی
از خجلی روی او شود چو طبرخون

شرم چرا داشت باید ای عجب اورا
زان کرم و فضل روز روز برافزون

گر کف او را مسخرستی دریا
خوار ترستی ز سنگ لؤلؤ مکنون

نیکخویی پیشه کرد و از خوی نیکو
کنیت و نامش بزرگ شد هم از اکنون

گشت به‌فضل و بزرگواری معروف
همچو به علم بزرگوار فلاطون

نوز جوانست و کار فردا دارد
فردا دارد دگر نهاد و دگرگون

درگه او قبلهٔ بزرگان گردد
تا بکفد زهرهٔ مخالف ملعون

من سخن یافهٔ محال نگویم
این سخن من اصول دارد و قانون

تا مه نیسان بود روایی بستان
تا مه کانون بود روایی کانون

کام روا باد و نرم گشته مر او را
چرخ ستمکاره و زمانهٔ واژون

در بر او لعبتی که در همه گیتی
هیچ بری دیده نیست جز برخاتون

## ۱۴۵

## نیز در مدح امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین

آن کمر بازکن بتا ز میان
زین غم و وسوسه مرا برهان

من در آن اندهم که رنج رسید
بر میان تو از کشیدن آن

با میانی کزو اثر نه پدید
چون توانی کشید بارگران

هست بر نیست چون توانی بست
کمر تست هست و نیست میان

نه میان داری ای پسر نه دهن
من نبینم همی ازین دو نشان

گر تو گویی روا بود بکنم
از تن و دل ترا میان و دهان

نی حدیث دل از میان بگذار
نبود خود بدل مرا فرمان

دل به مهر امیر دادستم
کس نگوید که داده بازستان

دل چه باشد کجا امیر بود
من براه امیر بدهم جان

عضد دولت و مؤید دین
میر یوسف برادر سلطان

آنکه، همچون به‌شاه شرق، بدوست
از همه خسروان امید جهان

گفتگویست در میان سپاه
زو گه و بیگه، آشکار و نهان

همه همواره یکزبان شده‌اند
کو خداوند دولتیست جوان

کار او بس بزرگ خواهد گشت
وین پدید آیدش زمان بزمان

اخترانرا عنایتست بدو
همه بر سعد او کنند قران

بخت با ملک میر پیمان بست
بر مگرداد بخت ازین پیمان

تا همه کارها بکام کند
بنماید تمام هر چه توان

خشندی شاه جست باید و بس
تا شود کار چون نگارستان

آنچه سلطان کند به‌نیم نظر
نکند دولت، این درست بدان

ای امیر بزرگوار کریم
ای سر فضل و مایهٔ احسان

آلت خسروی و پیشروی
همه داده ست مر ترا یزدان

به‌زبان و به‌دل زبردستی
مردچون بنگری دلست وزبان

گر به مردی مراد یا بدکس
تو رسیدی به‌ملک نوشروان

ور ز تیغست ملك را منشور — جز به منشور ملك را مستان
تیغ تو تیز تر ز تیغ ملوك — تو تواناتر از همه ملکان
ملك شاهان بهای تست ملك — کار ویران کنی تو آبادان
کارها کن چنانکه کرد همی — بیژن گیو و رستم دستان
تو از آن هر دوان دلیرتری — خویشتن را به‌آرزو برسان
از خداوند خسروان درخواه — تا فرستد ترا به‌ترکستان
که دل و همت تو بس نکند — به سپاهان و ساری و گرگان
دخل گرگان ترا وفا نکند — با همه دخل بصره وعمان
شادمان زی و کامران و عزیز — وز بد دهر بی‌گزند و زیان
عید قربان خجسته بادت و باد — دشمنان تو پیش تو قربان

## ۱۴۶

### درمدح عضدالدوله امیرابویعقوب یوسف سپهسالار گوید

دی‌چودیوانه برآشفت‌وبه‌زه‌کرد کمان — پیش او باز شدن جز به‌مدارا نتوان
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز — باده‌ای باید تلخ وخوش‌ورنگین‌وروان
مطربی جوبسر خم وتو در پیش بپای — ساقیی با زنخی ساده و جامی به‌لبان
ساقیی طرفه که گردست بزلفش ببری — دست‌وانگشت‌تو پرحلقه شودهم بزمان
ساقیی کز خم زلفینش اگر رای کنی — صد کمربندی اورا چو کمر گردمیان
خامش استاده‌وچشمش بتووگوش بتو — وز هوای تو پر ازخندهٔ دزدیده دهان
توبراوعاشق واوبرتونهاده دل خویش — همچنان برپسر ناصر دین میر جهان
میریوسف‌عضد دولت خورشید ملوك — که جهان منظر اویست کران تا بکران
جنگجویی که‌چواو روی‌سوی‌جنگ‌نهد — استخوان آب شود درتن شیران ژیان
لشکری را بجهاند بجهان درفکند — هرخدنگی که فروجست مراوراز کمان
خوش‌سپند افکن درآتش‌ورویش بنگر — که‌بترسم که مر اورا رسدازچشم‌زیان
بابر و بازوی شاهانه و با فر ملوك — هم نکوران‌ورکاب وهم‌نکودست‌وعنان
روزچوگان‌زدن‌ازخوبی چوگان زدنش — زهره‌خواهدکه زگیسو کنداوراچوگان

شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند
هم بدانسان شکند شیر ژیانرا دندان

روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف
روز بخشش کف اوبدره بود زرافشان

ای‌عطابخش پذیرنده ز خواهنده سپاس
رای توخوبی و آیین توفضل و احسان

باده بردست‌توهمچون به‌فلك بر خورشید
اندرین لفظ یقینم که نباشد بهتان

هرچه خورشید به‌صد سال دمادم بنهد
تو به‌یك روز ببخشی ونیندیشی از آن

این‌سخاباشد و آن بخل وبهرحالی بخل
نبود همچو سخا این بهمه حال بدان

چون بدانی‌که درم‌داری خوابت نبرد
تا نبخشی به فلان و به فلان و به فلان

این فلانان همه زوار تو باشند شها
که ترا خالی زینان نبود خانه وخوان

در سکالیدن آن باشی دایم که کنی
کار ویران شدهٔ خلق جهان آبادان

عذرها سازی و آن را همه تأویل نهی
تا کنی بی‌سببی تافته‌ای را شادان

دست‌کردار تو داری دل‌گفتار تراست
که‌عطای توهمی‌گردد ازین‌دست بدان

ما بشب خفته و از تو همی آرند بما
کیسه‌ها پر درم و برسرهر کیسه نشان

خفتگانرا ببرد آب چنینست مثل
این‌مثل خوارشد وگشت سراسر ویران

از پی‌آنکه مرا توصله‌ها دادی و من
اندرآن‌وقت بخیمه درخوش خفته‌ستان

بخشش تو قوی وما به‌مکافات ضعیف
خدمت ما سبك و منت برّ توگران

جاودان‌شاد زی ای درخورشاهی ومهی
مگذرازعیش وبشادی وبخوشی گذران

تاکسی‌برخورداز دولت وازجان وزتن
برخورازدولت‌وکام‌دل‌و عیش‌تن‌وجان

در سرای تو و در خیل غلامان تو باد
هرنگاری که برون آرند از ترکستان

تا جهانست همی باش تو و دشمن تو
تو همیشه به‌هوای دل و دشمن به‌هوان

عید تو فرخ و ایام تو مانندهٔ عید
خلق فرمانبر و تو برهمگان‌فرمان‌ران

## ۱۴۷

### در مدح امیرابو یعقوب یوسف برادرسلطان محمودگوید

همه‌گرده‌گره‌است آن‌دوزلف‌چین‌بر چین
گره به‌غالیه وچین به‌مشك ناب عجین

شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست  رخ و دو عارض تو تازه لاله ونسرین
تولاله دیدی شمشاد پوش و سنبل تاج  بنفشه دیدی عنبر سرشت ومشك آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه‌زار مگرد  مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
ترا بسنده بود لالهٔ تو ، لاله مجوی  بنفشهٔ تو ترا بس بود ، بنفشه مچین
مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد  میان لاغر تو ، لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای  مرا تو بندهٔ سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سروست وروی خوب‌توماه  نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دید ماه برو کرده غالیه حلقه  که دید سرو بر او بسته آفتاب آذین
مرا به‌عشق ملامت مکن که عشق مرا  زروی خوب‌تو گشت‌ای بهشت‌روی آیین
وگر بخواهی تا گردی ای صنوبر قد  به‌عشق خویش گرفتار چون من‌مسکین
در آفتاب رو ، در نگر بسایهٔ خویش  درآینه نگر وروی خوب خویش ببین
بتیر نرگس تو با دل من آن کرده ست  که تیر شاه جهان با مخالفان لعین
امیر و بارخدای ملوك ابو یعقوب  معین دین هدی ، یوسف بن ناصردین
برادر ملکی کز نهیب او غمیند  به‌روم قیصر روم و به‌چین سپهبد چین
مکین دولت و در مرتبت گرفته مکان  ملك نژاده و اندر مکان ملك مکین
چنو جواد ندیده‌ست روز بزم زمان  چنو سوار ندیده‌ست روز رزم زمین
کسی که بر سر او بگذرد هزار قران  نبیند آن ملك راد راهمال و قرین
اجل میان سنان و خدنگ او گشته‌ست  ازین رونده‌بدان و از آن دونده بدین
کشد مخالف را وکشد معادی را  خدنگ او زکمان وکمند او زکمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند  زیشك پیل دمان وز چنگ شیر عرین
زگنگ‌دیز بفرمان شاه بستاند  هزار پیل‌دمان هریکی چو حصن‌حصین
بدست‌خویش قضارا بسوی‌خویش کشد  هرآنکه‌جویداز آن‌شاه کینه‌جویان کین
کند به‌تیر پراکنده چون بنات النعش  بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین

فرو برد بگه حمله روستم کردار
بزخم گرز گران گردن سوار بهزین

به‌نوك تیر فرو افکند زکرگ سرون
به‌ضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین

ز فخر نامش نقش نگین پذیرد آب
گر آزمایش را برنهد برآب نگین

بر آرزوی کف راد او ز کان گهر
گهر برآید بی‌کوه کاف و بی‌میتین

خجسته بخت براو آفرین کند شب‌وروز
کند فریشته بر آفرین او آمین

کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی
کدام دل که نه اورا بمهر گشت رهین

ایا سپهر ادب را دل تو چشمهٔ روز
ایا بهشت سخا را کف تو ماءِ معین

به‌روی سایل از آنگونه شادمانه شوی
که روز حشر بهشتی به‌روی حورالعین

چنان خوش آید برگوش توسؤال کجا
بگوش مردم دل‌مرده بانگ‌رودحزین

ترا به روز عطا دادن و بروز وغا
سخاکند تعلیم و هنر کند تلقین

در سرای ترا خسروان نماز برند
چنانکه دهقان در پیش آذربرزین

فکندگان سنان ترا بروز نبرد
زکشتگان بود ای شاه بستر و بالین

عزیزگشت هرآنکس که شدبرتوعزیز
گزیده‌گشت‌هرآنکس که‌شدبرتوگزین

همیشه تا که بهاران و روزگار بهار
فرو نهد ز برکوه سر بهامون هین

همیشه تا نقطی برزنند بر سر زی
همیشه تا سه نقط برنهند برسر شین

فلك مطیع تو بادا و بخت نیك سکال
خدای ناصر تو باد و روزگار معین

## ۱۴۸

### درمدح امیرابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

ای‌روی‌نکو! روی‌سوی من کن وبنشین
زنهار زمن دور مدار آن لب شیرین

تو سروی و برپای نکوترکه بود سرو
نی‌نی که ترا سرو رهی زیبد بنشین

امروز مرا رای چنانست که تاشب
پیوسته ترا بینم تو نیز مرا بین

چشم من و آن روی پراز لاله و پرگل
دست من‌وآن زلف پر از حلقه‌وپرچین

زان رخ چنم امروز گل ولالهٔ سیراب — زان ساده زنخدان ، سمن تازه ونسرین
تاظن نبری، چشم‌وچراغا! که شب آمد — چشم ودل من سیر شودزانرخ سیمین
من برتوشب و روزنگه خواهم کردن — چندین به‌چه کارست حدیثان نگارین
امروز به‌شادی بخورم با توکه فردا — ناچار مرا میر برد باز به غزنین
یوسف پسر ناصردین آن سر و مهتر — سالار و سرلشکر سلطان سلاطین
ای بارخدایی که نبیند چو تویی تخت — ای شهرگشایی که نبیند چو تویی زین
پرپارهٔ زرگردد جایی که خوری می — پرچشمهٔخون گردد جایی که کشی کین
چون جام بکف‌گیری از زر بشود قدر — چون تیغ برآهنجی ازخون‌برودهین
شیران فکنی‌شرزه وپیلان فکنی مست — شیران به‌خدنگ افکنی و پیل به‌زوبین
پیل ازتوچنان‌ترسد چون‌گودره از باز — شیرازتوچنان ترسد چون‌کبک‌زشاهین
ای سخت کمانی که خدنگ توز پولاد — زآنسان گذرد کزدل بدخواه تونفرین
گر موی برآماج نهی موی شکافی — وین از گهرآموخته‌ای تو نه ز تلقین
آماج تو از بست بود تا به‌سپیجاب — پرتاب تو از بلخ بود تا به‌فلسطین
ازگوی‌توروزی که بچوگان‌زدن‌آیی — ده بررخ ماه‌آید [illegible] صد بررخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی — فرهاد مگر [illegible] به‌میتین
از آرزوی جنگ‌زره خواهی بستر — وز دوستی ج[illegible]رداری بالین
بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم — پندارد تو خسر[illegible] وخص[illegible] تو شیرین
آیین خردداری جایی که ندارند — مردان جهان دیدهٔ آموخته آیین
گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن — در [illegible]اه مر او را بنیفکندی گرگین
رادی بر تو پوید چون یار بر یار — بخل از تو نهان‌گردد چون دیوزیس
از زر تو گویند کجا یاد شود زی — وز سیم تو گویند کجا یادشود سین
زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست — وینحال بدانند همه گیتی همگین
از خلعت تو مدح سرایان توای شاه — در خانه همه روزه همه بندند آذین
کس را دل آن نیست که گوید بتو مانم — برراست‌ترین‌لفظ شداین‌شعرنو آیین

تا چون مه آبان بنباشد مه آذار — تا چون گل سوری بنباشد گل نسرین
تا چون ز در باغ درآید مه نیسان — از دیدن او تازه شود روی بساتین
شاهی کن وشادی کن آنسان که‌توخواهی — جز نیك میندیش وجز ازرادی مگزین
می‌خور زکف آنکه به‌چینش بپرستند — گر صورت او را بفرستی بسوی چین
زین عید عدورا غم و اندوه و ترالهو — تو با رخ پر لاله و او بارخ پرچین

## ۱۴۹

### نیز درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان — با مصمت سپید همی گردد آسمان
تابرگ همچو غیبهٔ زنگارخورده شد — چون جوشن زدوده‌شد آب‌اندرآبدان
تا شنبلید زرد پدید آمده ست ، گشت — نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب — زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
ازبرگ چون صحیفهٔ بنوشته شد زمین — وزابر چون صلایهٔ سیمین شد آسمان
رزبان زبچگان رزان باز کرد پوست — بی‌آنکه بچگان رزانرا رسد زیان
باد خزان بجام مناقب (؟) کشید زر[۱] — نامهربانی از چه قبل کرد مهرگان
باد خزان از آب کند تختهٔ بلور — دیبای زر بفت درآرد ز پرنیان
برصحن چشمها کند از سروهای سبز — وز مهرهای مینا دینارگون دهان
در زیر شاخه‌های درختان میان باغ — دینار توده توده کند پیش باغبان
من‌زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست — وزمن امیر مدح نیوشد به‌مهرگان
میر جلیل سید یوسف کجا به فضل — پیداست همچوروز سپید اندر اینجهان
نیکو دل ونکو نیتست و نکو سخن — خوش عادتست و طبع خوش‌اوراوخوش‌زبان
ازطبع وحلم اوست هوا وزمین مگر — ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران
ای صورت تو برفلك رادی آفتاب — وی عادت تو برتن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند — وندرسخاوت تو نکرده‌ست کس‌گمان
جودست‌قهرگنج‌وترا[۲] قهرمان‌هم‌اوست — برگنج خویش‌کس نکند قهر قهرمان

از بس ستم که جود تو بر گنج تو کند گنج تو هر زمان کند از جود تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی جز داستان خویش دگر داستان مخوان
بس کس که درزمین ملکاخانمان نداشت از خدمت خجستهٔ تو شد به خانمان
من بنده را بتهنیت خدمت تو شاه هر روز نامهٔ دگر آید ز سیستان
جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تاکنم چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود بنده ترا چگونه ستاید بیك زبان
ای کاشکی که هرمو گردد زبان مرا تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
ازخدمت توفخروهم از خدمت تو جاه از خدمت تو نام و هم ازخدمت تو نان
ای یادگار ناصر دین خدای و دین ازتو چنانکه بنده همه ساله شادمان
زاندازه بیش فضل وهنر داری ای امیر وآگه شده‌ست از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون همی که رو وز بهر خویش را زعدو کشوری‌ستان
تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها زنیم پیش سرای پردهٔ تو گرد قیروان
کز بیم ناوك تو بمغرب بروز و شب اندر تن عدو بهراسد همی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را خصمت سخن زحلق نیوشد بترجمان
گر جان کشته گرد کشنده کند طواف بس جان که‌درطواف بود گردآستان
روزی که توبجنگ شوی روی تیغ تو باغی کند پر ازگل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بردل خصم تو عاشقست کاندر جهد بسینهٔ خصم تو هر زمان
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم چون‌شش ستاره‌گردمه‌ومه درآن میان
تاچون سمن سپید بود برگ نسترن چون شنبلید زرد بودبرگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

## ۱۵۰

## در صفت خزان و مدح امیرابوالمظفر نصر بن سبکتگین برادرسلطان محمودگوید

چو زر شد ندرزان، از چه؟ از نهیب خزان
هوا گسست، گسست از چه؟ بر گسست از ابر
خزان قوی شد چون گل برفت، رفت رواست
گزنده گشت، چه چیز؟ آب، چون چه؟ چون کژدم
بریخت که ؟ گل سوری، چه چیز ؟ برگ، چرا؟
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد ؟
سمن زدست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ
چو می بگونهٔ یاقوت شد ، هوا بستد
خزان بدست مه مهر در نوشت از باغ
که داد سیم به‌ابرو که داد زر بباد؟
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار
هزار دستان امروز در خراسانست
بمجلس ملك جنگجوی رزم آرای
سپاهدار خراسان ابوالمظفر نصر
چه گویم اورا؟ وصف وچه خوانم اورا؟ مدح
زدل چه خواهد؟ فضل و زکف چه خواهد؟ جود
از آن چه خیزد؟ درو، ازین چه خیزد؟ زر
هنر نمود ؟ نمود و، جهان گشاد؟ گشاد
به‌رزم ریزد ، ریزد چه‌چیز؟ خون عدو
به‌علم دارد ، دارد چه چیز؟ علم علی
برزمگه چه نماید ؟ شجاعت و مردی
هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه‌سبك
رضای او به چه ماند ؟ بسایهٔ طوبی
سخای او به‌چه ماند؟ به‌معجز عیسی
به‌صلح چیست؟ به‌صلح آفتاب روشن رای

بکینه گشت خزان، با که؟ باستاك رزان
زچیست ابر؟ ندانی تو؟ از بخار ودخان
بنفشه هست؟ بلی، باکه؟ با بنفشه‌ستان
خلنده گشت همی باد، چون‌چه؟ چون پیکان
زهجر لاله ، کجا رفت لاله؟ شد پنهان
که از لباس چو آدم همی شود عریان ؟
چو گل ز گوش بر آورد حلقهٔ مرجان
پیاله‌های عقیقی ز دست لاله‌ستان
بساط ششتری و هفت رنگ شاد روان
که ابر سیم فشانست و باد زرافشان
کنون بباغ همی زاغ راست آه وفغان
بمجلس ملك اینك همی زند دستان
بمجلس ملك شیر گیر شهر ستان
امیر عالم عادل برادر سلطان
چه بوسم اورا؟ خاك‌وچه بخشم اورا؟ جان
دلش چه‌آمد ؟ بحر و کفش چه‌آمد ، کان
سخا که‌ورزد؟ این‌و، عطا که‌بخشد؟ آن
یکی به‌چه؟ به‌حسام و، یکی به‌چه؟ به‌سنان
به صید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیرژیان
به‌عدل ماند ، ماند به‌که؟ به‌نوشروان
ببزمگه چه نمایه ؟ سخاوت و احسان
زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه‌گران
خصال او به‌چه ماند؟ بروضهٔ رضوان
لقای او به‌چه ماند ؟ به‌چشمهٔ حیوان
به‌خشم چیست؟ به‌خشم آتش زبانه‌زنان

رسید پر کلاهش؟ بلی، به‌چه؟ بفلک
گذشت همت او؟ ازچه؟ از بر کیوان

زند، زند چه؟ زند برسر مخالف تیغ
کند، کند چه؟ کند ازتن مخالف جان

دهد، دهد چه؟ دهد دوست رابمجلس مال
برد، برد چه؟ برد از عدو برزم روان

نه در سخاوت اودیده هیچکس تقصیر
نه در مروت او دیده هیچکس نقصان

به‌تیغ پاره کند درقه‌های چون پولاد
به‌تیر رخنه کند غیبه‌های چون سندان

ایا نموده جهانرا هزار گونه هنر
چوکه؟ چو حیدر کرار و رستم دستان

زجنگ جستن تو وز سخا نمودن تو؟
بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان

که کرد آنچه‌تو کردی به‌روز حرب کتر؟
برآن سپاه که بودند زیر رایت خان

ثنات گویم کز گفتن ثنای تو من
ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن

همیشه‌تاچو زنخدان وزلف دوست بود
زروی گردی گوی و زچفتگی چوگان

سپید عارض معشوق زیر زلف بود
چوپشت پهنهٔ سیمین زدوده ورخشان

سرسران سپه‌باش و پشت ملك و ملك
خدایگان زمین باش و پادشاه زمان

هزار مهر مه و مهرگان و عید وبهار
به خرمی بگذار و تو جاودانه بمان

## ۱۵۱

### در تقاضای معاودت سلطان مسعود از اصفهان به‌غزنین پس‌ازفوت محمود

ای برید شاه‌ایران از کجا رفتی چنین
نامه‌هانزدکه داری؟ بازکن! بگذار! هین

کی‌جداگشتی زشاه وچندگه‌بودی براه
چندگون‌دیدی زمان وچندپیمودی‌زمین

سست گشتی تو همانا کزره دورآمدی
مانده‌ای دانم، بیابنشین وبرچشمم نشین

زودکن ما را خبرده تاکی آید نزد ما
شهریار شهریاران پادشاه راستین

خسروگیتی‌ملك‌مسعودمحمود آنکه‌نیست
ازملوك او راهمال واز شهان اوراقرین

ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین

کی بودکان‌خسروپیروز بخت آید زراه
بخت‌ونصرت‌بریساروفتح‌ودولت‌بریمین

ازبزرگی و توانائی و از جاه و شرف
رایت او برگذشته ز آسمان هفتمین

زآرزوی روی اودلهای‌ما برخاسته‌ست
چند خواهدداشتن دلهای مارا اینچنین

عزم کی دارد که غزنین را بیاراید بروی — رای کی دارد که بر صدر پدر گردد مکین

دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت — مر سپاهانرا چه باید کرد بر غزنین گزین

لشکری دارد گران و کشوری دارد بزرگ — بلکه از دریای روم اوراست تا دریای چین

هر که غزنین دیده باشد زسپاهان چون بود — هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین

از حبش تا کاشغر و ز کاشغر تا اندلس — هر کجا گویی ملک مسعود، گویند آفرین

اینجهان محمود را بود و کنون مسعود راست — نیست با او خسروانرا هیچ گفتار اندرین

خانهٔ محمود را مسعود زیبد کدخدای — کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین

هر کرا بینی و پرسی زو همی یابی جواب — هر که را خواهی بپرس و هر که را خواهی ببین

ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید — زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین

دولت او را چاکرست و روزگار او را رهی — بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین

دوستی او را بر آب افکند پنداری خدای — مهر او را کرد گویی با گل آدم عجین

دل زشادی بازخندد چون سخن گویی ازو — او خداوند دلست و دل همی داند یقین

هر که او را دوست باشد دل قوی دارد مدام — مهر او دینست و دل دایم قوی باشد بدین

اینجهان و آنجهان از خدمتش حاصل شود — خدمت محمود او شاخیست از حبل المتین

مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند — دشمنش لعنت فزون یابد ز ابلیس لعین

بس شگفتی نیست گر چون آبگینه بترکد — هر دلی کز شاه ایران اندر آن بغضست و کین

زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گاه — زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسب و زین

خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش — زانکه مستانرا سحرگه بانگ چنگ رامتین

رزمگاه پرمبارز دوست تر دارد ملک — زانکه باغی پرگل و پرلاله و پر یاسمین

از شبیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ — دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین

تیر بر پیل آزماید تیغ بر شیر ژیان — اینت مردانه سواری، اینت مردی سهمگین

دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود — در حصاری گرد او از ژرف دریا بارگین

هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد — روی برنایان کند چون روی پیران پرزچین

هیبتی دارد چنان کاندر مصاف آید پدید — هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزبخت دشمن اوجاودانه‌خوار وغمگین‌وحزین
خانهٔ اوچون بهار از لعبتان چون نگار مجلس اوچون بهشت از کودک چون حورعین

## ۱۵۳

## درمدح سلطان مسعود وفتوحات او وکشتن اوشیررا

بدان خوشی‌و بدان نیکویی لب‌ودندان اگر بجان بتوانی خرید نیست گران
لب چنان‌راغازی به‌سیم‌وزربفروخت عجب‌ترازدل غازی دلی بودبه جهان؟
لطیفه‌ییست‌در آن‌لب‌چنانکه نتوان گفت اگر دلم دهدی خلق را نمایم آن
گمان‌برم که‌همی بوسه‌ریخت‌خواهدازو چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان
اگر نه از قبل شرم آن نگارستی ز بوسه ندهمی اورابهیچ وقت امان
و گر هزار دلستی مرا چنانکه یکی همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان
هزار سال ملامت کشیدن ازپی او توان و زان بت روزی جداشدن نتوان
مراکه خواهدگفتن که دوست را منواز که‌گفت‌خواهدمعشوق‌رامخواه‌ومخوان
عزیرتر ز همه خلق یار نیك بود ولی عزیز تر از یار خدمت‌سلطان
خدایگان مهان خسرو جهان مسعود که‌روزگارش مسعود بادو بخت‌جوان
خدایگانی کورا هزار بنده سزد چو کیقباد و چو کیخسروو چو نوشروان
ز ملك گیتی یك نیمه یافت او ز پدر دگرگرفته بشمشیر و تیر وگرز و کمان
و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند هم از شمارگرفته است، ناگرفته مدان
بنامه راست شود ، نامه‌کرد باید وبس بتیغ کارنگردد درست وبا سروجان
شد آن زمان‌که به شمشیر کار بایدکرد کنون بنامه همی کرد باید و بزبان
گه سماع و شرابست وگاه لهو وطرب گه نهادن گنج و گه نهادن خوان
مگربه‌صیدوبه‌چوگان‌زدن رودپس‌ازاین ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
وگرنه درهمه عالم کسی نماند که او گذشت‌خواهدازین‌طاعت وازین‌فرمان
ملوك راهمه بیمال‌کرد و دل بشکست برآنچه‌کرد سرخسروان به سرجاهان

گزاف داری چندان هزار مرد دلیر  که شوخوار بجنگ شه آمدند چنان

دلاورانی پرحیله از سپاه عراق  مبارزانی بگزیده از که گیلان

زپای تا سر درآهن زدوده چو تیغ  گرفته تیغ بدست ودودست شسته زجان

ز کوه آهن وکوه سپر گرفته پناه  وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان

ملك در آمد وبا لشکری کم از دو هزار  همه بداسپه وخالی ز خود واز خفتان

چوروی کرد بدان کوه وآن سپاه بدید  ندید کوه و سپه را زهیچگونه کران

زپای تا سر که مرد کارزاری دید  بکار زار ملك عهد بسته و پیمان

خدایگان جهان روی را بلشکو کرد  بشرم گفت بلشکر که ای جوان مردان

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت  جدا فکند مرا با شما زخان وزمان

نه ساز داد که از بهرخویش سازم ملك  نه خواسته که بجای شما کنم احسان

بنام نیك ازینجا روان شدن بهتر  که بازگشتن نزد پدر بدیگر سان

دگر کز اینجا تا جای ما رهیست دراز  زراست وزچپ ما دشمنان وما بمیان

بدین ره اندر چندانکه مرد سیر شود  نه زاد یابد مرد هزیمتی ونه نان

چنان کنید که مردان شیر مرد کنند  بهیچگونه متابید ازین نبرد عنان

اگر مراد برآید چنان کنم که شما  بمال و ملك شوید از میان خلق نشان

زیان رسید شما را ز بهر من بسیار  چنان کنم که فرامش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بزمین  وزآنچه شاه جهان گفت چشمها گریان

بجمله گفتند ای شهریار روز افزون  خدایگان بلند اختر بلند مکان

که درسپه که چوتو میر پیش جنگ بود  اگر ز پیل بترسد بر او بود تاوان

چنان کنیم کنون روی کوه را که شود  ز خون دشمن تو پرشقایق نعمان

خدایگان جهان چون جوابها بشنود  بخواست نیزه و توفیق خواست ازیزدان

میان آن سپه اندر فتاد چونکه فتد  میان گور و میان گوزن شیر ژیان

همی گرفت بدست و همی فکند بپای  جزاین که کرد وچه دانست رستم دستان

بیك زمان سپه بیکرانه را بشکست  شکستگانرا بگرفت و جمله داد امان

خبر شنید که شیری براه دید کسی زجنگ روی بدان صید کردهم بزمان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح بکرد و شیر بکشت اینت قدرت وامکان
ازین نکوتر و مردانه‌تر فراوان کرد بپای قلعهٔ غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین ملوك بنده و چاکر بآشکار و نهان

## ۱۵۳

## در وزارت یافتن خواجه احمد بن حسن میمندی بعداز عزل شش ساله

میغ بگشاد ودگرباره بیفروخت جهان روزی آمد که توان داد از آنروز نشان
روزی آمد که چنین روزهمی دید زمین روزی آمد که چنین روزهمی یافت زمان
بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت ازسروره یافت بدو آب روان
روزگاری که دل خلق همی تافته است رفت و ناچیزشد و قوت اوشد به کران
زینت دولت باز آمد و پیرایهٔ ملك تاکند ملك و ولایت چوبهشت آبادان
صدردیوان وزارت رست ازرزق ودروغ رادمردان جهان رستند از ذل و هوان
صاحب سید باز آمد و برگاه نشست و آسمان بر در او بست رهی وارمیان
بالش خواجه دگر بار برآنجای نهاد که مقیمان فلك را نرسد دست برآن
گرازین پیش خطا کرد، کنون کردصواب برگرفت از تن ما و دل ما بارگران
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات خواجه بوالقاسم دستور خداوندجهان
باز بنشست بصدر اندر با جاه وجلال باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان
بخت اگر کاهلیی کرد و زمانی بغنود گشت بیدارو به‌بیداری نوگشت وجوان
عهدها بست که تا باشد بیدار بود عهدها بست وجهان گشت بدان سیرت وشان
من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد صاحب سید را نیز دراین نیست گمان
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاواربدین جاه وبدین قدروشرف ای سزاواربدین دست وبدین صدرومکان

چندگاهیست که در آرزوی روی تو بود — صدردیوان و بزرگان خراسان‌همگان
هر که یك‌روز ترا دید همی گفت بدرد — که خدا یا تو مر او را برما بازرسان
گرچه ازچشم جدا بودی دیدار تو بود — همچو کردار تو آراسته پیش دل‌وجان
هیچ چشمی نشناسم که نه‌ازبهر تو کرد — مجلس محتشمی را زگرستن طوفان
ابرها بود بچشم اندر از اندیشهٔ تو — که همه روز ببارید برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا — کس ندانست زدرگاه ملك نوشروان
چون برون رفتی ازدیوان، هم برپی تو — رتبت وقدر برون رفت زدر وزدیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد — آن‌نه جاهیست که تا حشرپذیرد نقصان
شرف وقیمت وقدر توبفضل وهنرست — نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
هربزرگی که بفضل وبهنرگشت بزرگ — نشود خرد ببد گفتن بهمان و فلان
گر چه بسیار بماند بنیام اندر تیغ — نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان
ورچه از چشم نهان گردد ماه اندرمیغ — نشود تیره و افروخته باشد بمیان
شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود — نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم بازبود ، ورچه‌که او بسته بود — شرف بازی از باز فکندن نتوان
این‌همان‌مجلس‌وجاییست که بر بست‌و برید — ملکان را زنهیب وزفزع دست‌وزبان
هیبت مجلس تو هیبت حشرست مگر — که بود مردوزن‌ونیك‌وبد آنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو — شیر چنگ افکند و پیل دژآگه دندان
آنکه تا روزهمه شب سخنان راست کند — چون به‌دیوان تواندرشد ،گویدهذیان
بپسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ — اندرین میدان این باره نگردد به‌عنان
ازدبیران جهان هیچ کسی نیست که او — نامه‌ای را به‌پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و به تو شاد زیاد — ملك عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاك بپاید تو درین ملك بپای — تاهمی چرخ بماند تودرین خانه بمان
هرکه زین‌آمدن تو چورهی شاد نشد — مرهاد ازغم تا جانش برآید ز دهان

۱۵۴

## درمدح شمس الکفاة خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

مکن ای ترك مکن قدرچنین روز بدان
چون شداین روز، درین روز رسیدن نتوان

گر بناگوش توچون سیم سپیدست چه سود
تو ندانی که بود شب زپس روزنهان

نه تو آورده‌ای آیین بناگوش سپید
مردمان را همه بوده‌ست بناگوش چنان

بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه
آن تونیز شود صبر کن ای جان جهان

هرکه راعارض ساده‌ست سیه خواهد شد
نه به انگشت، فرورفت بخواهی زمیان(؟)

دست خدمت نه وناگاه بر آوردن خط
خرد ذاتی او آمد پست دگران (؟)

ورتوخدمت نکنی بر دل من رنج منه
تا بی اندوه برم خدمت خواجه به کران

کدخدای ملك مشرق وسلطان بزرگ
صاحب سید ابوالقاسم خورشید زمان

آن ملك رسم وملك طب[illegible] لك خوکه بدو
هر زمان زنده شود نام [illegible]لك نوشروان

رای فرخندهٔ او جلو[illegible]ه مملکتست
لاجرم مملکت آراسته [illegible]ارد چوجنان

آفرین باد برآن رای پسندیده کزو
شاه شادست و سپه شاد وجهان آبادان

عالمی همچو کمانی به کفش داد امیر
رای او کرد به آسانی چون تیرکمان

چون ازو یادکنی زو به دعا یاد کنند
خلق گیتی که ومه، مردوزن وپیروجوان

درهمه عمر نرفته‌ست وازین پس نرود
نام او جر به ثنا گفتن بر هیچ زبان

تا براین بالش بنشسته نگفته‌ست کسی
که براین بالش جزخواجه نشسته‌ست فلان

هم بگویندی، گر جای سخن یابندی
مردم یاوه سخن را نتوان بست دهان

او ازین کار گریزنده و این بالش ازو
اندرآویخته پیوسته چوقالب به روان

هرکه این بالش واین صدرطل[illegible]کرد همی
از پی سود طلب کرد نه از بهر زیان

خواجه میراث پدر برد بدین شغل بکار
این خبر نیست که من گفتم، چیزیست عیان

لاجرم بر در ایو[illegible]ان ملك مدح وثناست
پیش ازین بود شبانروزی فریاد وفغان

ای به حری وبه آزادگی از خلق پدید
چوگلستان شکفته زسیه شورستان

خاندان تو شریفست، از آنی توشریف
تو چنانی به شریفی که بود زر از کان

دست بخشندهٔ تو نام تو بازرگان کرد
تو کنون گویی این را چه دلیلست و نشان

شغل بازرگان آنست که چیزی بخرد
تا به‌مقدار و به‌اندازه کند سود از آن

تو به‌دینار همه روزه همی شکر خری
کیست آن کو نکند یادتو چون بازرگان

شکر تو برما فرضست چوهر پنج نماز
بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان

بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد
نشود شکر بر ما به تغافل نسیان

اثر نعمت تو بر ما زان بیشترست
که توان آورد آن‌را به‌تغافل کفران

شاعران‌را زتو زروشاعران را زتو سیم
شاعران‌را ز تو نام و شاعران‌رازتو نان

ای سربار خدایان سر سال عجمست
تو به‌شادی بزی و سال به‌شادی گذران

زین بهارخوش برگیر نصیب دل خویش
بر صبوحی قدحی چند می لعل ستان

## ۱۵۵

## در مدح شمس الکفات خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی

آمد آن نو بهار توبه شکن
بازگشتی بکرد توبهٔ من

دوش تا یار عرضه کرد همی
برمن آن عارض چو تازه سمن

گفت وقت گلست باده بخواه
زان سمن عارضین سیمین تن

بشکند توبهٔ مرا ترسم
چه توان کرد گو برو بشکن

توبه را دست وپای سست کند
لالهٔ سرخ و بادهٔ روشن

خاصه اکنون که باز خواهد کرد
سوسن وگل به‌باغ چشم و دهن

باد هر ساعت از شکوفه کند
پر درمهای نیمکاره چمن

باغ بتخانه گشت و گلبن بت
باده خواران گل پرست شمن

هردرختی‌چونوش‌لب‌صنمیست
بر زمین اندرون کشان دامن

نبرد دل مرا همی فرمان
دل‌چوخر،شدزدست وبردرسن

ای دل سوخته به‌آتش عشق
مر مرا باز در بلا مفکن

سخنان بهار یاد مگیر
آتش اندر من ضعیف مزن

جهد آن کن که مرمرا نکنی
پیش صاحب به‌کامهٔ دشمن

صاحب سید آفتاب کفات خواجه بوالقاسم احمد بن‌حسن
آنکه تدبیر او سواری کرد بر جهان تجارهٔ توسن
وهم او بر مثال آهن بود دشمنش کوه و دولتش که کن
دشمنان چو کوه را بفکند بفکند کوه سخت را آهن
دوستان را به‌تخت گاه فکن دشمنان‌را به ژرف چاه فکن
چاه کند و گمان ببرد عدو کاندر آن چاه باشدش مسکن
شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبستن
ایزد این شغلها کفایت کرد خواجه‌ناگفته‌آن چگونه سخن
دشمنان این ز خویشتن دیدند خواجه از صنع ایزد ذوالمن
لاجرم دشمنان به زندانند خواجه شادان به‌طارم و گلشن
بودنیها همه ببود و نبود آنچه بردند بدسگالان ظن
بد به‌بدخواه باز گشت و نکرد سود چندان هزار حیلت و فن
همچنین باد کار او و مدام نرم کرده زمانه را گردن
درسرایش همیشه شادی و سور در سرای مخالفان شیون
نعمت و دولت و سعادت را مجلس وخاندان خواجه وطن
دو رده سرو پیش او بر پای بار آن سروها گل و سوسن
گرهی را نهالها ز چگل گرهی را نهالها ز ختن
زین خجسته بهار یافته داد همچو زر هر کسی به‌هر معدن
هرکجا او بود سلامت وامن هر کجا دشمنش بلا و محن

۱۵۶

## درمدح خواجه احمدبن‌حسن میمندی وزیرگوید

نگار من آن لعبت سیمتن مه خلخ و آفتاب ختن
برون‌آمد ازخیمه و از دو زلف بنفشه پریشیده بر نسترن
تماشا کنان گرد خیمه بگشت چو سروی چمان برکنار چمن

ز سر تا به‌بن زلف او پرگره	زبن تا به‌سر جعد او پرشکن
همی داد بینندگان را درود	زدورخ گل و از دوعارض سمن
کمرخواست بستن همی برمیان	سخن‌خواست گفتن همی بادهن
نه بستن توانست زرین کمر	نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی میان	بلی کس نگوید سخن بی دهن
دهان و میان زان ندارد بتم	که هر دو عطا کرد روزی به‌من
دل وتن مرا زین دو آمد پدید	و گرنه مرا دل کجا بود و تن
فری روی شیرین آن ماهروی	که دلها تبه کرد برمرد و زن
فری خوی آن‌بت که‌وقت‌شراب	همه‌مدحت خواجه‌خواهد زمن
سپهر هنر خواجهٔ نامور	وزیر جلیل احمد بن‌الحسن
نوازندهٔ اهل علم و ادب	فزایندهٔ قدر اهل سنن
پژوهندهٔ رای شاه عجم	نصیحتگر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز	وزیر هنر پرور رایزن
وزارت به‌اصل و کفایت گرفت	وزیران دیگر به‌زرق و به‌فن
وزارت به‌ایام او باز کرد	دوچشم فروخوابنیده وسن
به‌جنگ‌عدو باملك روز و شب	زمانی نیاساید از تاختن
گهی رنجه ز آوردن ژنده پیل	گهی مانده زآوردن کرگدن
جهان‌را همه ساله اندیشه بود	ازین تانهد تخت او بر پرن
کسی‌راکه دختربود چاره‌نیست	که باشد یکی مرد اورا ختن
جهان‌دختر خواجگی را همی	بدو داد چون باز کرد از لبن
سخاوت پرستندهٔ دست اوست	بتست این همانا و آن برهمن
گریزنده‌گشته‌ست بخل از کفش	کفش«قل اعوذ»است‌و بخل‌اهرمن
ایا ناصح خسرو و کلك تو	براحوال و برگنج او مؤتمن
چومن جلوه کرده‌ست جودترا	عطای تو اندر هزار انجمن

عطای تو بر زایران شیفته‌ست | سخای تو بر شاعران مفتتن
مثل زر کاهست و دست تو باد | خزانهٔ تو و گنج تو بادخن
بسا مردم مستحقق را که تو | بر آوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزادگیست | بر آوردن مردم ممتحن
به آزاد مردی و مردانگی | تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟
که باشد چو تو، هر که را گویمت | ز بر تو پوشد همی پیرهن
ز آزادگان هر که او پیشتر | به‌شکر تو دارد زبان مرتهن
بزرگان همه زیر بار تواند | چه بارست شکر تو بی ذل و من
کسی نیست کز بندگان تو نیست | به‌هر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست | به‌دارش و زاو بیخ دشمن بکن
مگر خدمت تست حبل المتین | که نوعیست از طاعت ذوالمنن
اگر حاسد تست سالار ترك | وگر دشمن تست میر یمن
به یك رقعه برزن ختن بر چگل | به یك نامه برزن یمن بر عدن
چه چیز ست مهر تو در هر دلی | که شیرین تر از زر بود و زوطن
بخور و لباس عدوی ترا | زمانه چه خواند حنوط و کفن
همی تا چو قمری بنالد ز سرو | نوا بر کشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل | بر او برگ گل نو بسان وثن
جهان دار و شادی کن و نوش خور | می از دست آن ترك سیمین ذقن
فزوده‌ست قدر تو بفزای لهو | گشاده‌ست گنج تو بگشای دن

## ۱۵۷

### درمدح شمس الکفات احمد بن الحسن میمندی

گفتم گلست یاسمنست آن رخ و ذقن | گفتا یکی شکفته گلست و یکی سمن
گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره | گفتا یکی همه گره است و یکی شکن
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت | گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن
گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ | گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی به من

گفتم زمن چه بردند آن نرگس دو چشم — گفتا یکی قرار تو برد و یکی وسن
گفتم تن من و دل من چیست مر ترا — گفتا یکی میان منست و یکی دهن
گفتم بلای من همه زین دیده و دلست — گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن
گفتم مرا دو بوسه فروش و بها بخواه — گفتا یکی به جان بخر از من یکی به تن
گفتم که جان طلب کنی از من به بوسه ای — گفتا یکی همی ز تو باشد یکی ز من
گفتم دو چیز چیست زروی تو خوبتر — گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن
گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست — گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن
گفتم رضا و خدمت صاحب چه کم کند — گفتا یکی نیاز و لی و یکی محن
گفتم دو دست خواجه چه چیز ست جود را — گفتا یکی خجسته مکان و یکی وطن
گفتم دو گونه طوق به هر گردن افکند — گفتا یکی ز شکر فکندو یکی ز من
گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد — گفتا یکی مودت دین و یکی سنن
گفتم چه پیشه دارد مهر و هوای او — گفتا یکی ملال زداید یکی حزن
گفتم چه چیز یابد ازو ناصح و عدو — گفتا یکی نوازش و خلعت یکی کفن
گفتم موافقانرا مهر و هواش چیست — گفتا یکی سلیح تمام و یکی مجن
گفتم که گر دو تیر گشاید سوی چگل — گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن
گفتم که گر دو نامه فرستد سوی عمان — گفتا یکی عمان بستاند یکی عدن
گفتم چه باد حاسد او وان دگر چه باد — گفتا یکی به مادر غمگین یکی به زن

## ۱۵۸

## درمدح خواجه ابو الفتح فرزند وزیر گوید

سیه زلف آن سر و سیمین من — همه تاب و پیچست و بند و شکن
نگار مرا سرو آزاد خون — کنار من آن سروبن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را — بلند ست و سبز ست معشوق من
دل و تن فدا کردم آن ماه را — نه دل ماند بامن کنون و نه تن
زتن کردم آن بی میان را میان — زدل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست — بلی بت پرستیست کار شمن

بنازم از و همچو فضل و ادب به فرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان شد ستند بر جود او مفتتن
رهایی بدو یابد اندر جهان زدست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای ولی برهمن نجوید هوای وثن
هر آن کس که بر کین او دست سود به دستش دهد دست محنت رسن
بسوزد ز دور آتش خشم او بر اندام اعدای او پیرهن
ایا خوانده صلح تو وجنگ تو کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر یمن خشم تو بگذرد نتابد سهیل یمن از یمن
وگر برعدن خلق تو بگذرد ازو جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود زمانه بدوزد مراورا کفن
اگر کرگدن پیشت آید به جنگ بپردازی او را ز شغل بدن
سواری بلند اسب را ره کند سنان تو در الیهٔ کرگدن
ندانم که بادست یا آتشست به زیر تو آن بارهٔ پیلتن
ازو رفتن نرم واز گور تك ز پرنده پرواز وزو تاختن
گر از ژرف دریا بخواهی گذشت ازاو بگذرد زین براو برفکن
ایا دیدهٔ فضل و دست هنر ایا بازوی دین و پشت سنن
به حری ز تو گستریده ست نام به هر جایگاه وبه هر انجمن
زعدل وزانصاف تو در جهان نیندیشد از شیر شرزه شدن
هر آن کز تو ای خواجه دور او فتاد بر او کارگر گشت تیغ محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد بمانده ست از دولت خویشتن
همی تاسپیده دم اندر بهار نوا بر کشد زند خوان ازفنن
به شادی بنازو به دولت بر آر سر برج دولت به برج پرن
به فضل تو گویندگان متفق به شکر تو آزادگان مرتهن

## ۱۵۹

## درمدح خواجه ابوسهل دبیر وزیر امیر یوسف

اندر آمد به باغ باد خزان گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز دژم روی گشت و لرزه گرفت عادت او چنین بود به خزان
رز چرا تراسد ای شگفت ز باد چون نترسد همی رز از رزبان
باز رزبان به کارد برد رز بچهٔ نازنین کند قربان
گرچه سردست باد را زنهار نرسد زو مگو به جامه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند نی که فرزند خوشترست از آن
رز مسکین به مهر چندین گاه بچه پرورد در بر و پستان
رفت رزبان سنگدل که دهد مادران را ز بچگان هجران
ما غم رز چرا خوریم همی خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا ! بار کن زباده قدح بادهٔ چون گداخته مرجان
مطربا ! تو بساز رود نخست مدحت خواجهٔ عمید بخوان
خواجه بوسهل داد پرور دین کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده زخانهٔ خویش و ز بزرگی بدو دهند نشان
دیده پیوسته در سرای پدر زایران را و شاعران برخوان
چشم او پر زمال و نعمت خویش زو رسیده عطا بدین و بدان
همه تا کوشد اندر آن کوشد که دل غمگنی کند شادان
خدمت او همی کند همه کس او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز خانهٔ آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هرروز همه راهست نزد او دیوان
نامجویست و زود یابد نام هرکه را فضل باشد و احسان
هرکه نیکو کند نکو شنود گر ندانسته ای درست بدان
خواجه را بیهده گرفته نشد راه مردان و مهتران و ردان
همچنان کز ستارگان خورشید خواجه پیداست ازهمه اقران

نزد او عرض او عزیز ترست — از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگنامی یافت — وین عجایب بود زمرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار — تافلك را پدید نیست کران
تا بخار از زمین شود به هوا — تا فرود آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق — رای او کارکرد زین دومیان
قسمش ازمهرگان سعادت وعز — قسم بدخواه او بلا و هوان

## ۱۶۰

## درمدح خواجه ابوالحسن حجاج، علی بن فضل بن احمد گوید

بت من آن به دورخ چون شکفته لاله ستان — چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان
هر آینه که بهار اندرون شود به حجاب — در آنزمان که برون آید از حجاب خزان
چو روی خویش بپوشید روز من بشکست — نبود جای شگفت و شگفتم آمد از آن
هر آینه که چو خورشید ناپدید شود — سیاه و تیره شود گرچه روشنست جهان
مرا بدید و به مژگان فرو کشید ابرو — زبیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او — برابر دل او تیر برنهد به کمان
سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم — نداد بوسه و برمن گرفت روی گران
هر آینه چو زیان کرد بر خریدهٔ نو — زمن بپوشد کایدون ستوده نیست زیان
مرا ببیند معشوق من بخندد خوش — چو او بخندد بر من فتد خروش و فغان
هر آینه که چو دلخستگان بنالد رعد — چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
به زلف با دل من چند گاه بازی کرد — دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی — چو بی محابا هرسو همی خورد چوگان
دلم بخست ولیکن کنون همی ترسد — ز خشم خواجهٔ فاضل ستودهٔ سلطان
هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که او — به زلف گنج مدیحش همی کند پنهان
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو کف — به که نماید همواره کوه گردد کان
هر آینه که ز دیدار آفتاب شود — به کوه سنگ عقیق و به دشت گل عقیان

نهاد خوب وره مردمی ازو گیرند　　ستودگان وبزرگان تازی و دهقان

هر آینه که ز خورشید ماه گیرد نور　　چنانکه میوه زمه رنگ و گونهٔ الوان

اگرچه کامل و کافی کسیست، چون بر او　　فرو نشست پدید آید اندر و نقصان

هر آینه چو ستاره به آفتاب رسید　　چنان نماید کاندر میانهٔ اقران

چهار حد بساط از فروغ طلعت او　　ز نور طور تولی شناختن نتوان

هر آینه که همی روشنی به چشم آید　　کجا فروخته شمعی بود ز بانه زنان

بدو نهادند از رکنهای عالم روی　　گزیدگان زمین وستودگان جهان

صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد　　تهی شود ز سوار وپیاده هم بزمان

هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی　　چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان

سخنوران و ستایشگران گیتی را　　همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان

هر آینه نستاید زمین شوره کسی　　که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان

سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس　　چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان

هر آینه که سخن در ستایش مردم　　چنان نیاید کاندر ستایش رحمان

فزونتر از همه کس دارد آلت هستی　　ز بخشش کف او مدحگوی مدحت خوان

همیشه بادو بدو شاد باد خلق که او　　به جود روزی خلق از خدای کرده ضمان

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود　　اجابتش را امید باشد از یزدان

خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد　　زمانه را و جهان را بر او و بر سلطان

هر آینه نبود دست خاک را بر باد　　چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

## ۱۶۱

### درمدح خواجه ابوالحسن حجاج علی بن فضل بن احمد گوید

پیچان درختی نام او نارون　　چون سرو زرین پرعقیق یمن

نازنده چون بالای آن زاد سرو　　تابنده چون رخسار آن سیمتن

شاخش ملون همچو قوس قزح　　برگش درخشان همچو نجم پرن

چون زلف خوبان بیخ او پر گره　　چون جعد خوبان شاخ او پرشکن

چون آفتاب و جزوی از آفتاب چون گوهرو با گوهر از یك وطن
چون دلبری اندر عقیقین وشاح چون لعبتی در بسدین پیرهن
نالنده همچون من زهجران یار لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گویی گنهکاریست کورا همی درپیش خواجه گفت باید سخن
دستور زادهٔ شاه ایران زمین حجاج تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر دامن مملکت پستان دولت روز و شب در دهن
آزادگی آموخته زو طریق رادی گرفته زو رسوم وسنن
او بر گرفته راه و رسم پدر چون جستن او طاعت ذوالمنن
و آزادگان را برکشیده ز چاه چاهی که پایانش نیابد رسن
بس مبتلا کو را رهاند از بلا بس ممتحن کو را رهاند از محن
ایزد کند رحمت بر آن کس که او رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگرست واندر سیاست سیف بن ذوالیزن
او ایدر مست ورای و تدبیر او گردان میان قیروان تا ختن
فرمان او و امر او طوقهاست بر گردن میران لشکر شکن
گر کلك بر کاغذ نهد از نهیب شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
هر ساعتی زنهار خواهد همی ازکلك او شمشیر شمشیر زن
از عدل او آرام یابد همی با شیر شرزه اشتر اندر عطن
چندان بیان دارد به‌فضل از مهان کاندر محاسن حورعین ز اهرمن
او آتش تیزست بر تیغ کوه وان دیگران چون شمع بربادخن
چونانکه دستش را پرستد سخا بت را پرستیدن نیارد شمن
با بردباری طبع او متفق با نیکنامی جود او مقترن
سختم شگفت آید که تا چون شده‌ست چندان فضایل جمع در یك بدن
گرمایهٔ فضلست بس کار نیست فرزند فضلست آن چراغ زمن
نزد خردمندان نباشد غریب بوی از گل و نور از سهیل یمن
زایر کز آنجا باز گردد برد دیبا به تخت ورزمه وزر به من

بس کس که او چون قصد وی کرد باز — با نهمت و با کام دل شد چو من
بر ظن نیکو قصد کردم بدو — آزادگی کرد و وفا کرد ظن
روز نخستم خلعتی داد زرد — از جامه‌ای کآن را ندانم ثمن
با جامه زری زرد چون شنبلید — با زر سیمی پاك چون نسترن
زان زر و سیمم روز و شب پیش خویش — برپای کرده کودکی چون وثن
مهتر چنین باید موالی نواز — مهتر چنین باید معادی شکن
ای آفتاب صد هزار آفتاب — ای پیشکار صد هزار انجمن
جشن سده‌ست از بهر جشن سده — شادی کن و اندیشه از دل بکن
می‌خور ز دست لعبتی حورزاد — چون زاد سروی پر گل و یاسمن
ماهی به کش در کش چو سیمین ستون — جامی به کف بر نه چو زرین لگن
تا می پرستی پیشهٔ موبدست — تا بت پرستی پیشهٔ برهمن
قسم تو باد از این جهان خرمی — قسم بد اندیش تو گرم و حزن
از تیرهای حادثات جهان — دولت گرفته پیش رویت مجن
باغ امیدت پر گل و لاله باد — چون باغ فضلت پر گل و نسترن

## ۱۶۲

### درمدح عمیدالملك خواجه ابو بکر علی بن حسن قهستانی عارض سپاه

دی به سلام آمد نزدیك من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
با زنخی چون سمن و با تنی — چون گل سوری به یکی پیرهن
تازان چون کبك دری بر کمر — یازان چون سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چونی و چگونه‌ست کار — گفت به رنج اندرم از خویشتن
چون بود آن کس که ندارد میان — چون بود آن کس که ندارد دهن
از تو دل تو بر بودم به زرق — وز تو تن تو بربودم به فن

جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کـردم زتن
بر تن تو تاکی بندم کمر — وز دل تو تا کی گویم سخن
بر توستم کردم و روز شمار — پرسش خواهد بدن آن را زمن
خواجه کنون گوید کاین عابدست — عابد دینداری خواهد شدن
گرد بنا گوش سمن فام او — خرد پدید آمد خار سمن
فردا خواهم گفت آن ماه را — کای پسر آن خار به‌خردی بکن
ورنکند لابه کنم خواجه را — تا به کسی گوید کاورا بزن
خواجه ابوبکر عمید ملك — عارض لشکر علی‌بن الحسن
آن ز بلا راحت هر مبتلی — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت ودفع بلاست — طاعت او راحت و رفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقر — مجلس او اهل ادب را وطن
هر که‌سوی خدمت اوراست شد — راه نیابد سوی او اهرمن
خدمت اوراچو درختی شناس — دولت و اقبال مراو را فنن
هر که‌بر اوسایه فکند آن درخت — رست زتیمار وزگرم و حزن
یارب چونانکه به من برفتاد — سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای‌به همه خوبی ونیکی سزا — ای به هوای تو جهان مرتهن
بخت پرستیدن خواهد ترا — همچو وثن راکه پرستد شمن
درخورآن فضل که خواهی‌ترا — دولت واقبال دهد ذوالمنن
من سخن خام نگویم همی — آنچه همی‌گویم بر دل بکن
دیر نپاید که به هر ملك — گردی برملك جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین — خادم تو باشد میر ختن
بر درخانهٔ توبود روز و شب — از ادبا و شعرا انجمن

صاحب درخواب همانا ندید آنچه توخواهی دید ازخویشتن
ای به‌هنر چون پدر فاطمه ای به‌سخا چون پسر ذوالیزن
جود سپاهست و تو او را ملك فضل عروسست و تو اورا ختن
خواسته نزد تو ندارد خطر ورچه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی خوار ببخشیدی بی کیل و من
وآنچه خودالفغدی بردی به‌کار با نیت نیکو و پاکیزه ظن
از پی علم و ادب ودرس دین مدرسه‌ها کردی بر تا پرن
نام طلب کردی و کردی به‌کف نام توان یافت به خلق حسن
ای گه انداختن تیر آز زر تو اندر کف زایر مجن
مدح تو این بار نگفتم دراز از خنکی خاطر و گرمی بدن
از تب، تاری و تبه کرده‌ام خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من ازین علت بهتر شوم مدحی گویم ز عمان تا عدن
چونان که گر خواهی درباديه سازی ازو ژرف چهی را رسن
دردل کردم که چو بهتر شوم شعر به رش گویم ومعنی به‌من
تا نبود بار سپیدار سیب تا نبود نار بر نارون
تا چو شقایق نبود شنبلید تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای مایهٔ جود و سخا شاد زی ای مایهٔ دین و سنن
بخشش زوار تو از تو گهر خلعت بدخواه تو از تو کفن

## ۱۶۳

### درمدح خواجه ابو بکر حصیری ندیم سلطان محمود گوید

چند ازین تنگدلی‌ای صنم تنگ دهان هر زمانی مکن‌ای‌روی نکوروی گران
می‌چنان خردنیی‌تو که‌ندانی‌بد و نیك ناز بیوقت مکن وقت همه چیزبدان
خوبرویان را پیوسته بود قصد به دل مرتراچون که همه ساله‌بودقصدبه‌جان
بیش‌ازین‌جرم ندارم که‌ترادارم‌دوست نتوان‌کشت بدین جرم رهی را نتوان

مکن ای ترك مرا بیهده از دست مده / به‌ستم راه مده چشم بدان‌را به‌میان

گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند / چه شود گرنکنی کار به کام دگران

برمن تنگ‌فراز آی‌ولبت پیش من آر / تابگیرم به‌دوانگشت‌و دهم بوسه‌بر آن

لب‌مگردان‌زلب‌من که‌بدین‌لب صدبار / بوسه دادستم بردست ندیم سلطان

خواجهٔ سید بوبکر حصیری که بدوست / چشم سلطان جهاندارو دل خلق جهان

شافعی‌مذهب پاکیزه که‌روزی‌صد بار / شافعی را شود ازمذهب او شاد روان

مذهب شافعی ازخواجه بیفزود شرف / حجت شافعی‌ازخواجه‌قوی‌گشت‌بیان

سخن چون شکراوزپی حجت‌خویش / بنویسند بزرگان و امامان زمان

هرحدیثی که کند خواجه مسلمانان‌را / حجتی‌باشدهمچون که‌بودخواجه‌قران

گمرهان‌رابه‌ره آردبه‌سخن گفتن خوب / آفرین‌بادبرآن لفظ وبرآن‌خوب‌روان

سود خلقست بر شاه سخن گفتن او / اینت سودی که نیامیزد با هیچ زیان

همه آن گوید کازاده‌ای از غم برهد / کاردشوار شود بردل سلطان آسان

گاه‌گوید‌که فلان‌را به‌فلان شغل‌فرست / گاه گوید که فلان‌را زفلان غم‌برهان

هر زمان ممتحنی را برهاند ز غمی / هرزمان کشتنیی‌رادهد از کشتن امان

به‌حدیثی که شبی کرد همی پیش ملك / عالمی را برهانید ز بند احزان

شاه گیتی به‌سخن‌گفتن او دارد گوش / واو همی بارد چون در سخنها زدهان

کیست امروز بر سلطان کافیتر ازو / که‌سزاوارتر ازخواجه به‌چندین احسان

گرادب خواهی هست‌ورهنر خواهی‌هست / ادبش را نه‌قیاس وهنرش‌را نه کران

لاجرم سلطان امروز بدو شاد ترست / هم‌بدین‌حال‌نوآیین‌وبدین بخت‌جوان

هرزمان مرتبتی‌نودهد اورابرخویش / هردوروزی به‌مرادی دهد اورا فرمان

ازمیان ندما چشم بدو دارد و بس / چه‌به‌ایوان‌چه‌به‌مجلس‌چه به‌میدان‌چه‌به‌خوان

پیل داد اورا تا از پی او مهد کشد / چون یکی داددگر بدهدبی‌هیچ‌گمان

درخور پیل کنون رایت ومنشور بود / مرتبت‌رابه‌جهان برتر ازاین‌چیست‌مکان

خواجه را شغل جهان میرهمی فرماید / سپه آراستن و جنگ قدرخان وفلان

هرکجارفت‌چنان‌رفت که‌سلطان‌فرمود / چه برخان بزرگ و چه بردشمن خان

نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد — آنچه او کرد ز مردی به در ترکستان
نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان — نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان
نه خطا گفتم شه را به چنین خصلت و خوی — نبود دشمن اندر همه آفاق جهان
جاودان شاد زیاد و به همه کام رساد — پشت و یاریگر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز — مکناد ایزد ازو خالی یك لحظه مکان
از بتانی که از ایشان دل او شاد شود — خانه پر کبك خرامنده و پر سرو روان
عید او فرخ و فرخنده و او شاد به عید — دشمنانش غمی و بیکس و محتاج به نان

## ۱۶۴

### نیز در مدح خواجهٔ فاضل ابو بکر حصیری ندیم سلطان گوید

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان — تندی و سنگدلی پیشهٔ تست ای دل و جان
گر مثل گویم چشم تو بماند به دگر — هر زمان دست گرستن کنی و دست فغان
دوش باری چه سخن گفتم با تو صنما — که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
به حدیثی که رود بندبر ابرو چه زنی — همچو گنگان نتوان بست بیکبار دهان
تو غلام منی و خواجه خداوند منست — نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجهٔ سید ابو بکر حصیری که بدو — شادمانست شب و روز خداوند جهان
آفتاب ادبا بار خدای رؤسا — مهتر نیکخوی نیکدل و نیك جوان
تا زمانست و زمینست به فضل و به هنر — نه چنو دید زمین و نه چنو دید زمان
چون گه رادی باشد بر او ابر بخیل — چون گه مردی باشد بر او شیر جبان
گرچه در موکب او رایت سالاری نیست — آلت وعدت آن داد مر او را سلطان
رایت از بهر نشان باید و در موکب او — بیست چیزست به از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او — به شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه — دیگران زیر، کنون مرتبت خواجه بدان
دگران را بر او خدمت او نیست مگر؟ — مگر اینجا چه کند کاین نه حدیثیست نهان
خواجه آنگاه بدو میل همی کرد که داشت — میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
نبود چاره حسودان لعین را ز حسد — حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان

از حسودان‌حسد و ازملك شرق نواخت — ازملك یاری واز خواجهٔ دهرست امان
اینهمه فضل خدایست خدایا توبه فضل — همچنان دار مر او را و به‌نهمت برسان
شادمان‌کن دل آن شادکنندهٔ همه خلق — به بقائی‌که مر آنرا نبود هیچ کران

## ۱۶۵

## نیز درمدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید

من پار دلی داشتم بسامان — امسال دگرگون‌شدودگرسان
فرمان دگرکس‌همی برد دل — این‌راچه‌حیل‌باشدوچه‌درمان
باری دلکی یابمی نهانی — نرخش‌چه‌گران‌باشدوچه‌ارزان
تا بس‌کنمی زین‌دل مخالف — وین‌غم کنمی بردگردل‌آسان
نوروزجهان‌چون بهشت‌کرده‌ست — پرلاله و پرگل که و بیابان
چون‌چادرمصقول‌گشته‌صحرا — چون‌حلهٔ منقوش‌گشته‌بستان
در باغ به ن[illegible] همی سراید — تا روز همهٔشب ه[illegible]ار دستان
مشغول شده هرکسی به‌شادی — من‌درغم‌دل‌دست‌شسته‌ازجان
ای دلبر من‌باش یك زمانك — تا مدحت خواجه برم‌به‌پایان
خورشیدهمه‌خواجگان‌دولت — بوبکرحصیری ندیم سلطان
آن بار خدایی‌که دربزرگی — جاییست‌که‌آنجا رسیدنتوان
همزانوی شاه جهان نشسته — درمجلس وبارگاه وبرخوان
در زیر مرادش همه ولایت — درزیر نگینش همه خراسان
سلطان‌که‌به‌فرمان‌اوست‌گیتی — او را چوپسرمشفق وبفرمان
هرپند کزو بشنود به مجلس — بنیوشد وموبی بنگذرد زان
داند که مصالح نگاه دارد — وان پند بود ملك را نگهبان
زو دوست تراندر جهان ملك‌را — بنمای وگرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین به‌عهدخسرو — زو پیش که آورده بود ایمان
اورا سزد امروز فخر کردن — کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی یابد از شهنشاه — بر دوستی و خدمت فراوان

هستند ز نیم روز تا شب | در خدمت او مهتران ایران
و او نیز به‌خدمت همی شتابد | مکروه جهان دور بادش از جان
ای بار خدای بلند همت | معروف به‌رادی وفضل‌واحسان
خواهنده همیشه ترا دعا گوی | گوینده همه‌ساله آفرین‌خوان
این عز ترا خواسته ز ایزد | وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیادی به شاد کامی | شادیت بر افزون وغم به‌نقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته | کار تو چو کردار تو بدو جهان
کردار تو نیکو تر از تعبد | زیرا که نکودینی و مسلمان
مخدوم زیادی و تو مبادی | از خدمت شاه جهان پشیمان

## ۱۶۶

## درمدح خواجه‌عمیدالملك ابوبکر قهستانی عارض لشکر

بوستانیست روی کودك من | واندر آن بوستان شکفته سمن
چون‌سمن‌سال‌ومه در آن بستان | لاله یابی و نرگس وسوسن
باغبانی بباید آن بت را | با یکی پاسدار چوبکزن
گر مرا پاسدار خویش کند | خدمت او کنم به جان و به‌تن
گرد برگرد باغ او گردم | بر در باغ او کنم مسکن
هر که زان گل گلی بخواهد کند | گویم آن گل گل تو نیست، مکن
ور بدین یك سخن مرا بزنند | گوش او کر کنم به نعره زدن
چاکر خواجه را که یارد زد | چاکر خواجهٔ عمیدم من
آنکه باخاطر زدودهٔ او | تیره باشد ستارهٔ روشن
خوبترچیز درجهان سخنست | خلق آن‌خواجه‌خوبترزسخن
دست اوجود رابکارترست | زآنکه تاری‌چراغ راروغن
هرچه یابد ببخشد و ننهد | برستانندگان مال منن
گر دلش زایران بدانندی | باژگونه براو نهندی من
زایران را مثل نماز برد | چون شمن دربهار پیش‌وثن

این قیاسیست ورنه‌زایر او — نه وثن باشد و نه خواجه‌شمن
قلم او چو لعبتیست بدیع — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو زاید — چون زامضاش گردد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم — ای دلت جود و علم را معدن
این جهان بادل تو تنگترست — از دل زفت وچشمهٔ سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا — نتوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دسترس فزونستی — زر به پیمانه می ببخشی‌و من
زر دنیا به پیش بخشش تو — نگرایم به‌دانهٔ ارزن
کس نیابد بهیچروی‌و نیافت — نیکنامی به‌زرق وحیله وفن
تو بزرگی و نیکنامی و عز — به‌سخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز به‌نام‌نیک‌و به‌فضل — بر نیاورد نام تو به‌دهن
فضل تو رایض موفق بود — نیکنامی چو کرهٔ توسن
رایضان کرگان به‌زین آرند — گرچه‌توسن‌بوند ومرد افکن
تابود در دوزلف خوبان پیچ — واندرآن‌پیچ صدهزارشکن
تابود‌لهو وخوشی‌اندر عشق — خوشیی باهزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی — دشمنانت اسیر گرم وحزن
فرخت بادوفرخجسته بواد — سده و عید فرخ بهمن

## ۱۶۷

### درمدح خواجه ابوسهل دبیر، عبدالله‌بن احمدبن لکشن

### وزیر ابویعقوب عضدالدوله یوسف‌بن سبکتگین

باغ پرگل شد وصحرا همه پر سوسن — آبها تیره و می تلخ و خوش وروشن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله — دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
ز ابر نوروزی و باران شبان روزی — نه عجب باشد اگر سبزه دمد زآهن
آب‌چون صندل‌وصندل‌به‌خوشی‌چون‌می — بوستان پرگل و گلها ز در گلشن
اینت نوسالی و نوماهی و نوروزی — به نشاط و طرب و خرمی آبستن

من وباغی خوش و پاکیزه لب جویی | دل من بگرفت از خانه و از برزن
یافتم باغی پر شمع و پر از شعله | رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم از ین باغ مرا باشد | مجلس خواجه واز گل بزده خرمن
شمسهٔ مجلس خسرو عضدالدوله | خواجه عبدالله بن احمد بن لکشن
آن مروت را میر و ملك و مهتر | آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل | وز خردمندی کافی شده در هر فن
نه ز همدستان مانند به همدستی | نه ز همکاران مانند بدو یك تن
آنچنان معنی کو جوید و بنگارد | که تواند به جهان جستن و آوردن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد | همچو کرباس حلب با قصب مقرن
چوشمار آمد ، بی رنج، به یك ساعت | برتو بشمارد یك خانه پر از ارزن
نه‌به‌یك شغل‌ستوده‌ست و به یك موضع | که به هر کار ستوده‌ست و به هر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان | ور جز این باشد حقا که کند لکهن
زایران راهم از او نعمت وهم دانش | وانگه از منت آزاده دل و گردن
گر همه نعمت یك‌روز به ما بخشد | ننهد منت بر ما و پذیرد من
گر به خوشخویی از تو مثلی خواهند | مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
صورتی نیکو چونان که به‌دیداری | خوارگرداند با شوی دل هر زن
پارسا دارد خربی که بر او حاسد | نبرد جز به‌جوانمردی و رادی ظن
به‌هر آن برزن کو بر گذرد روزی | بوی مشك آید تاسالی از آن برزن
مشتری رویی کز شرم بدانجا یست | که به گرمابه مثل پوشد پیراهن
به گه غیبت چونانکه دگر کس را | ننواند گفت او را سقطی دشمن
به نکو خویی خالی کند از کینه | دل بدخواهی همچون دل اهر یمن
گر به ماه دی در باغ شود خندان | گل بخنداند در ماه دی و بهمن
نکند مستی هر چند که در مجلس | ننهد سیکی بر دست کم از یك من
ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی | بر حلم تو چو با دست که قارن
هم هنر داری وهم نام نکو داری | نام نیکو را در گیتی بپراکن

تاجهان باشد شادی کن وخرم زی   بیخ انده را یکسر ز جهان برکن
روزخوش می‌خور وشب خوش به براندر کش   دلبر خوشی و نرمی چو خزاد کن
روز نوروزست امروز و سر سالست   ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال نو فرخنده کناد ایزد   بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

## ۱۶۸

## در مدح ابو منصور دواتی قراتکین حاکم غرجستان

مرا دلیست که ازچشم بد رسیده به جان   بلای من ز دلست اینت درد بی‌درمان
ترا چه‌گویم گویم مرا ز چشم بدزد   ترا چه گویم‌گویم مرا ز دل بستان
گرم زچشم ندزدی تباه گردد عیش   ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
کسی که شادی دل‌دید و روشنایی‌چشم   یکی ازین دو بندهد به‌صد هزار جهان
پس آن کسی که‌مرادوست‌ترزجان‌ودلست   مرا توگویی زو دور شو چگونه توان؟
به اختیار کس از یارخویش دور شود؟   به‌روز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی ؟   کسی به‌بازی با دوست بشکند پیمان ؟
مرا چه گرتو نیایی زدست‌دوست بیاب   مرا چه‌گرتو بمانی به‌دست دوست‌بمان
من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم   مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
کسی که ژاژ دراید به درگهی نشود   که چرب گویان آنجاشوندکند زبان
مرا زدوست به هرحال دورخواهدکرد   هوای خدمت میرآن گزیدهٔ سلطان
وصال دوست‌اگرچه موافقست‌وخوشست   وصال خدمت درگاه میر بهتراز آن
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور   فراتگین دواتی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز   امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
چوتیغ گیرد بهرام دیس شور انگیز   چوجام گیرد خورشیدوار زر افشان
سرای اوگه خوان و بساط او گه بزم   زمدح خوانان خالی ندید هرگز خوان
سخنوران‌جهان راکه شعرجمع‌شده‌ست   قراتگین دواتی ست اول دیوان
هنر نماید چندان‌که چشم خیره شود   به‌تیر و نیزه وزوبین وپهنه وچوگان
مقدم سپه خسروست او که به جنگ   ز پیش هیچ سپه بر نتافته‌ست عنان

به روزمعرکه وقتی که‌حرب‌سخت شود — به تازیانه کند با مبارزان جولان

به حربگاهی کو تیغ بر کشد زنیام — به صید گاهی کو تیر بر نهد به کمان

ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال — زبیم ضربت او پیل بفکند دندان

سیاستست مراو را که در ولایت او — پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان

در این دیار به هنگام شارچندین بار — پلنگ‌وار نمودند غرچگان عصیان

بجز به‌صلح و به شایستگی و خلعت وساز — به سر همی‌نتوانست برد با ایشان

نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست — به جای شار به‌فرمان خسرو ایران

یکی از آنان گردن زراه‌راست بتافت — کرانه کرد به مویی زطاعت وفرمان

جز آن‌سبك خرد شور بخت سوخته مغز — که‌غره‌کرد مراو را به‌خویشتن شیطان

به استواری جای و به‌نامداری کوه — فریفته شد واز راه راست کرد کران

چه گفت‌گفت مرا جایگاه بر فلکست — به معدنی که همی زیرمن رود کیوان

زمینیان را با من کجا رود دیدار — مرا نباشد جز باستاره سیر و قران

براین حصار که من باشم ایمنم که مرا — ز هیچ خلق، نخواهد رسید هیچ زیان

همی ندید که برگاه شار شیردلیست — به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان

به حیله ساختن استاد بخردان زمین — به حرب کردن شاگرد پادشاه زمان

گشاده شاه جهان پیش او به‌تیغ وسپر — هزار قلعهٔ صعب و هزار شارستان

گراین حدیث‌سبك داشت لاجرم امروز — همی کشید به‌دوپا سبك‌دوبند گران

از آن حصار مراو را چنان فرود آورد — که بخردان جهان راشگفتی آمد ازآن

به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور — طلسمهای سکندر همی کند ویران

خهی گزیده وزیبا و بی بدل چو خرد — زهی ستوده وبی‌عیب وپاك چون قرآن

به رادی و به‌سخا و به مردی و به‌هنر — همه جهان را دعویست مر ترا برهان

در این ولایت پیش ازتوای ستوده امیر — کسی ندید زفضل وسخا دلیل و نشان

به‌روزگار تو پیدا شد و پدید آمد — سخای گم شده وفضل روی کرده نهان

زمین زعدل تو بغداد دیگرست امروز — تو چون خلیفهٔ بغداد نایب یزدان

جوان که قادر گردد دراز دست شود — امیر کوته دستست و قادرست وجوان

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز تو خویشتن زجوانان غریب و نادر دان
چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
زایمنی به‌وطن کردن اندر آمد باز به‌نام عدل تو ای یادگار نوشروان
بدان امید که نانی به ایمنی بخورند غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان
ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو زیان زده نشد از هیچ گرگ هیچ‌شبان
کنون ندانند ازخرمی و خوشی عیش که چون زیند خوش ازعدل پادشاه‌زمان
نه شان ز دزدان ترس ونه‌از مصادره بیم نه خشك ریش ز همسایه‌وز همه‌ندان
ولایت تو زامن ای امیر چون‌حرم‌است زخرمی وخوشی همچو روضهٔ رضوان
همی نمایی عدل و امانت و انصاف همی فزایی فضل و سخاوت واحسان
بسا پیاده که در خدمت توگشت سوار بسا غریب که ازتو به‌خان‌رسیدوبه‌مان
همه جهان زپی نام و نان دوند همی زخدمت توهمی نام حاصل آید ونان
همیشه تاگل سوری بود به فصل بهار چنانکه‌نرگس‌مشکین بودبه‌وقت‌خزان
همیشه تا به همه جایگه پدید بود هوای تیر مهی از هوای تابستان
امیر باش وجهان‌را به‌کام خویش گذار هوای‌خویش بیاب ومرادخویش بران

## ۱۶۹

## درمدح فخرالدوله ابوالمظفراحمدبن محمدوالی چغانیان وتوصیف شعرگوید

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان
با حله‌ای بریشم ترکیب اوسخن با حله‌ای نگارگر نقش او زبان
هر تار اوبه‌رنج بر آورده ازضمیر هرپوداوبه‌جهدجدا کرده ازروان
از هرصنایعی‌که بخواهی براواثر وزهربدایعی که‌بجویی براونشان
نه حله‌ای که‌آب رساند بدوگزند نه حله‌ای که‌آتش آردبراو زیان
نه رنگ او تباه‌کند تربت زمین نه‌نقش اوفروسترد گردش‌زمان
بنوشته زود و تعبیه‌کرده میان دل واندیشه رابه‌نازبراو کرده‌پاسبان
هرساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مرترا برساندبه‌نام‌ونان

این حله نیست بافته از جنس حله‌ها — این را تو از قیاس دگر حله‌ها مدان
این راز بان نهاد و خرد رشت و عقل بافت — نقاش بود دست و ضمیر اندر آن بیان
تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت — مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
میر احمد محمد شاه سپه پناه — آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان
آن هم ملک مروت و هم نامور ملک — وان هم خدایگان سیر و هم خدایگان
گرد سریر اوست همه سیر آفتاب — سوی سرای اوست همه چشم آسمان
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر — گر روز کینه دست برد سوی تیردان
وای آنکه سرز طاعت او باز پس کشید — گردد سرش به معرکه تاج سرسنان
روزی که سایه آرد بر تیغ او سپر — روزی که مایه گیرد از تیر او کمان
شیر دژم دو دیده فرو افکند ز چشم — پیل دمنده زهره برون آرد از دهان
بس پایها که تیغش بردارد از رکاب — بس دستها که گرزش برگیرد از عنان
بر پیل گرز او به سه پاره کند سرین — برشیر تیغ او به دو پاره کند میان
ای شاه و شاهزاده و شاهی به تو بزرگ — فرخنده فخر دولت و دولت به تو جوان
جایی که بر کشند مصاف از بر مصاف — و آهن سلب شوند یلان از پس یلان
از رویها بروید گلهای شنبلید — بر تیغها بخندد گلهای ارغوان
گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان — کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان
آن کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو — زانده بر او به سر نشود روز تا کران
آن دشت را که رزمگه تو بود ورا — دریای خون لقب شود و کوه استخوان
آن کس که روز جنگ هزیمت شود ز تو — تا هست جامه گیرد از ورنگ زعفران
شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو — اندر ولایت تو چو کپی رود ستان
روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد — آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان
واکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زنی — آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان
گویی درخت باغ عدوی تو بوده است — کاندر زمین شکفته شود شاخ خیزران
آبی که در ولایت تو همی خیزد ای شگفت — گویی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن
کاندر فتد به جیحون تازد به باد و دم — غران بود چو تندر تند اندر آن میان
تا تو به صدر ملک نشستی قباد وار — هرگز به راه نخشب و راه قبادیان

بی‌سیم سائل تونرفت ایچ قافله | بی‌زر زایر تونرفت ایچ کاروان
این زآرزوی تخت توسر برزندز کوه | وان زآرزوی تاج توسر برزندزکان
ای برهمه هوای دل خویش کامکار | ای بر همه مراد دل خویش کامران
سودهمه جهانی‌وازتو به‌هیچ وقت | هرگزنکرد کس بجزاز گنج توزیان
ای‌خسروی که‌مملکت‌اندرسرای تو | آب حیات خورد وبودزنده‌جاودان
من بنده را به‌شعر بسی‌دستگه نبود | زین‌پیش‌ورنه‌مدح‌تومی‌گفتمی‌به‌جان
واکنون که‌دستگاه‌قوی گشت‌ودست‌نیز | بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی درازو دورزپس کدم ای ملك | تا من به‌کام دل‌برسیدم بدین مکان
بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول | امروز آرزوی دل من به من رسان
وقتی نمودبخت بمن این درنشاط | کز خرمی جهان نشناسدکس‌ازجنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب | همبوی مشك با دوزمین پرزبوی‌بان
عید خجسته دست وفاداده بابهار | باد شمال ملك جهان برده از خزان
هرساعتی‌سرشك گلاب ازهواچکد | هرلحظه‌ای نسیم گل‌آیدزبوستان
تاج درخت باغ همه لعلگون گهر | فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل‌چوبیدلان‌جهان‌گشته‌باخروش | بلبل‌چوعاشقان غمین گشته بافغان
فرخنده باد برملك این روزگارعید | وین فصل فرخجسته ونوروز دلستان
تااین هوابسیط بودوین زمین‌بجای | طبع هوا سبك بودآن زمین‌گران
ای طبع توهوای دگر، با هوا بباش | وی حلم توزمین دگر، با زمین بمان

## ۱۷۰

### درمدح خواجه ابوعلی حسنك وزیر

ای‌عهد من‌شکسته بدان‌زلف‌پرشکن | بازاین‌چه‌سنبلست که سربرزدازسمن
دامیست آن که ازپی‌دل‌تو همی‌زنی | دام ار همی ز بهر دل‌من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید زبهر دل | دل‌پیش تست چون نپذیری‌همی‌زمن
در سیم چاه کندی ودامی همی نهی | برطرف چاه ازسر زلفین پرشکن
توشغل دوست داری‌ودرهرکجارسی | چاهی همی فروبر و دامی همی فکن
ما را سخن فروش‌نهادی لقب چه‌بود | ازچه به زر زمانخریدی همی سخن

خواجهٔ بزرگ تاج بزرگان ابوعلی
خورشید مهتران وسر خواجگان حسن

آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون
هرگز بر او به کار نبرده‌ست هیچ فن

درشغل شاه و ساختن ملك معتمد
برگنج شاه و مملکت شاه مؤتمن

ازبهر نیکنامی شاه و صلاح خلق
از بست برگرفت و بیامد به‌تاختن

اندیشهٔ رعیت چندانکه او کند
اندیشهٔ وثن نه همانا کند شمن

شکرش همی کنندیکایك به روزوشب
پیروجوان، توانگرودرویش ،مردوزن

روزی هزار بار بر او آفرین کنند
اندر هزار خانه و اندر صد انجمن

تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست
برخاست از میان جهان فتنه و محن

بردست او رها شد واز بند رسته شد
صد رادمرد مهتر وصد راد ممتحن

گویی خدای وحی فرستاد سوی او
کآزادوار بیخ بلا از جهان بکن

وزبهرمملکت چنانکه ندانست کرد کس
آیینهای نیك نهاد و نکو سنن

بنشاند جوروفتنه زگیتی به عدل‌وداد
تا عالمی به مهر بر او گشت مفتتن

در روزگار او وطن خویش باز یافت
پانصد هزار مردم گم گشته از وطن

برجویهای خشك به امید عدل او
اکنون همی صنوبر کارند ونارون

در باغهای پست شده هم بدین امید
نونو همی بنفشه نشانند و نسترن

آن جایها که خار مغیلان گرفته بود
امروز بوستان و گلستان شد و چمن

هر کس به‌شغل خویش فرورفت‌وبازیافت
ازرای نیك وبرکت‌خواجه‌سررسن

با جامه های محتشمان کرد عدل او
آن‌را که گشته بود به صد پاره‌پیرهن

حال ولایتی به‌مثال بنات نعش
از مردم گریخته بر کرد چون پرن

کس بود کو ز کوه‌یمن برگذشته بود
امروز روی باز نهاد از که یمن

تا خوی اوچنین بوداورا به‌روزوشب
ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن

ای اختیار کردهٔ سلطان روزگار
لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن

ز آزادگی نمودن وکردارهای نیك
آزادگان به شکر تو گشتند مرتهن

تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان
خلق از توشادبادوتوشادان‌زخویشتن

توشادمان وآنکه به‌توشادمانه‌نیست
چون مرغ برکشیده به‌تفسیده‌بابزن

هرروز نو به‌بزم تو خوبان ماهروی هر سال نو به دست توجام‌می کهن

زین عید بهرهٔ تو نشاط وسرور باد بهر مخالف توغم و انده و حزن

دودست‌تو به‌دست‌دوبت،سال‌وماه‌باد این آفتاب خلخ وآن شمسهٔ ختن

## ۱۷۱

## درذکر مسافرت از سیستان به بست ومدح خواجه منصوربن حسن میمندی

چون بسیج راه کردم سوی بست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر برآسمان

روز چون قارون همی نادید گشت اندر زمین
شب چو اسکندر همی لشکر کشید اندر زمان

جامهٔ عباسیان بر روی روز افکند شب
بر گرفت ازپشت شب زربفت رومی طیلسان

لشکر شب دیدم اندر جنگ روز آویخته
همچو برگ زعفران برگرد شاخ زعفران

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
چون سر مستان سر هر جانور گشته گران

خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز
خواب غالب گشته‌اندر هر تنی برسان جان

روی بند از روی بگشاده عروسان سپهر
پیش هر یك بر گرفته پردهٔ راز نهان

آسمان چون سبز دریا و اختران بر روی او
همچو کشتیهای سیمین بر سر دریا روان

یاکواکبهای سیم از بهر آتش روز جنگ
بر زده بر غیبه های آبگون برگستوان

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
گه چولؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان

من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو
از نهیب دیو دل خوناب گشتی هر زمان

سهمگین راهی فرازش ریزهٔ سنگ سیاه
پهنور دشتی نشیبش تودهٔ ریگ روان

ریگ او میدان دیو و خوابگاه اژدها
سنگ او بالین ببر و بستر شیر ژیان

گاه رفتن ریگ اوچون نشتری درزیر پای
گاه خفتن سنگ او چون نیش کژدم زیرران

نه زگیتی غمگساری اندرو جز بانگ غول
نه زمردم یادگاری اندرو جز استخوان

چون چنین دیدی خرد دایم مرا گفتی همی
کافرین خواجه منصور حسن برمن بخوان

زان درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران

اندرین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ
کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
پالهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران

جانور کش مرکبانی سرکش و نا جانور
آب هر یك را رکاب و باد هر یك راعنان

بر سر آب از برزین گسترانیده زمین
وآن زمین از زیر هر ماهی بفریاد وفغان

من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
از تفکر خیره مانده همچو شخص بی‌روان

باد میمند آمد و ناگه برویم بر وزید
خال و زلف از بوی او همشکل شد با مشک و بان

چون مرا دید ابستاده بر کنار رودبار
گفت ای بی معنی سنگین دل نا مهربان

خواجه آن خوبی که در میمند با تو کرد باز
چون نباشی برثنایش این زمان همداستان

گفتم: ای باد! اینك آنجا رفت خواهم پیش او
تو مرا از شاعران نا شاکر فضلش مدان

باد و من هردو سوی میمند بنهادیم روی
و آفرین و یاد کرد خواجه هریك بر زبان

آفرین خواجه منصور حسن فخر زمین
آفرین خواجه منصور حسن فخر زمان

سوی او از شاعران و زایران شرق و غرب
قافله در قافله‌ست و کاروان در کاروان

یك نسیمست از هوای مهر او باد شمال
یك دلیلست از عذاب خشم او باد خزان

آنکه با حملش زمین همچون هوا باشد سبك
وانکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران

اندر آن میدان که دل پر مهر گرداند حسام
اندر آن بیشه که عاشق پشت گرداند کمان

تنگ پهنا دام گردد پوست بر شیر عرین

. . . . . . . .

باغ وراغ از نو بهار خرمی آراسته‌ست
بزم او را بچگان زایند نو نو هر زمان
لالهٔ خود روی زاید باغ بچهٔ نو بهار
نرگس خوشبوی زاید راغ بچهٔ مهرگان

سائل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرش همیشه بارکش دارد میان
منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست
خانهٔ بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان

کان‌زمین‌راسیم‌رویدسنگ وگل‌تارستخیز
وین زمین را مارزاید جانور تا جاودان
ای به رزم اندر نبوده همچو تو اسفندیار
وی به‌بزم اندرنبوده همچو تونوشیروان

گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان
هندوان را آتش رخشنده روید شاخ‌رمح
زنگیان را شوشهٔ زرین بر آید خیز ران

تازروی بیدلان باشد نشان برشنبلید
تاز روی دلبران‌باشد نشان‌بر ارغوان
شادباش ودیر باش‌ودیرمان ودیرزی
کام‌جوی‌و کام‌یاب‌و کام‌خواه‌و کام‌ران

تُرک‌مه‌دیدارداروزلف‌عنبر بوی بوی
جام مالا مال گیر وتحفهٔ بستان ستان

## ۱۷۴

### در توصیف شکار سلطان گوید

اندر این هفته شکاری کرد کز اخبار آن
قصر بر قیصر قفس شد، خانه بر خان آشیان

چون زمین ساکن شد اندر کشوری دامش فزود
چون فلک برگشت گرد کشوری دامش کنان

گه ترنجی در بنان وگه کمانی بر کتف
گاه زوبینی به‌دست وگاه رطلی بر دهان

تازیان گرد حصاری قافله در قافله
بختیان گرد شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت
ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان

بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذرو
دشتها پر نرگس و کهپایه‌ها پر ناردان

زان نکرد آهنگ شیر شرزه از بیم سنانش
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان

نیکبختان را پناهی نیکبختی را سبب
پادشاهان را ملاذی پادشاهی را روان

تیزی شمشیر د[illegible] سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان

خشمت اندر سوز[illegible]م و نهیبت اندر شر خلق
فتنهٔ آتش کشست آتش فتنه نشان

گر نگشتی شادمان [illegible]ز رنگ روی دشمنت
کس ندانستی که باشد شادبی درزعفران

در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود امیدی و زیان سوزیان

آنچه من دیدم درین تحویل سال از جود تو
نی بهار از ابر دیده‌ست و نه از خورشید کان

ناگهان درعیش پیوستی و پیوندی ابد
شادمان درمی نشستی و نشینی جاودان

بر سر شاهان نهادی تاجهای پرگهر
برمیان خسروان بستی کمرهای گران

آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان

هیچ می بر دست ننهادی که ننهادی ز دست
آنچه ز و شد تا قیامت خسروی با نام و نان

از ثریا منتقش گشت این بز[illegible]گی تا ثری
وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان

داستان پادشاهان خو[illegible] ای پادشاه
کس بدین بخشش نبوده ست از جهان همداستان

همچنین در تاجداری و جهانداری بپای
همچنین در ملک بخشی و جهانگیری بمان

نابریده عشرت عید تو از تحویل سال
ناگسسته بزم نوروزت ز جشن مهرگان

دشمنت زیر زمین و اخترت زیر مراد
عالمت زیر نگین و دولتت زیر عنان

پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست
زیر پایهٔ دست تو دست سپهر اختر فشان

## ۱۷۳

### در مدح ملک زاده مسعود بن محمود بن سبکتگین

این خانهٔ مبارك و باغ بآفرین
فرخنده باد وفرخ بر خسرو زمین

شاهنشه زمانه ملك زاده بو سعید
مسعود با سعادت و سلطان راستین

تابود بود و ازپس این تا بود بود
منصورونیکبخت وقوی رای وپیش بین

توفیق پادشاهی باشدش بر زبان
فر خدایگانی باشدش بر جبین

هرجایگه که روی نهدبخت بریسار
هرجایگه که حرب کند فتح بریمین

گیتی همه به ملکت او راکند شرف
دولت همه به جان وسر اوراخورد یمین

بانام او وکنیت او ملك ساخته ست
چون میخ باشیانی و چون مهر بانگین

عزمش چوعزم وحجت پیغمبران درست
رایش چورای ودولت نیك اختران متین

همچون پدر بزرگ وجهاندار وبختیار
همچون پدر کریم ومسلمان وپاکدین

فرخ پی ومبارك واز خاندان خویش
فرخ پییش خلق جهان‌را شده یقین

تا او به فال نیك پدید آمد از پدر
باماه ومشتری پدرش گشت همنشین

صدگنج برگرفت وتهی کردبی‌نبرد
صدشاه‌راشکست وبه کف کردبی کمین

آری به‌قدر مقدمهٔ شاه شرق بود
همچون سپند مقدمهٔ ماه فرودین

یك یك طلایگان شهنشاه بوده اند
سلطان ماضی و پدر او سبکتگین

برتخت پادشاهی شاهی نهاد پای
کورا [illegible]خت پیش‌شود میر مؤمنین

آمدشهی که پیل برون آرد از مصاف
آمد شهی که شیر برون آرد از عرین

برطالعی به بلخ درآمد که آسمان
از چندگاه بازش کرده‌ست بهگزین

برآسمان بزرگترین سعد مشتریست
باماه بود مشتری اندر اسد قرین

ارجوکه فرخی بود و فر خجستگی
و ایزد به کارملك مر او را بود معین

چونانکه آرزوی دل بندگان اوست
سالی هزار باشد در مملکت مکین

تاهردو تهنیت را دز پیش او بریم
صافیتر و شریفتر از لؤلؤ ثمین

یك تهنیت برای خراج تمام روم
یك تهنیت برای خراج تمام چین

هموارد شاد باد خداوند و شاد باد
بدخواد اونژند و سرافکنده و حزین

که چشم او به روی نگاری چو آفتاب / گه دست او به زلف بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او / گم گردد از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد / از رومیان چابك و ترکان نازنین
این شاه را خدای بدان طالع آفرید / کز خلق جاودانه بر او باشد آفرین

## ۱۷۴

## در دعای سلطان و تقاضای ملازمت سفر گوید

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو / قدر تو بر سپهر بر آورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو / روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو
جان ملوك را فزع آید ز تیغ تو / جاه ملوك را حسد آید ز جاه تو
مریخ روز معرکه شاها غلام تست / چونانکه زهره روز میزدست داه تو
جز جود بر تو هیچ کسی پادشاه نیست / گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
بر تو گناه نزد تو بخواست و هیچ کس / زین روی بر تو چیره بیند گناه تو
تو کارها تبه نکنی و تبه کنی / از راست کردهای جهان به تباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید / او را اجل برون برد از بند و چاه تو
بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد / ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو به جان نبود مهرجوی تو / و آن کیست کو به دل نبود نیکخواه تو
باز عدوی تو بهر اسد ز کبك تو / کوه مخالف تو، نسنجد به کاه تو
فربه شده‌ست و روز فزون گنج و ملك تو / زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار / ای بهر بهشت جسته شرف پیشگاه تو
بر عزم رفتنی و مرا رای رفتنست / از بهر خدمت تو ملك باسپاه تو
با بندگان مرا به ره اندر عدیل کن / تا در دو دیده سرمه کنم خاك راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده / کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد / نشگفت اگر بزرگ شدم من به گاه تو
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد / گسترده باد بر تو رضای اله تو
باشد همیشه عز و سعادت ترا قرین / کردار تو بود به سعادت گواه تو

ماه منیر و مهر فروزنده پرتوی هست ازمه درفش و زچترسیاه تو
تاسال وماه وروزوشبست اندرین جهان فرخنده بادروزوشب وسال وماه تو
اندر نبرد پشت و پناه توکردگار وندر میزد مونس جان توماه تو

## ۱۷۵

## در مدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی گوید

سروی شنیده‌ای که بود ماه بار او؟ مه دیده‌ای که مشك بپوشد کنار او؟
من دیدم و شنیدم، این هردو، آن بتیست کاین دل هزار بارتبه شد به کار او
پرگوهرست زآتش عشقش کنار من پرسلسله زحلقهٔ زلفش کنار او
باغیست روی نیکوی آن روی نیکوان کاندر مه تموز بخندد بهار او
برکام و آرزو دل بیچارهٔ مرا ناکامگار کرد گل کامگار او
این طرفه‌تر نگرتو که برروی اوست گل وندر دل منست همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هرزمان حیران شود نگارگراندرنگار او
از دل بهرنگار شکاری همی کند تاخودش بود برآن دل زنهار خوار او
این دل شکار کرد و تبه کرد و باز داد خیزم به خواجه باز نمایم شکار او
خواجهٔ رئیس فخر بزرگان روزگار کایزد شریف کرد بدو روزگار او
بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل همچون شرف[1] بزرگ شداندرکنار او
آزاده بر کشیدن ورادی رسوم اوست و آزادگی نمودن ورادی شعار او
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست یسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای ندانیم کاندر آن آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزانه‌های ملوکست خانه‌ها ازبر و از کرامت و از یادگار او
خاصه سرای آنکه چومن درجوار اوست وایمن چو من همی‌چرد ازمرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد پای اندر جوار آنکه بود در جوار او
از بیم آن که گرد به‌همسایگان رسد بیرون ز راه رفت نیارد سوار او
همواره دوستدار کم آزاری وکرم خیره نمند خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خویی بردبار بود    چون نیکخوا دلیست دل بردبار او
آگه شد از نهان دلش در فروتنی    آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که تافته شود او تنگدل مباش    تا بنگری صبوری وسنگ و وقار او
از کارها کریمی وفضل اختیار کرد    هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
میران به ملك ومال کنند افتخار وبس    آن نیست او که هست به‌مال افتخار او
فخرش به‌فضل واصل بزرگ وفروتنیست    وین هرسه چیز نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف وحشمت بزرگ    ایوان او و درگه او روز بار او
لشکر کشان ز بهر تقرب به روز جشن    شاید اگر که دیده کنندی نثار او
باصد هزار فضل که دارد مبارزیست    چونان که‌خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یا دوازده ساله فزون نبود    کاندر نبردگاه بر آمد غبار او
روزی به رزمگاه شبانگاه را نماند    تا کشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین    لشکر شکستن و صفت کار زار او
روز مبارزت به دلیری و دست او    برصد هزار تن بزند یکسوار او
همواره شادمانه زیاد و بهر مراد    توفیق جفت او و خداوند یار او
چون بوستان تازه وباغ شکفته باد    از روی ریدکان حصاری حصار او
فرخنده باد عیدش و تا جاودان مباد    بی جام می به مجلس او می‌گسار او

## ۱۷۶

### در تهنیت عید و مدح سلطان محمود غزنوی

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه    برمن آمد خورشید نیکوان از راه
چوچین کرته بهم برشکسته جعد کشن    چوحلقه‌های زره پرگره دو زلف سیاه
نبیدنی به‌کف وهردو رخ به رنگ نبید    دوتاه نی به‌دل‌وهر دوزلف کرده دوتاه
به‌قد تو گویی سرویست در میان قبای    به روی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه
چوسرو بودوچوماه ونه‌ماه بودونه سرو    قبا نپوشد سرو وکله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود    خجسته روی بت خویش بامداد پگاه

اگر نبودی برمن خجسته دیدن او خدای شاد نکردی مرابه دیدن شاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك امین ملت محمود شاه ملك پناه
بلند کرده، به دینار، کاخهای ولی خراب کرده، به شمشیر، خانه بد خواه
نه بر کشیدهٔ او را فلك فرو فکند نه راست کردهٔ اورا کند زمانه تباه
زرادی و ز رحیمی همی پذیره شود عطا وعفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتابکار تر از باد وقت پاداشن درنگ پیشه‌تر ازکوه وقت بادافراه
زبس عطاکه دهد هرگهی نداند کس عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد به چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
به‌هر زمین که خلافش بود نیارد رست زهیچ باغ درخت و زهیچ راغ گیاه
همه ملوك جهان دستبرد او دیدند جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
شنیده‌ای که چه‌دیده‌ست رای‌زووچه دید شه مخالفت بیرای کم هش گمراه
تمام دانی، اگر چند من زبیم ملال به‌جهد وحیله سخن را همی‌کنم کوتاه
زبس که زان دوسپاه بزرگ کافر کشت عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر زروی ناخن بیجاده برندارد کاه
زخون چشیدن شیر افکنان آن دوسپاه بسان مردم میخواره مست شد روباه
بتان شکست فراوان وبت پرستان کشت وزآنچه‌کرد نجسته‌ست جزرضای اله
به‌یك غزات قریب هزار پیل آورد وزان گرفته به‌یك حمله سیصد وپنجاه
بساسپاها کو یکتنه هزیمت کرد مظفرا ملکا لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست و لشکر او به خواب نوشین اندرشده به لشکرگاه
زخون دشمن اندر میان رزمگهش بلند پیل نداند گذشت جز به شناه
زهول رزمگهش خانیان ترکستان اگر کنند به‌کوه وبه دشت ژرف نگاه
به کوه مرد نماید به چشمشان نخجیر به دشت پیل نماید به چشم شان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوك کنند که در پرستش او برزمین نهند جباه
شهان به خدمت او از عوار پاك شوند بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه

همیشه تابود اندر فلك دوازده برج ـ چنانکه‌هست به سال اندرون دوازده‌ماه
معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق ـ به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه
دهد ولی ترا کردگار پاداشن ـ دهد عدوی ترا روزگار بادافراه
بزرگ باد به نام بزرگ او شش چیز ـ نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

## ۱۷۷

## در مدح سلطان محمود بن سبکتگین غزنوی

بامن به شابهار به‌سر برد چاشتگاه ـ ماه من آنکه رشك برد زود و هفته ماه
گفت: این فراخ پهنادشت گشاده چیست ـ گفتم: که عرضه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا: چه خوانم این شه آزاده را بنام؟ ـ گفتم: بمین دولت محمود دین پناه
گفتا: پناه شرع رسولست و پشت دین؟ ـ گفتم: بلی و پیشرو طاعت اله
گفتا: کنون کجاست مرا ده نشان ازو؟ ـ گفتم: که زیر سایهٔ آن رایت سیاه
گفت: آنکه پیش عرضه گهش ایستاده است ـ گفتم: به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا: زهیبتش بهراسد همی دلم ـ گفتم: زهیبتش دل چون که شود چو کاه
گفت: آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست؟ ـ گفتم: هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت: آنهمه زپیشرو هندوان ستد؟ ـ گفتم: بلی وداشت به مردانگی نگاه
گفت: آن زره‌وران زبرهریکی که‌اند؟ ـ گفتم: بتان مملکت آرای رزمخواه
گفتا: که سرو خوانمشان یامه تمام؟ ـ گفتم: که سرو باکمر و ماه باکلاه
گفتا: که عرضه گاه‌شه‌این‌دشت خرمست؟ ـ گفتم: بلی و نیست چنین هیچ عرضه‌گاه
گفتا: چنو دگر به جهان هیچ شه بود؟ ـ گفتم: زمن مپرس به شهنامه کن نگاه
گفتا: که شاهنامه دروغست سربسر ـ گفتم: توراست گیرودروغ ازمیان بکاه
گفتا: ملك به‌پیلان چه استاند ازملوك؟ ـ گفتم: ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا: چرا همی نبردشان به سوی روم؟ ـ گفتم: کنون برد که کنون آمده‌ست گاه
گفتا: چگونه گردد ازایشان بلاد روم؟ ـ گفتم: چنانکه کوه‌گهردار چاه چاد
گفتا: زکفر پاك شود شهرهای روم؟ ـ گفتم: چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفتا: که اسب او به‌گه رزم چون بود؟ ـ گفتم: میان خون اعادی کند شناه

گفتا : چسان رود چو به رودی رسد فراز؟ گفتم : چو مرغ بر گذرد بر سر میاه
گفتا : که برتر از ملکان چون از و گذشت؟ گفتم : کسی که یابد از و جاه و پایگاه
گفتا : که خدمتش ملکان را چه بر دهد ؟ گفتم : که تخت و مملکت و آبروی و جاه
گفتا : گناهکار که زی وی شود به عذر؟ گفتم : ثواب و خدمت یابد بر آن گناه
گفتا : زمانه خاضع او باد روز و شب گفتم : خدای ناصر او باد سال و ماه

## ۱۷۸

## در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

به فرخی و به شادی و شاهی ایران شاه به مهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آن که چون بکند مهرگان به فرخ روز به جنگ دشمن وازون کشد به سغد سپاه
به مهرماه ز بهر نشستن و خوردن به تابخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان جهانیان را پاداش نست و باد افراه
چو مهرگان بکند خانه را ز سر فکند به جنگ و تاختن دشمنان بود شش ماه
گهی سپه به فرازی برون برد که به چشم چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی به ژرف نشیبی سرای پرده زند چنانکه ماهی از افراز آن نماید ماه
همه زمستان در پیش بر گرفته بود رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن به مردمی که جهان را جز او نزیبد شاه
زهی شهی که مه و سال در پرستش تو همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
به شهریاری کس چون تو بسته نیست کمر به خسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تویی که مردی را نام نیک تست فروغ تویی که رادی را دست راد تست پناه
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود بجز ترا که نکوهیده شد به تو بدخواه
به گاه کینه کند ناو تو از گل گل به روز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو در او چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخست جای نیست درو که تو درو نزدی بیست راه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود نشستگاه تو دشتست و خوابگه خرگاه

بساشها که نیارد زخردجوی گذشت / توچند راه گذشتی چنین زرود بیاه

توز آبهایی بگذشته‌ای به شب که‌ازو / به روزپیل نیاردبرون شدن به‌شناه

زپادشاهان نگرفت جزتو دریك روز / زکرگ سی‌وسه، وزپیل پانصدوپنجاه

ایاستوده‌به مردی، چوپیش بین به‌خرد / ایا زدوده زآهوچو پارساز گناه

خدایت ازپی جنگ آفریدوزپی جود / بسیج رزم‌کن‌وجنگ‌جوی‌و دشمن‌کاه

همیشه تاچوگل ازگل بروید و ندمد / زروی آتش سوزنده سبز وتازه گیاه

همیشه تانتواند شد ایچ کس به‌جهان / زرازایزد همچون زرازخویش آگاه

خدایگان جهان باش و پادشاه زمین / ستوده برکش وازبندگان ستایش‌خواه

چونوبهار به تو چشمها همه روشن / چوروزگار زتودستها همه کوتاه

خجسته بادت و فرخنده جشن‌وفرخ باد / به سغد رفتن‌وبیرون شدن زخانه به‌راه

تباه کردهٔ هرکس همی شود به‌توراست / مبادکس که‌کند راست کردهٔ توتباه

## ۱۷۹

## در مدح سلطان محمودبن ناصرالدین غزنوی

هرکه خواهندهٔ دین باشد وجویندهٔ راه / شغل از طاعت ایزد بود وخدمت شاه

شاه محمود که شاهان زبردست کنند / هرزمانی به پرستیدن اوپشت دوتاه

در همه گیتی برسرننهد هیچ شهی / بی‌پرستیدن وبی‌طاعت او تاج و کلاه

کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم / لرزش باد براو در فتد وکاهش کاه

ملك را بی‌سر وبی‌همت و بی‌سایهٔ او / نه خطرباشد ونه قیمت ونه قدرونه جاه

هرولایت که نه او داده بود حبس بود / هرنشاطی که نه در خدمت او ناله و آه

عجب آید زمنوچهر خرف گشته مرا / کوولایت زشه شرق همی‌داشت نگاه

خویشتن عرضه همی کرد که‌این خانهٔ تست / از دگرسو گذر خانه همی کرد تباه

این‌همی کردوهمی خواست زخسروزنهار / گومساز آنچه همی سازی وزنهارمخواه

ای‌شگفت‌ازپس آن کزملك شرق بدو / نامهٔ فتح رسیده‌ست فزون از پنجاه

که فلان قلعه گرفتم به فلان شهرشدم / برگرفتم زفلان خانه فلان بالش وگاه

بیشه‌وشهر چنین گشت وره قلعه چنان | جنگ ازین گونه همی کرد سپاه بدخواه
چون فروخواند زنامه صفت کوشش او | وزسپه راندن وره بردن او بود آگاه
برتبه کردن ره غره چه بایست شدن | تبروتیشه چه بایست زدن چندین گاه
او ندانست چوسلطان سوی او روی نهد | نزره اندیشد ونزمنزل ونز آب وگیاه
هرکجاخواهدراند، چه به‌دشت وچه به‌کوه | هرکجا خواهد سازدگذر و منزلگاه
چه گمان بردکه محمود مگردیگر گشت | اینت غمری و گمانی بد: سبحان‌الله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان | آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه
برره بیشه سپه راند سوی خانهٔ او | دست او کرد به یکره زولایت کوتاه
بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی | بن او تابن ماهی، سر اوتا سرماه
ازگل تیره سراپایش گیرنده چو قیر | وزدرختان گشن چون شب تاریك سیاه
سرزکوه وزدره داشته و در سراو | مرداز آن گونه که افتاده بود دربن چاه
جایها بود بر آن برچه یکی وچه هزار | که میان گل او پیل همی کرد شناه
غرض شاه در آن بودکه آگاه شود | از توانایی و قدرت که بدو داده اله
بنمود او را کاین از تو توانم ستدن | رده‌تبه کردن تو از توخطا بود و گناه
چه‌خطر دارد بیرون شدن از بیشه وبر | آنکه بیرون برداز دریا مراسب وسپاه
شاه‌برگشت سوی خانه وآن خوك‌هنوز | بیشه وآب و گل تیره گرفته‌ست پناه
چون‌زیدخوك‌جگرخسته درآن‌بیشه که‌شیر | سوی آن بیشه زصدگونه‌همی‌داند راه
خوك چون دید به‌بیشه در تازه پی شیر | گرش‌جان بایداز آن سونکند هیچ نگاه
شیرگردنده که‌یك‌راه به‌جایی بگذشت | بیم آنست کز آن سوگذرد دیگر راه
آفرین باد بر آن شیرکه شیران جهان | پیش او خوارتروزارترند از روباه
کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر | بخت‌پاینده و دل تازه‌ودولت برناه
دل اوشاد و نشاط تن او باد قوی | تن بدخواه گرازندە چو زر اندر گاه

روز عید رمضانست و سرسال نوست عید او فرخ و فرخنده وفرخ سرماه

## ۱۸۰

## درمدح امیرابو یعقوب عضدالدوله یوسف بن ناصرالدین

زلف مشکین توزان عارض تابنده چوماه به سر چاه زنخدان توآید گه گاه
ازپی آن که یکی بسته بدو رسته شود گرده‌ی گردد ودرچاه کند ژرف نگاه
اندرآن چاه شب وروز گرفتار واسیر دل من‌مانده وآن خال، دوناکرده گناه
زلف تودوش به چاه آمد وآن خال‌سیه اندر آویخت به‌دودست درآن‌زلف‌سیاه
ازبن چه به زمانی به سرچاه رسید دل من ماند به چاه اندر باحسرت وآه
خال بیچاره ازآن چاه بدان‌زلف‌برست بینی آن زلف که خالی برهاند از چاه
دل من نیزبدان زلف چرا دست نزد مگر از آمدن زلف نبوده‌ست آگاه
اندر آن چاه دلم زنده بدان خالك بود ورنه تاکنون بودی شده ده‌باره تباه
چشم دارم که نگردد تبه‌آن دل که براو حرزها باشد آویخته از مدحت شاه
مدحت شاه زمین یوسف‌بن ناصردین آن خداوند نگین وکمر وتاج وکلاه
آنکه هرجای که از شاکر او یادکنی ناطلب کرده یکی پیش توآید پنجاه
خواسته ننهد و ناخواسته بسیار دهد از نهادهٔ پدر و دادهٔ دارنده اله
براو صورت بسته‌ست همانا که مگر ملکان خواستهٔ خویش ندارند نگاه
ملکان مال ستانند و ملك مال دهست ملکان خواسته افزایند، او خواسته کاه
جود او کرد و عطا دادن پیوستهٔ او دست درویشی از دامن زایر کوتاه
ای به‌بستان عطای توچریده همه کس زایران کرده به دریای سخای توشناه
به‌شرف تاج ملوکی به سخافخر ملوك به‌لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه
هرکه برگاه ترا بیند در دل گوید هست‌گاه از دراین میر، چومیرازدرگاه
روز صید تو بپرسند گر از شیر، مثل که‌چه خوانند ترا؟ گوید: اکنون روباه
باتوانایی و قوت بهراسید همی پیل ازآن شیرکه کشتی به‌لب رود بیاه

کرگی آوردی از آن بیشهٔ منکر به‌کمند
که ازو پیل نهان گشت همی زیر گیاه

ای سیاوخش به‌دیدار، به روم ازپی‌فال
صورت روی تو بافند همی بر دیباه

کیست آن کهترکز خدمت توصبر کند
که به‌کام دل من بادو به‌کام دلخواه

روز منحوس به دیدار توفرخنده شود
خنك آنکس که ترابیند هر روز پگاه

از بلارست وزغم‌رست وزدرویشی‌رست
هر که اندر کنف درگه تو یافت پناه

من زدرگاه توای شاه مهی بودم دور
مرمرا باری یك سال نمود آن یك ماه

از فراوان شررغم که مرا در دل بود
گفتی اندر دل من ساخته‌اند آتشگاه

شاعری گفت مراچون توبر کس‌نشوی ؟
شاعران مردم گیرند همی اندر راه

اندر این دولت‌منصور زهرگونه کسست
شعرشان گوی‌وز ایشان‌صلت‌وخلعت‌خواه

گفتم ایشان چوستاره‌اند وملك‌یوسف‌ماه
من ستاره نشناسم که همی بینم ماه

من که معروف شدستم به پرستیدن او
به پرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه

اندراین‌خدمت جاهیست‌مرا سخت عریض
من به دیبا و به دینار بنفروشم جاه

تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت
تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه

پادشا باش ورخ از شادی ماننده‌ٔ گل
رخ بدخواه و بداندیش توماننده‌ٔ کاه

## ۱۸۱

## در مدح امیرابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

عروس‌ماه‌نیسان راجهان سازدهمی‌حجله
به باغ اندر همی بندد زشاخ‌گلبنان کله

زبهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ
زبهرجامهٔ تختش همی بافد زمین حله

به‌باغ‌اندر کنون‌مردم نبردمجلس‌ازمجلس
به راغ اندرکنون آهونبردسیله از سیله

نبایدروشنی‌بردن به‌شب‌زین‌پس که‌بی آتش
زلاله‌دشت‌پرشمعست وازگل‌باغ پرشعله

بیاتامابدین شادی بگردیم اندرین‌وادی
بیا تامابدین‌رامش‌می آریم اندرین‌حجله

چومی‌خوردیم‌درغلطیم هریك‌بانگارینی
چوبرخیزیم گرد آییم زیر کله‌ای جمله

نو آیین مطربان داریم وبربطهای گوینده
مساعدساقیان داریم وساعدهای‌چون‌فله

زبهر کام دل حیله نباید ساختن مارا — به فرمیرما دوریم از هر کوشش و حیله
امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی — ابواحمدمحمد کوست دین وداد را قبله
زفرزندان بدو گوید به فرزندان ازو گوید — قوام الدین ابو القاسم نظام الدین والدوله
زمهمانان او خالی زمداحان او بی کس — نه اندر شهرها خانه ، نه اندر بادیه رحله
زبس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان — زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله
ایا فرمان سلطان را نشسته برلب جیحون — ازین پس هم بدان فرهان سپه بگذاری از دجله
چو اندر آب روشن روز پنداری همی بینم — غلامان تو اسبان کرده همبر بردر رمله
زعالم عدل تو چیزی کند نیکوتر از عالم — نه ممکن باشد این کاید زشاخ رومی اربیله
نهانیهای اسکندر بایران آری از یونان — خزینهٔ شاه زنگستان به غزنین آری از کله
اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت ای شه — به جای هفت کشور هفتصد باشد علی القله
جهانی وز تو یك فرمان سپاهی وز تو یك جولان — حصاری وز تو یك ناوك مصافی وز تو یك حمله
به تیر از دور بربایی زبارهٔ آهنین کنگر — به باد حمله بر گیری زکوه بیستون قله
چنان چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی — زدوش پیل بگذاری به آماج اندرون بیله
کسی کاندر خلافت جامه یی پوشد همان ساعت — زبهر سوك او مادر بپوشد جامهٔ نیله
زبهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد — غلامان ترا هردم کمان اندر کمان چوله
عدو در صدر خویش از حبس تو ترسان بود دایم — نباشد بس عجب گر مار ترسان باشد از سله
زبهر آن که از بند تو فردا چون رها گردد — کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دله
به صورت گر کسی گوید: من و تو. گو: روا باشد — ولیکن گر بخود گوید: من و تو. گو معاذالله
محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید — نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله
امیرا تا تو در بلخی به چین در خانه هر ماهی — روان خانیان در تن همی سوزد ترا غله
زبیم تیغ تو تا چین زترکان ره تهی گردد — اگر زین سوی جیحون گردبادی خیزد از میله
همیشه تا به صورت یوز دیگر باشد از آهو — همیشه تا به قوت شیر برتر باشد از دله
مظفر باش و گیتی دار و نهمت یاب و شادی کن — جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله

به‌شادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی
که‌ایشان قبله را قبله‌است و قبله‌ازدر قبله

## ۱۸۲

## نیز در مدح امیر ابواحمد محمدبن محمود غزنوی

بامدادان پگاه آمد باروی چو ماه
آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه

اندکی غالیه برزلف سیه برده به‌کار
عیدرا ساخته و تاخته از حجره به گاه

گفتم ای ماه ترازلف زمشك سیه‌است
غالیه خیره چه اندایی برمشك سیاه

غالیه چون به‌برمشك رسد نیك شود
لیکن از غالیه گردد صنما مشك تباه

مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس
تو ندانسته‌ای ای ساده دلك چندین گاه

از کجا سرو به‌کار آید باقد چو سرو
از کجا ماه به‌کار آید با روی چوماه

روی شستن به‌گلاب ازچه‌قبل چون‌رخ‌تو
بی‌گل تازه ندیده‌ست کس‌اندر دی‌ماه

گر گلاب ازقبل بوی کنی نیز مکن
وقت گل خوش نبود بوی گلاب ای دلخواه

مشك زلف‌وگل‌رخ‌را لطفی‌خواهی کرد
پیش‌گرد آی به‌ره، چون‌به‌نماز آیدشاه

ملك عالم عادل پسر شاه جهان
میرابو احمد بن محمود آن داد پناه

آنکه برترملکی خوارترین بنده‌ش را
دست بوسد زپی آنکه بدان یابد جاه

شهریاران را بینی بدر خانهٔ او
درشرف پیشترو بیشتر از تخت و کلاه

راه دولت زدر خانهٔ او باید جست
هر کسی راکه سوی دولت‌گم گردد راه

بس کساکز دراوبازهمی خواهدگشت
همچو میران وشهان باکمروتاج و کلاه

ران‌گوران‌خورد آن کس که‌رود درپی‌شیر
درگه شاه پی شیرست آنکه درگاه

هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد
خدمتش را سبب دولت ما کرد اله

خدمتش‌روزفرونست‌و چوکشتست درست
آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه

ره‌نمودن به‌سوی دولت‌کاری سره‌است
من‌نمودم ره وکردم همه‌را زین آگاه

هرکجا از ملکان و سخیان یادکنند
چواز وگفتی، گفتی وسخن شدکوتاه

خانه دانم که تهی‌بوده واز بخشش‌او
کان‌زرگشت وچنین خانه فزون ازپنجاه

هرچه درشرط جوانمردی باشد بدهد
هیچ کس دید جوانمرد چنین؟ لاوالله

از پی آنکه ببخشد گنه کهتر خویش شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
نکند کندی وقتی که کند پاداشن نکند تندی وقتی که دهد بادافراه
از کریمی دل هربنده نگه داند داشت دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه
خنك آن میر که درخانهٔ این بار خدای پسر و دختر آن میر بود بنده و داه
مهربانست و عجایب بود این از مهتر برد بارست وشگفتی بود این ازبرناه
ای برحلم گران توکه اندر خور که ای برهمت توچرخ برین درتك چاه
حق هرکس بشناسی چه به‌جاه وچه به‌مال زین قبل نیست تراهیچ شبیه از اشباه
از کریمی که‌تویی هرکه‌حدیث توشنید نتواند که نگوید احسن‌الله جزاه
بوسه‌ای کان ملکان پیش‌تو برخاك دهند خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصدراه
شرفی دارد برچشم جبین زانکه نهند شهریاران جهان پیش‌تو برخاك جباه
باپدر یکدل و یکتایی اندر همه کار زین‌قبل نیست دل هیچ کسی برتو دوتاه
ازتو زیبد که بیاموزد هرکس پسری پسری نیك شود هرکه به تو کرد نگاه
هرکه اوسیرت توپیشه گرفت ازهمه‌عیب پاك وپاکیزه برون آید چون زر ازگاه
کی‌توان بودچوتو آیت‌وفضل‌تو کراست آنچه ممکن نتواند بوداز خلق‌مخواه
بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت هرکجا آب نباشد نتوان کرد شناه
بس‌هزبراکه بدین دل که توداری‌امروز پیش تو فردا صدلابه کند چون روباه
تانه دیر از قبل خدمت یك بندهٔ تو قیصرازقصر برون‌آید وخان از خرگاه
تابه دی‌ماه بودکوه به رنگ مصمت تابه نوروز شود دشت به‌رنگ دیباه
تا به فروردین گردد چورخ وچون‌خط دوست باغ وراغ ازگل نورسته وازسبز گیاه
شادمان‌باش‌وبداندیش کش ودوست‌نواز کامران باش‌ومخالفت شکن ودشمن کاه
دولت و فتح نهاده سوی توروی چنان چون به‌آزار زکهسار سوی بحر میاه
عید توفرخ وتو باطرب وشادی ولهو دشمنان توهمه باغم و با ناله وآه

## ۱۸۳
## درمدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین

عید خوبان سرای آمد و خورشید سپاه جامهٔ عید بپوشید و بیاراست پگاه
زلف را شانه زد وحلقه و بندش بگشاد دامنی مشك فروریخت از آن زلف سیاه
باد شبگیری برزلف سیاهش بوزید طبل عطار شد ازبوی همه لشکرگاه
برخرگاه فراز آمد وبر عادت خویش سرخرگاه بر افکند و به من کرد نگاه
شب تاریك فرو رفته‌مه اندر پس کوه همه‌خرگاه‌بر افروخت از آن‌روی چوماه
من‌درآن حال زخواب خوش بیدارشدم بنگریدم بت‌من داشت سراندر خرگاه
گفتم: این کیست؟ مرا گفت: کمین بندهٔ تو تادلم گشت بر آن ماه دگر بار، تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید که‌چنان ماه‌به کف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصردین میر عادل عضد دولت سالار سپاه
آنکه‌پیوسته سخاوت سوی اودارد روی ازپی آنکه زگیتی سوی او داند راه
براو مال بهم کردن منکر گنهیست نکند مال بهم زانکه بترسد زگناه
هرچه‌آمد به‌کف اوبه‌کف دیگر داد من ازین آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد اگرگویی روزی به جهان مردمی بود که دینار ودرم داشت نگاه
باچنین همت شاهانه که‌اندر سراوست زود باشدکه به‌نهمت رسد انشاءالله
فلك برشده زانجای کجا همت اوست همچنان باشد کآب ازبن صد بازی چاه
دست رادان جهان کوته کرد از رادی که‌کند دست بزرگان زبزرگی کوتاه
بکند هرچه شه ایران درخواهـدازو هرچه‌دشوار تر،ای شاه، توازمیر بخواه
میریوسف عضد دولت شیریست دلیر که همه شیران باشند براو روباه
همه میران جهاندیده کز و یاد کنند خاك بوسند و بیالایند از خاك جباه
مهترین میر مبارز که به او نامه‌کند برنویسد زبر نامه‌کـه :«عبده» و«فداه»
شهریارا چو سپهدار تو این میرد لیر به سپهداری کس برننهادست کلاه
هرمصافی که بدو خویشتن اندر فکند زان مصاف ایچ سخن نشنوی الاهمه‌آه

سپه آرای تو رو کرد چو هنگام نبرد — رویهای چوگل سرخ کند زرد چوکاه
جاه‌دارد بر شاهان زبر و بازوی خویش — لیکن ازدولت واز خدمت توجوید جاه
از وفای تو سر شه‌ست دل او وتو خود — آزمودستی او را به وفا چندین راه
نهمت او همه اینست که ازروی زمین — بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
دل بدخواه توپیش تو بدوزد به خدنگ — همچنان چون دل آن شیر بدان سوی بیاه
عادتی دارد نیکو و خوبی دارد خوب — همچنین زیبد زان روی چورنگین دیباه
آزرایست پناهی بجز از درگه او — زانکه جودش دهد اورا به نکو جای پناه
خادم او ز سر شوق جهان بی منت — چاکر او زبن گوش فلك بی اکراه
تاهمه روزه سوی ابر بود چشم زمین — تاهمه ساله سوی بحر بود میل میاه
تا بود هیچ شهی را به جهان خیل حشم — تابود هیچ مهی را به جهان بنده و داه
به مراد دل او باد همه کار جهان — بشنواد ازمن این دعوت واین لفظاله
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد — عید فرخندهٔ بهمنجنهٔ بهمن ماه
دولت اورا به‌همه کام وهوا راهنمای — ایزد او را به همه حادثه‌ها پشت وپناه

## ۱۸۴

### نیزدر مدح امیر یوسف بن ناصرالدین

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه — سدهٔ فرخ روز دهم بهمن ماه
به خبر دادن نو روز نگارین‌سوی میر — سیصدوشصت شبانروز همی‌تاخت به‌راه
چه خبر داد؟ خبر داد که تا پنجه روز — روی بنماید نو روز وکند عرض سپاه
درکف لالهٔ خود روی نهد سرخ قدح — راغ‌همچون پر طوطی شود ازسبز گیاه
آهو ازپشته به دشت آید وایمن بچرد — چون کسی کورا باشد نظر میر پناه
میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین — پشت اسلام وهم ازپشت پدر ایرانشاه
آنکه هرمهتر از طاعت او دارد قدر — آنکه هرخسرو از خدمت اوجوید جاه

ای که با همت تو چرخ برافراشته پست
ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه

ماه خواهد که بماند به کلاه سیهت
زین قبل گه‌گه بر چرخ سیه‌گردد ماه

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زین سبب طاق مثالست و کمان پشت و دو تاه

هر بزرگی را گویند شد از گاه بزرگ
جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد گاه

گر بزرگان جهان را به سخا یاد کنند
از سخای تو همه خلق شد ستند آگاه

ور هنر باید و دل باید و بازوی قوی
بیشتر زانکه ترا داده خداوند مخواه

در زمان حاتم طایی را استاد شود
هر بخیلی که به دست و دل تو کرد نگاه

کهتران را همه پاداش ز خدمت بدهی
در عقوبت، کم از اندازه کنی، وقت گناه

مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی
گر تو اندر خور هر جرم دهی بادافراه

عالمی را به نکو داشت نگه دانی داشت
مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه

هرچه تو راست کنی گوشهٔ عمران گردد
که به دینار و به دانش نتوان کرد تباه

تو همه سال همی بخشی ز اندازه فزون
آفرین باد بدان دست و دل خواسته کاه

ای مه و سال نگه کردن تو سوی سیلح
ای شب و روز تماشا گه تو لشکرگاه

اندر آن دشت که تو تیغ برآری ز نیام
مردم از خون به عمد گردد و آهو به شناه

تا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار
تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه

بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد
در همه حال ترا پشت و معین باد اله

حلقهٔ بند تو بر پشت دوتای دشمن
پایهٔ تخت تو بر روی دو چشم بدخواه

## ۱۸۵

## در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسین میمندی

زمانه رغم مرا ای به رخ ستیزهٔ ماه
خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه

گمانش آن که تبه کرد جای بوسهٔ من
ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی به گرد مه اندر کشید و آگه نیست
که از میان شب تیره خوب تابد ماه

خسوف داد مه روشن ترا و چه گفت
که من نگه نکنم سوی او معاذالله

کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت
چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست
بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه

زمانه گویی ازین نوبنفشه ای که نشاند نهال داشت زباغ وزیر ایران شاه
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خامهٔ اوست بهم کنندهٔ گنج امیر و پشت سپاه
نشان مهتری آن‌قوم را بود که بود به‌سجده کردن‌اوسوده‌گشته روی وجباه
کهان به‌جودش پشت دوتاه راست کنند مهان به خدمت او پشتها کنند دوتاه
دریست خدمت اوخلق‌رابزرگ‌وشریف که جز بزرگ وشریف اندراو نیابدراه
کهیست همت او رابلند وسایه بزرگ کز و نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبیست هیبت او را سیاه روی ودراز که‌روز عمر عدو زوسیه شدو کوتاه
اگر زهیبت او آتشی کنند از تف ستارگان بگدازند چون درم در گاه
وگرز عادت اوصورتی کنند ازحسن سپهر برسراو سازد از ستاره کلاه
زدوستی که مراوراست عفو ساده شود چو کهتری بر اومعترف شود به گناه
شتاب گیرد و گرمی به وقت پاداشن صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
زمین اگر زکف راد او گرفتی آب نبات زرین رستی ازوبه جای گیاه
اگرز طبعش بودی هوانگشتی زابر چو روی آینهٔ کرده اندر آینه آه
ادب عزیز ازوگشت ورنه پشت ادب شکسته بودورخ‌لاله‌گونش‌گشته چوکاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام ایا فزوده وزارت ز روزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت وبه توباز بزرگتر شد یارب تو بر فزای و مکاه
خجسته طلعتی وشاه را خجسته وزیر بزرگ همتی و جود را بزرگ پناه
امید زایر تورنجه گشت وخیره بماند زبسکه کرد به دریای بخشش توشناه
مگرسخاوت تو روز روشنست که‌کس نماند ناشده اندر جهان ازو آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار دل تو لشکر اورا فراخ لشکرگاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند جواب یابد پیوسته پنج راپنجاه
نگاه داشته باشد همیشه ازهمه‌بد کسی‌که داشته باشد محبت تونگاه
به نامت ار بنگارند روبهی بر خاك چوصید خواهی ازو،شیرگیردآن روباه
همیشه تاچو هوا سردگشت وباغ دژم کنند گرم و دل افروز خانه و خرگاه

همیشه تا که تواند شناخت چشم درست نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه
به هر مرادی فرمانبر تو باد فلك به هر هوایی یاریگر تو باد اله
موافقان تو با ناز و نوش و نالهٔ چنگ مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

## ۱۸۶

## درمدح خواجه ابولحسن علی بن فضل بن احمد معروف به حجاج

به جان تو که نیارم تمام کرد نگاه زبیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی به چشم تو ماند دلم به نرگس بر شیفته شده‌ست و تباه
به روی و بالا ماهی و سروی و نبود بدان بلندی سرو و بدین تمامی ماه
به باغ سرو سوی قامت تو کرد نظر ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
ز رشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده‌ست زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم در این تفکر گم گشته‌ام میان دو راه
ز گمرهی به‌ره آیم چو باز پردازم به‌مدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه زخلق مقدمست به فضل و مقدمست به جاه
بدو بنازد صدر مجلس بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه
به چشم همتش ار سوی آسمان نگری یکی مغاك نماید سیاه و ژرف چو چاه
به رای و حزم جهان را نگاه تاند داشت ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند، تاند من این غلط گفتم بدین عقوبت واجب شود معاذالله
نه هر که چیزی نکند از آن همی نکند که دست طاقتش ازعلم آن بود کوتاه
چرا نگویم کورا سخا همی گوید که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه
کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت که کوه زر ببر چشم او نماید کاه
به‌خاصه آنکه به‌اصل و هنر چو خواجه بود نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند به‌آستانهٔ او برزمین نهاده جباه

به‌همت و به سخا و به هیبت و به سخن — به‌مردمی که چنو آفریده نیست اله
به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن — به صد گنه نگراید به نیم بادافراه
خدای درسر او همتی نهاده بزرگ — ازآسمان وزمین مهتر و فزون صدراه
بساکسا که‌گنه کرد و هیچ عذرنداشت — دل کریمش‌از آن‌کس نجست عذرگناه
دراین دومه که من اینجا مقیمم‌از کف او — به کام دل برسیدند زایری پنجاه
یکی منم که چنان آمدم مثل بر او — که کرد بی بنه آید هزیمت از بنگاه
کنون چنان شدم ازبر او کجاتن من — به‌ناز پوشد توزی و صدرهٔ دیباه
به صره زر بهم کردم و به‌بدره درم — همی روم که‌کنم خلق را ازین آگاه
به راه منزل من‌گر رباط ویران بود — کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه
چنین کنند بزرگان زنیست هست کنند — بلی ولیکن نه هر بزرگ ونه هرگاه
همیشه تا نبود خوب‌کار چون بد کار — چنان کجا نبود نیکخواه چون بدخواه
هیشه تا به‌شرف باز برتر از گنجشگ — چنان کجا هنر شیر برتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع — خدای ناصر او باد و بخت نیك پناه
به نیکنامی اندر جهان زیاد و مباد — بجز به نیکی نام نکوش در افواه

## ۱۸۷

### درمدح خواجهٔ بزرگ وعذر تقصیر خدمت

ای رسانیده مرا حشمت وجاه تو به جاه — فضل و کردارتو بگرفته ز ماهی تاماه
ای مراسایهٔ درگاه تو سرمایهٔ عز — و زبلاها و جفاهای جهان پشت وپناه
واجب آنستی کاین بندهٔ دیرینهٔ تو — نیستی غایب روزی وشبی زین درگاه
گاه بی زخمه به خرگاه توبربط زنمی — تاکسی نشنودی بانگ برون ازخرگاه
گاه در مجلس توشعر بدیهه کنمی — به زمانی نهمی پیش توبیتی پنجاه
عذرها دارم پیوسته درست ونه درست — گربخواهی‌همه‌پیش توبگویم،توبخواه
دان وآگه باش ای پیشروگوهر خویش — دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه
اولین عذر من‌آنست که من مردی ام — دوستدار می و معشوق و توهستی آگاه

هرزمان تازه یکی دوست در آید زدرم
هم سبک روح به فضل و هم سبک روی به جاه

دل ایشان را ناچار نگه باید داشت
گویم امروز نباید که شود عیش تباه

رود می گیرم و می گویم هان تافردا
شغل فردا بین چون بیش بود سیصدراه

خدمت سلطان ناکرده و نادیده ترا
بادو تقصیر چنین برشوی ازروی اله(؟)

چون برون آیم ازین پرسم ازحال وزکار
دوزخی پیش من آرند پرازدود سیاه

گاه گویند فلان اشترگم کرده هوید
گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه

من همی گویم اشتر بربیطار فرست
اسب را بینی برکاه کن و دار نگاه

سال تاسال درین مانده‌ام و همچومنند
اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه

چون به ره باشم باشم به غم خانه‌وشهر
چون به شهر آیم باشم به بسیجیدن راه

گنهان من بیچاره بدین عذر ببخش
راد مردان به چنین عذر ببخشند گناه

تانگویی که فلان بندهٔ من بود و کنون
نگذرد سوی در خانهٔ ما ماه به ماه

من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده‌ترم
همچنینست وخدای ازدل من هست آگاه

کودکی بودم و در خدمت توپیرشدم
ورچه هستم به دل ومردی و احسان برناه

گرهمی شعرنگویم نه از آنست که‌هست
دل من برتو و بر خدمت توگشته تباه

جاودان شاد بزی و تن توشاد و عزیز
به تو آراسته این مجلس واین بالش‌وگاه

دوستداران ترا خانهٔ عشرت برکاخ
بدسگالان ترا خانهٔ خرم برچاه

توبه جایی که همه ساله بود نعمت‌وناز
دشمنان توبه جایی که نه آب و نه‌گیاه

دوستان راز توهمواره همین باد که‌هست
عز بی‌خواری و پاداشن بی‌بادافراه

## ۱۸۸

### در مدح خواجه ابوبکرحصیری ندیم سلطان محمود گوید

آن سمن عارض‌من کرد بناگوش سیاه
دوشب تیره برآورد زدوگوشهٔ ماه

سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون توان دیدن آن‌عارض‌چون‌سیم‌سیاه

روزگار آنچه توانست برآن روی بکرد
به ستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه

بچکد خون‌زدل من چوبرویش نگرم
نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه

شب نخسبم زغم‌وحسرت آن‌عارض‌وروز
تابه شب زین‌غم‌وزین درد همی‌گویم آه

به‌گنه روی سیه گردد و سوگند خورم — کان بت من به همه عمر نکرده‌ست گناه
او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد — گنه آن چشم سیه دارد و آن زلف دوتاه
عارضش راگنه و زلت همسایه بسوخت — خویش کی‌داشت کس‌ّ اززلت همسایه نگاه
گنه یك تن ویرانی یك شهر بود — این من ازخواجه شنیدستم درمجلس شاه
خواجهٔ سید بوبکرحصیری که‌به‌دوست — چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان چوازو یاد کنند — همه برخاك نهند از قبل جاه جباه
جاه جویند بدان خدمت وباجاه شوند — بر تر ازخدمت آن‌خواجه چه‌عزست وچه جاه
خدمت او کن و مخدوم شووشاد بزی — من ازاینگونه مگر دیدم سالی پنجاه
اندرین دولت صدتن بشمارم که شدند — همه از خدمت او باکمر زر و کلاه
قبلهٔ محتشمانست در خانهٔ او — کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
اوبر کس نشود هرگز ویك مهترنیست — کونیاید به‌زیارت بر او چندین راه
هر که اوبیش، چودرمجلس آن‌خواجه‌نشست — بدو زانوشود و خواجه مربع برگاه
چون برشاه بود هر که بود جزپسران — پیش اوباشد،حشمت توازین بیش‌مخواه
پایگاهیست مراو را برآن شاه بزرگ — زین سخن کس نشناسم که نباشد آگاه
اوبرشاه به فضل و به هنرگشت عزیز — زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه
زان خداوند مر این مهتر باهمت را — هرزمان بیش بود نیکویی ان‌شاءالله
برسد جایی کزمرتبت و جاه و خطر — بزند خیمهٔ زربرسرسیمین خرگاه
لشکری سازد چندان زغلامان سرای — که جدا باید کردن زملك لشکرگاه
نه غریبست‌این‌از نعمت آن‌بارخدای — این سخن‌راهنمونست وبه ده داردراه
گربه فضل و به هنر باید ازین یافته‌گیر — نیست فضلی‌که نه آن فضل بدو داداله
مهتری داند کرد و خلق را داند داشت — چه به پاداشن نیك و چه به بدبادافراه
نیکعهدست که گرچاکر شاهی بجهد — بازندهدش چو در خانهٔ او کرد پناه
بس کساکوبه‌چه افتاد و زنیکو نظرش — رسته گشت وبه‌سرچاه رسید ازبن چاه
رادمردان همه بادرگهش آموخته‌اند — چون بز رس که بیاموزد باسبزگیاه
جاودان شاد زیاد آن به همه نیك سزا — تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه

جشن نوروز و سرسال براوفرخ باد　چون سرسال بدو فرخ و میمون سرماه
چشم او روشن و دلشاد به‌روی صنمی　که بود لاله بر دورخ او زرد چوکاه

## ۱۸۹

## در مدح یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی

ای صورت بهشتی در صدرهٔ بهایی　هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی
تو سر و جویباری تو لالهٔ بهاری　تویار غمگساری تو حور دلربایی
شیرینتر از امیدی و اندر دلم امیدی　نیکوتر از هوایی و اندر سرم هوایی
خرمتر از بهاری زیباتر از نگاری　چابکتر از تذروی فرختر از همایی
در دل به‌جای‌عقلی در تن به جای جانی　در سربه جای هوشی در چشم روشنایی
سروومهت نخوانم، خوانم چرانخوانم　هم ماه باکلاهی هم سرو باقبایی
ماهی به روی لیکن ماه سخن نیوشی　سروی به قد و لیکن سرو سخنسرایی
از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم　شاید که من ترایم زیرا که تومرایی
من مرترا پسندم تو مر مرا پسندی　من‌سوی تو گرایم توسوی من گرایی
برتو بدل نجویم برمن بدل نجویی　هم من وفا نمایم هم تو وفا نمایی
ماه غزلسرایی ، مرد ملك ستایم　از توغزلسرایی ، از من ملك ستایی
گرمن ملك ستایم آن را همی ستایم　کورا سزد ز ایزد برخلق پادشایی
سلطان یمین دولت محمود امین ملت　آن پادشاه دنیی آن خسرو خدایی
ای اصل نیکنامی ! ای اصل بردباری !　ای اصل پاکدینی ! ای اصل پارسایی !
مرياد جان او را هر روزه در مدیحش　ازخاك بر کنی(؟) دان از آسمان‌گوایی
ای آنکه ملك هرگز برتو بدل نجوید　ای‌آنکه خسروی را ازخسروان توشایی
هم ملك را جمالی هم فضل را کمالی　هم داد را ثباتی هم جود را بقایی
میر بزرگ نامی گرد گران سلیحی　شیر ملك شکاری شاه جهان گشایی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم　گر چه نه مصطفایی گر چه نه مرتضایی
گرچه نه مرتضایی ز اشکال مرتضایی　گر چه نه مصطفایی ز امثال مصطفایی

از حلم و از تواضع گویی مگر زمینی — وز طبع و از لطافت گویی. مگر هوایی
پروردگار دینی آموزگار فضلی — هم بیشهٔ وفایی هم ریشهٔ سخایی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی — هر کشته را روانی هر درد را دوایی
جوینده را نویدی خواهنده را امیدی — درمانده را نجاتی درویش را نوایی
با هر که عهد کردی یکروی و یکزبانی — وین هردو از وفایند تو خود همه وفایی
هر حاجتی که داری ز ایزد همه رواشد — من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی
جایی که عزم باید مرد درست عزمی — جایی که رای باید شاه بلند رایی
آنجا که رزم جویی، دی ماه دشمنانی — و آنجا که بزم سازی، نوروز اولیایی
چون تیغ بر کشیدی گیرندهٔ جهانی — چون جام بر گرفتی بخشندهٔ عطایی
از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی — وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی
مردی همی نمایی گیتی همی گشایی — بدعت همی زدایی طاعت همی فزایی
یك بندهٔ تو دارد زین‌سوی رود شاری — یك چاکر تو دارد زان‌سوی گنگ رایی
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری — در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی
هر هفته عالمی را با زر به‌پیش رویی — هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی
از حرص رزم کردن دربزم رزم سازی — وز بهر خصم جستن در یك مکان نپایی
هرجایگه که رفتی باز آمدی مظفر — چون باظفر شریکی لاشك مظفر آیی
مر دوستان دین را یك یك همی نوازی — مر دشمنان دین را یك یك همی گزایی
ضر منافقانی نفع موافقانی — این را همی بپایی وآن را همی نپایی
چشم مخالفان را چونان شکسته خاری — چشم موافقان را چون سوده توتیایی
تا ز ابر مهرگانی گردد هوای روشن — گه روز تیره آرد گه باز روشنایی(؟)
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد — چون آسیای زرین برچرخ آسیایی
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت — تابانبید و ساغر پیوسته دست سایی
دایم به فتح و نصرت جفت و ندیم بادی — بی کوشش زمینی بابخشش سمایی

## ۱۹۰

## در لغز آتش سده و مدح سلطان محمود گوید

یکی گوهری چون گل بوستانی — نه زر و به دیدار چون زر کانی
به کوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی — به سنگ اندرون زادهٔ باستانی
گهی لعل چون بادهٔ ارغوانی — گهی زرد چون بیرم زعفرانی
لطیفی برآمیخته با باکثافت — یقینی برابر شده با گمانی
نه‌گاه بسودن مراورا نمایش — نه گاه گرایش مراورا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی — هم او زنده را مایهٔ زندگانی
از و قوت فعل بری و بحری — ازوحرکت طبع انسی‌وجانی
غم عاشقی ناچشیده و لیکن — خروشنده چون‌عاشق از ناتوانی
چوزرین درختی‌همه‌برگ‌وبارش — زگوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبهٔ برکشیده — زده برسرش رایت کاویانی
عجب گوهرست این گهر گر بجویی — مراورا نکووصف کردن‌ندانی
نشان دوفصل اندر و باز یابی — یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری — ز آثار او نرگس بوستانی
به عرض شبه گوهر سرخ یابی — ازو چون کند باتو بازارگانی
کناری گهر برسر تو فشاند — چومشتی شبه برسر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را — گهی ساده سودی و گاهی زیانی
نه سنگی و سنگ از تو ناچیز گردد — مگر خنجر شهریار جهانی
یمین دول میرمحمود غازی — امین ملل شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری امیری — که بدعت زشمشیر او گشت فانی
ملك فره و ملکتش بیکرانه — جهان خسرو و سیرتش خسروانی
نه چون اوملك خلق دیده به‌گیتی — نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزد پرستی — همه شغل او جستن آنجهانی
سپه برده اندر دل کافرستان — خطر کرده در روزگار جوانی
زهندوستان اصل کفر و ضلالت — بریده به شمشیر هندوستانی

نهاده که هند برخوان هندو چودشت کتر برسرخوان خانی
زهی خسروی کزبزرگی و مردی میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم ازیرا که تو آدمی را نمانی
به بزم اندرون آفتاب منیری به‌رزم اندرون اژدهای دمانی
ترا رزمگه بزمگاهست شاها خروش سواران سرود اغانی
ازاین‌روی جزجنگ جستن نخواهی به جنگ اندرون جزمبارز نرانی
به‌هرحرب کردن جهانی گشایی به هرحمله بردن حصاری ستانی
زباد سواران تو گرد گردد زمینی که لشکر بدو بگذرانی
بخندد اجل چون توخنجربرآری بجنبد جهان چون تولشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید که شمشیر تو خود کند پاسبانی
ندارد خطر پیش توکوه آهن که آهن گدازی و آهن کمانی
جهان را زکفر و زبدعت بشستی به‌پیروزی و دولت آسمانی
نباید بسی تا به بغداد و بصره غلامی به صدر امارت نشانی
اگر چه زنوشیروان درگذشتی به انصاف دادن چو نوشیروانی
کریمی‌چوشاخیست ،اوراتوباری سخاوت‌چوجسمیست ،اوراتوجانی
همی تاکند بلبل اندر بهاران به باغ اندرون روز وشب‌باغبانی
به بزمِ اندرون دلفروز توبادا به‌دو فصل دو مایهٔ شادمانی
به وقت بهار اسپرغم بهاریْ به‌وقت خزانی عصیر خزانی
توبادی جهان داور دادگستر توبادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران سده بگذرانی به پیروزی و دولت و کامرانی

## ۱۹۹

### در تحریض به حرکت هند و تسخیر کشمیر گوید

هنگام گلست ای‌به‌دورخ‌چون‌گل‌خودروی همرنگ رخ‌خویش‌به باغ اندر گل‌جوی
همرنگ رخ خویش توگل یابی لیکن همچون گل رخسارتو آن گل ندهدبوی
مجلس به لب جوی برای شمسهٔ‌خوبان کزگل چوبناگوش توگشته‌ست لب‌جوی

از مجلس مامردم دوروی برون کن — پیش آرمل سرخ ویرون کن گل‌دوروی
باغیست بدین زینت آراسته از گل — یکسو گل دوروی ودگرسو گل یك‌روی
تااین‌گل دوروی همی روی نماید — زین باغ برون رفتن مارا نبود روی
بونصرتو در پردهٔ عشاق رهی زن — بوعمروتواندر صفت گل غزلی گوی
تاروز به‌شادی بگذاریم که فردا — وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
مارا ره کشمیر همی آرزو آید — ما زآرزوی خویش نتابیم به‌یك موی
گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم — ازدست بتان پهنه‌کنیم ازسربت گوی
شاهیست به کشمیر اگر ایزد خواهد — امسال نیارامم تاکین نکشم زوی
غزوست مرا پیشه و همواره چنین باد — تامن بوم از بدعت و ازکفرجهان شوی
کوه و درهٔ هند مرا ز آرزوی غزو — خوشتر بود از باغ و بهار ولب مرزوی
خاری که به من درخلد اندر سفر هند — به چون به حضردر کف من‌دستهٔ شبوی
غاری چوچه مورچگان تنگ دراین‌راه — به‌چون به حضرساخته ازسروسهی گوی
مردی که سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد — بردیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی
بر دشمن دین تا نزنم باز نگردم — ور قلعهٔ او زآهن چینی بود و روی
بس شهر که مردانش با من بچخیدند — کامروز نبینند در او جز زن بیشوی
تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان — تا گنگ بود نگذرم از وادی آموی
ازدولت ما دوست همی نازد، گو ناز — برذلت خود خصم همی موید، گو موی

## ۱۹۲

### درمدح سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آمد و سیمرغ بجنبید از جای — تاکجا پرزند امسال و کجا دارد رای
وقت آن شد که به‌دشت آیدطاوس‌وتذرو — تاشود برسرشخ کبك دری شعر سرای
نیز دربیشه و در دشت همانا نبود — باز را ازپی مرغان شکاری شو و آی
بازوجز باز کنون روی نیارند نمود — گاه آنست که سیمرغ شود روی نمای
همه مرغان جهان سربه‌خس اندرشده‌اند — اندر آن وقت که سیمرغ بجنبیدازجای
اندرین وقت‌چه‌شاهین‌وچه بازوچه‌عقاب — جمله محبوس سپاهند برایشان بخشای

مثل جنبش سیمرغ چه چیزست بگوی / مثل جنبش شاه آن مللك شهرگشای

خسرو غازی محمود خداوند جهان / آنکه بگرفت جهان جمله به توفیق‌خدای

چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان / بیشه‌گیرند و بیابان بدل باغ و سرای

بهراسند و به‌فتح و ظفرش فال زنند / گرمثل برسر ایشان فکند سایه همای

اوچوسیمرغست آری‌وشهان‌جمله‌چومرغ / مرغ باهیبت سیمرغ کجا دارد پای

شادباد آن هنری شاه جهانگیر که کرد / همه شاهان جهان را هنر دست گزای

اوبه سند وبه سرانديب وبه جيپور بود / هيبت اوبه ختاخان وبه فرغانه تغای

خوش نخسبند همی ازفزع وهیبت او / نه‌به‌روم اندر قیصرنه به هنداندر رای

وقت جنبیدن او هیچ مخالف نبود / که‌نه‌باحسرت وغم باشد وبانالِه و رای

این‌همی گوید: کای بخت! بیکباره مرو / وان همی‌گوید: کای دولت! یکروزبپای

بخت‌ودولت‌برآن‌کس چه‌کند کونکند / به‌تن‌وجان وبه‌دل خدمت آن‌بار خدای

هرکه او خدمت فرخندهٔ اوپیشه گرفت / برجهان کامروا گردد و فرمانفرمای

تا قدرخان کمر خدمت اوبست ببست / از پی خدمت اویکرهه فغفور قبای

همه‌ترکستان بگرفت وبه‌خانی بنشست / به شرف روز فزون وبه‌هنر روز افزای

دولت سلطان برهر که بتابد نشگفت / گرشود باد هوا بر سر اوعنبر سای

سال ومه دولت آن بارخدای ملکان / همچنان باد ولی پرور و دشمن فرسای

ازهمه شاهان امروز که دانی جز ازو / مملکت را وبزرگی و شهی را دربای

گرکسی گوید: مانندهٔ او هیچ شهست / گو: بروخام درایی مکن و ژاژ مخای

آنکه او را بستاید چه بود : پاك سخن / وانکه اورا نستاید چه بود : یافه درای

هرستایش که‌جزاوراست‌نکوهش‌به‌ازآن / فرخی تابتوانی جز از او را مستای

تاچوبیجاده نباشد به‌نکو رنگی سنگ / تاچو یا قوت نباشد به بها کاهربای

شادمان بادوتن‌آسان وبه‌کام دل‌خویش / دشمنان‌را ز نهیبش دل وجان اندروای

۱۹۳

در مدح سلطان محمد بن‌سلطان محمود

ای‌دوست به‌صدگونه بگردی به زمانی گه‌خوش سخنی گیری وگه تلخ زبانی
چون نازکنی ناز ترا نیست قیاسی چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو من‌تن کنم ازموی ودل از غالیه دانی
گویم ز دل خویش دهانت کنم ای ماه گویی نتوان کرد زیك نقطه دهانی
گویم زتن‌خویش‌میان‌سازمت‌ای‌دوست گویی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مراجان پدر جز دل و جز تن وین نیز برمن نکند صبر زمانی
گر گویی بفرست نگویم نفرستم با دوست بخیلی نتوان کرد به جانی
جانی بدهم تا به زیانی زتو برهم من سود کنم‌گر زتو برهم به زیانی
جان‌بدهم ودل ندهم کاندر دل من هست مدح ملکی مال دهی شکر ستانی
شهزاده محمد ملك عالم عادل کزشاکر او نیست تهی هیچ مکانی
تا او به‌امارت بنشست از پی گنجش هر روز به کوه از زر بفزاید کانی
گیتی چویکی کالبدست‌اوچو روانست چاره نبود کالبدی را ز روانی
کافیتر ازو دهر نپرورده امیری وافیتر ازو ملك ندیده‌ست جوانی
اورا ز پی فال پدر تخت فرستاد تختی همه پر صورت وپرصنعت مانی
باتخت فرستاد یکی پیل چوکوهی پیلی که براو شیفته گشته‌ست جهانی
مردولت را برترازین نیست دلیلی مرشاهی‌را برترازین نیست نشانی
آن‌چیز کزین پیش‌گمان بودیقین‌گشت دانی نتوان داد یقینی به‌گمانی
آن‌چیز کزین پیش خبر بودعیان گشت دانی که نگیرد خبری جای عیانی
آب وشرف وعزجهان روزبهان راست تا روز بهان جمله نیرزند به‌نانی
از بخشش او خالی کم یابم دستی وزنعمت او خالی کم یابم خوانی
بابخشش اوبحر چه چیزست: سرابی باهمت او چرخ چه چیزست: کیانی
اور از جفا دهر امان داد و نداده‌ست مر هیچ شهی را ز جفا دهر امانی
بااوبه‌وفا ملك ضمان کرد و نکرده‌ست باهیچ ملك ملك بدین گونه ضمانی
ای‌بار خدایی که کجا رای توباشد خورشید درخشنده نماید چو دخانی

زیر سخن خوب تو صد نکته نهانست — زان هر نکتی راست دگرگونه بیانی
فضل تو همی جوید هر فضل ستایی — مدح تو همی خواند هرمدحت خوانی
هرچند نهان همه خلق ایزد داند — از خاطر تو نیست نهان هیچ نهانی
پیکان تو مانند ستاره ست که نونو — هر روز کند بر دل خصم تو قرانی
اندر دل هر شیر ز قربان تو تیریست — وندر بر هر گرد ز رمح تو سنانی
چون تیرو کمان خواستی اندر صف دشمن — انگشت کسی برد نیارد به کمانی
چون تیغ به کف گیری هرجای بجویی — ازکشته و ازخسته نگونی وستانی
تا گیتی راست به هر فصلی طبعی — تا ایزد راست به هر روزی شانی
شاه ملکان باش و خداوند جهان باش — بگشای جهان را زکرانی به کرانی
درخدمت تو هرچه به ترکستان ماهی — زیر علمت هرچه در آفاق میانی
دایم دل تو شاد به دیدار نگاری — شیرین سخنی نوش لبی لاله رخانی
چشم من و آن روز که بینم لب دجله — از رنگ علمهای توچون لاله ستانی

## ۱۹۴

### درمدح ابواحمد محمدبن محمودبن ناصرالدین

به من باز گردای چو جان و جوانی — که تلخست بی تو مرا زندگانی
من اندر فراق تو نا چیز کردم — جمال و جوانی، دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدایی — دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی — به راه اندر ای بت همی دیرمانی
چه گویی به تو راه جستن توانم — چه گویم به من باز گشتن توانی
دل من ز مهر تو گشتن نخواهد — دلی دیده‌ای تو بدین مهربانی؟
گرفتم که من دل زتو بر گرفتم — دل من کند بی تو همداستانی
من از رشك قد تو دیدن نیارم — سهی سرو آزادهٔ بوستانی
زبس کز فراق تو هرشب بگریم — بگرید همی با من انسی و جانی
ترا گویم ای عاشق هجر دیده — که ازدیده هرشب همی خون‌چکانی
چه مویی چه گریی چه نالی چه زاری — که ازناله کردن چو نالی نوانی

چرا بر دل خسته از بهر راحت ثناهای قطب‌المعالی نخوانی
ابواحمد آن اصل حمد و محامد محمد، کش از خسروان نیست ثانی
همه نهمت و کام او خوب کاری هم رسم وآیین او خسروانی
جهان را همه فتنهٔ خویش کرده به نیکو خصالی و شیرین زبانی
به آزادگی از همه شهریاران پدیدست همچون یقین ازگمانی
زهی برخرد یافته کامگاری زهی بر هنر یافته کامرانی
اگر چند از نامورتر تباری وگر چند کز بهترین خاندانی
بزرگی همی جزبه دانش نجویی ملکزادگان کنون را نمانی
زفضل و هنرچیست کان تو نداری زعلم و ادب چیست کان‌تو ندانی
به علم و ادب پادشاه زمینی به اصل و گهر پادشاه زمانی
پدر شهریار جهان داری و تو ز دست پدر شهریار جهانی
عدوی‌توخواهدکه همچون توباشد به آزاده طبعی و مردم ستانی
نگردد چو یاقوت هرگز بدخشی نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید به‌اندیشه از نیست هستی نیاید به‌کوشیدن از جسم جانی
ترا نامی از مملکت حاصل آمد نکردی بدان نام بس شادمانی
بکوشی کنون تاهمی خویشتن را جز آن نامی دگر گسترانی
مگرعهد کردی که درهردل ای شه ز کردار نیکو نهالی نشانی
به دست سخی آزهارا امیدی به لفظ حری نکته‌ها را بیانی
پی نام و نانند خلق زمانه تو مرخلق را مایهٔ نام و نانی
گه مهربانی چو خرم بهاری گه خشم وکین همچو باد خزانی
اگر مر ترا از پدر امر باشد به‌تدبیر هرروز شهری ستانی
به‌هیبت هلاك تن دشمنانی به‌چهره چراغ دل دوستانی
به صید اندرون معدن ببر جویی مگر تو خداوند ببر بیانی

زبهر تقرب قوی لشکرت را سپهر از ستاره دهد بیستگانی
سخاوت برتو مکینست شاها ازیرا که تو مر سخارا مکانی
اگر بخل خواهد که روی توبیند بگوش آید او را زتو «لن ترانی»
همه ساله گوهرفشانی ز دوکف همانا که تو ابر گوهر فشانی
به محنت همه خلق را دستگیری به روزی همه خلق را میزبانی
زحرص برافشاندن مال جودت به زایر دهد هر زمان قهرمانی
نشان ده زخلقت نداده‌ست هرگز نشان خواه را جزبه خوبی نشانی
توانهر بود بر مدیح تو مادح زعلم و نکت وز طراز معانی
الاتا که روشن ستاره‌ست هرشب براین آبگون روی چرخ کیانی
هوا را بود روشنی و لطیفی زمین را بود تیرگی و گرانی
توبادی جهاندار، تااین جهان را به بهروزی و خرمی بگذرانی
به عز اندرو ملك تو بینهایت به ملك اندرون در توجاودانی
ترا عدل نوشیروانست و از تو غلامانت را تاج نوشیروانی
جزاین یك قصیده که ازمن شنیدی هزاران قصیده شنو مهرگانی

## ۱۹۵

### در مدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی

همی‌سراید چنگ آن نگارچنگسرای نبید باید و خالی زگفتگوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین وروی نکو بدین سه‌چیز بود مردم جهان‌ارای
مرا طبیب جهاندیده این سه فرموده‌ست تودوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ وسماع حزین به کف کردم زبهرروی نکوماندەام دل اندروای
کجا شد آن صنم ماهروی سیمین تن کجاشد آن بت عاشق پرست مهرلقای
به‌مجلس از کف او خوردمی نبید بزرگ بیاد خدمت درگاه میربار خدای
امیر عالم عادل محمد محمود خدایگان جهان خسروجهان آرای
مظفری که به‌اندیشه کین تواندتوخت زپیل آهن یشك و زشیر آهن خای

زگور مانی تدبیر اوتباه کند — فسون‌وجادویی جادوان‌مای به‌مای

اگر نمای ....... چاکران ملك — فسون کنندفسون چون‌زهیرروح گزای

به‌پیش‌بینی آن‌بیند اوکه‌دیده نیند — منجمان به سطرلاب آسمان پیمای

زهی تن هنر و چشم نیکنامی را — چوروح درخور و همچون دودیده اندربای

ترا همایون دارد پدر به فال که تو — ستوده طلعتی و صورت توروح فزای

اگر تونیستی از هرشهی همایون تر — نشان رایت تونیستی خجسته همای

کسی که‌گوید من‌چون‌توام به‌فضل‌وهنر — سبك خرد بود و یافه گوی و ژاژ درای

کسی که خواهد تافضل توبپوشاند — گو آفتاب درفشنده را به گل اندای

به تست علم عزیز و به تست عدل‌مکین — به تست جود متین و به تست‌فضل‌بپای

همی ستود نداند ترا چنان که تویی — زبان مادح و اندیشهٔ ملوك ستای

زبوی خلق تواطراف گوزگانان را — همی شناخت ندانم زدست عنبرسای

امیرزیبی و شایی به تخت ملك وبه‌تاج — همی بباش‌مراین‌هردوراتوزیب‌وتوشای

چنانکه گوی سعادت ربوده‌ای زملوك — زخسروان جهان گوی مملکت بربای

یکی ستاره برآمد به نام دولت تو — زهی ستاره به‌وقت آمدی برآی‌برآی

دلیر باش و به بازوی او شجاعت کن — بلند باش و به شمشیر او جهان‌پیرای

بدان مقام رسانش که رای بر در او — سپید ... زند برنوای رویین نای

ایا به‌رادی برکنده خانمان نیاز — چوشاه شرق به شمشیر تیز، خانهٔ رای

همیشه آرزوی من‌به‌گیتی این بوده‌ست — که‌من به حضرت تویابمی به‌خدمت‌جای

مرا خدای بدین آرزو اجابت کرد — چه آرزوست که من آن نیافتم زخدای

به جایگاهی کانجا ملوك روی نهند — همی نهم من و یاران من به‌خدمت‌پای

من این کرامت وفضل‌ازخدای‌دانم‌وبس — براین کرامت یارب توهرزمان بفزای

زبهر تقویت دین ایزدی با تیغ — زروی‌ملك‌همی زنگ کفرودین(؟)بزدای

همیشه تاکه نبوده‌ست چون دورویکدل — چنان‌کجا نبود مرد پارسا چو مرای

همیشه تا دل میخوارهٔ سماع پرست شود گشاده به آوای رود رود سرای
امیرباش و جهاندار باش و خسرو باش جهان‌گشای و ولی پرور و عدوفرسای
زمانه را به تو امنیتست و آسایش زمانه تا که بپاید تو با زمانه بپای
همه‌به رادی کوش و همه به دانش‌یاز همه‌به علم‌بکوش و ماهمه به‌فضل‌گرای
همیشه طالع مسعود تو همایون باد چنانکه رایت میمون تو ز بال همای

## ۱۶۹

## در مدح محمدبن محمود غزنوی گوید

دل من همی جست پیوسته یاری که خوش بگذراند بدو روزگاری
شنیدم که جوینده یابنده باشد به معنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری به دست من آمد که چون او بتی نیست اندر بهاری
بتی چون گل تازه کاندر مه دی زرخسار او گل تو چد کناری
چه قدش چه پیراسته زاد سروی چه رویش چه آراسته لاله زاری
به‌کام دل خویش یاری گزیدم که دارد چو یار من امروز یاری ؟
بدین یارخود عاشقی کرد خواهم کزین‌خوشتراندرجهان نیست‌کاری
دل، اوراهمی خواست ،اوراسپردم همین به‌که من کردم از هرشماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم پس ازخدمت‌شه جزاو غمگساری
شه عالم عادل داد گستر که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد مهین خسروی برترین شهریاری
به هر فضلی اندر جهان گشته‌پیدا چو تابان مهی بر سر کوهساری
گراز تو کسی کش ندیده‌ست‌پرسد که«دانی ملك را»؟چه گویی‌تو باری
کریمست و آزاده و تازه رویی جوانست و آهسته و با وقاری
خوی‌وسیرت‌وراه وآیین ورسمش پسندیده نزدیك هر هوشیاری
جهان‌پیش‌او روز تا شب به‌خدمت میان بسته بر گونهٔ پیشکاری
نه اصل و بزرگیش را منتهایی نه احسان وکردار اورا کناری

نه‌هنگام زربخشی اوراست‌صبری — نه‌هنگام کوشش مراورا قراری
به‌کار اندرون داهی پیش بینی — به‌خشم اندرون صابر برد باری
به‌یك‌جابر آمیخته حلم وصبرش — قراریست پنداری اندر قراری
به‌هر مادحی مال بخشدجهانی — به‌هر زایری سیم‌بخشد به‌باری
تهی نیست ازبخشش اوسرایی — چواز لشکر شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش — بر آورده ازروی وآهن جداری
هرابری که بگذشت بر مجلس او — زشرم کف‌اوشود چون غباری
غمی‌نیست ار باکفش بر نیاید — به صدسال‌شمسی زدریا بخاری
حصاری واز ترکش اوخدنگی — مصافی واز موکب او سواری
چونالی سبك بگذراند به‌تیری — گران شاخ ازسالخورده‌چناری
زده خشت‌زخم خدنگیش‌ناید — نیاید ز ده مورچه فعل ماری
هر آن‌کس که‌بیخواب شد ازنهیبش — نخوابد سبك دیگراز کو کناری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی — که آیدز هر مویش اسفندیاری
به‌هر کاری اوراکند بخت‌یاری — جهان را نیاید چنو بختیاری
زاقبال سلطان بر اوحاسدان را — شداز اشك‌هر چشم‌چون کفته‌ناری
ازاین نیکوییهای او دشمنان را — به سر بود درهرزمانی خماری
زخوبی که ایزدبدو دادخواهد — همانا یکی نیست‌این‌از هزاری
زهی خسروی کاینهمه‌روشنایی — زرای تو گیرد همی‌نوبهاری
زشادی که‌از تو جهان‌راست نو نو — نبینم همی درجهان سوکواری
شکار شهان بیشتر مرغ باشد — شکارتو شیرست‌ونیکو شکاری
چه کردار داری که‌در گوش هر کس — ز شکر توبینم همی گوشواری
مرا جامهٔ خاصهٔ خویش دادی — چه باشد مرابیش‌ازاین‌افتخاری
چوطاووس رنگین‌مراجلوه‌دادی — به‌طاووسی چون شکفته‌بهاری

قبای تو جز تاجداری نپوشد نهادی مرا پایهٔ تاجداری
فزودی مرا زین قبا تا قیامت جمالی وجاهی به هرپود وتاری
بزرگی و جاه وجمال وشرف را زبانیست گوینده زین هرچهاری
به ناکرده خدمت دهی حق خدمت که دیده ست هرگز چوتوحقگزاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها درآید که هراشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند اندر مثلها که پهلوی هرگل نشسته ست خاری
ترا باد هرجا که بنهند تختی عدورا بود، هر کجاهست، داری
زخوبان و از ریدکان سرایی به قصر توهرخانه‌ای قندهاری

## ۱۹۷

### در مدح امیرابواحمد محمدبن محمود گوید

ای بادبهاری خبر از یار چه داری پیغام گل سرخ سوی باده کی آری
هم زاول روزاز تو همی بوی خوش آید گویی همه شب سوخته‌ای عودقماری
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش نی نی تو هنوزاین دل واین زهره نداری
خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد دانم که تو بازلفك اوجست نیاری
توباگل وسوسن زن ومن بالب وزلفش وربرگ بود بنشین تابوسه شماری
من دوش به کف داشتم آن زلف همه شب وزدولب او کرده‌ام امروز نهاری
ای فرخی این قصه واین حال چه چیزست پیش ملك شرق همی خواب گزاری
شاه ملکان میرمحمد که مراوراست از آمل وازساری تازان سوی باری
شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد گربر دراو نیم زمان پای فشاری
شادی وخوشی خواهی روخدمت او کن تاعمر به شادی وبه خوشی بگذاری
چون خدمت او کردی واودر تو نگه کرد فربه شوی از نعمت اوگرچه نزاری
افزون دهد از طمع وزاندیشهٔ تو بر تخمی که در آن خدمت فرخنده بکاری

ای بار خدای ملکان ای ملك راد
ای آنکه‌همی حق همه کس بگزاری
گویی که خدا ازپی آن داد تراملك
تاکار تبه کردهٔ هر کس بنگاری
یك‌دست‌تو ابرست‌ودگردست‌تودریا
هرگز نتوانی که نبخشی ونباری
رسم شعرا از توهزار ودوهزارست
آخرده هزاری‌شوی وبیست‌هزاری
فردا همه کار تودگر خواهدگشتن
امروز میندیش که در اول کاری
خوابم نبرد تا به‌سرای تونبینم
چون کوه فروریخته دینار نثاری
از دولت سلطان و زنیکونیت تو
این کار شود ساخته ومحکم‌وکاری
گیتی همه همواره ترا خواهدگشتن
زان‌گونه که‌هرگز به‌دگرکس نسپاری
آن‌روزخورم‌خوش که‌درین‌خابه‌ببینم
زین پنج‌هزاری رده ترکان‌حصاری
وین‌درگه‌واین‌دشت‌پراز‌خیمه‌وپرمیر
شهر ازبنهٔ ایشان پرمهد و عماری
از روم رسیده برتوهدیهٔ رومی
و آورده ز بلغار ترا باز شکاری
شاهان جهان روی نهاده به‌در تو
وز درد شده روی بداندیش‌توتاری
من شادهمی گردم ز آنجای‌بدانجای
وین‌شعربه‌آواز برآورده چوقاری
بوالحارث ما آمده وساخته باهم
چون طوطیك‌وشاری وچون‌طوطی‌وساری
درخانهٔ تودولت و در خانهٔ تو‌ملك
درخانهٔ آن‌کس که‌جزاین خواهدزاری
وآن‌کس که‌ترا‌ازدل وجان‌دوست‌ندارد
چون سنگ زبیقدری‌وچون‌خاك‌زخواری
تواسی‌توباروحی کالوی‌وفخری(؟)
بدخواه‌تو مانده‌پی‌بی‌باره‌وداری(؟)
ارجو که تراتا ابدالدهر به هرکار
توفیق بود ز ایزد و از دولت یاری
آزاده‌خداوندی‌وخوشخوی کریمی
بافر شهنشاهی و با زیب سواری
پردانش‌وپرخیری‌وپرفضلی وپرشرم
باسایه و باسنگی وبا حلم و وقاری
آن‌چیست‌زکردار بسنده که‌ترانیست
آن‌چیست زنیکوبی وخوبی‌که نداری
ازدانش وفضل‌توسخنهاست به‌هرجا
اندازه ندارد هنر و فضل توباری
برخورتوازین‌دانش‌وبرخورتوازاین‌فضل
برخورتوازین جشن وازاین فصل‌بهاری
شاهی‌کن‌وشادی کن‌وآن‌کن که‌توخواهی
ای داده ترا هرچه بباید همه باری
شادی زبتان خیزد ، درپیش‌بتان‌دار
با جعد سمن قندی وبا زلف بخاری

همواره بوددربرتو هرشب وهرروز ترکی که کند طرهٔ اوغالیه باری

# ۱۹۸

## درمدح امیرابواحمد محمدبن محمود غزنوی

دل من خواهی واندوه دل من نبری اینت بیرحمی وبیمهری وبیدادگری
توبر آنی که دل من ببری دل ندهی من بدین پرده نیم، گر تو بدین پرده دری
غم تو چند خورم وانده تو چند برم نخورم تا نخوری و نبرم تا نبری
هرزمان گویی بردورخ وبرعارض من قمرست وسمن، تازهٔ خوشبوی طری
چه کنم گر تو به عارض چو شکفته سمنی چه کنم گر تو به رخ همچو دو هفته قمری
بیش از آن باشد کزعشق تو من وی شدم سال تا سال خروش وماه تاماه گری
شمع افروخته بینم چو به تودر نگرم شمع ناسوخته بینی چو به من درنگری
بندگی خواهی ازمن بخرازمیر مرا بندهٔ تو نشوم تا تو ز میرم نخری
خاصه آن بنده که مانندهٔ من بنده بود مدح گوینده و دانندهٔ الفاظ دری
سال تاسال همه مدحت او نظم کنم نکند میردل ازمهر چنین بنده بری
میر ابو احمد شهزاده محمد ملکی حق شناسنده ومعروف به نیکوسیری
گر گهر باید اوهست امیری گهری ور هنر باید اوهست امیری هنری
ای ملکزاده امیری که زابناء ملوك به کمال و به خرد بیشتر وپیشتری
بس پسر کو نه به کام وبه مراد پدرست تو ملکزاده به کام و به مراد پدری
به مراد پدری وین زقوی دولت تست لاجرم چون به مراد پدری بربخوری
پدر ازخوی توشادست توهم شادان باش که همی سخت نکو دانی کردن پسری
پسر آن ملکی تو که زبان رنجه شود گرز آثار فتوحش تویکی برشمری
پسر آن ملکی تو که ز پولاد سپر با سر ناوك او کرد نداند سپری
گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو با پسندیدگی گوهر فخر گهری
شاه فرخنده پی ومیری آزاده خوبی گرد لشکرشکن وشیری دشمن شکری

برترین چیزی شاهان را نیکو نظریست — هیچ کس نیست ترا یار به نیکو نظری
به علی مردمی و مردی نامی شد و تو — گر علی نیستی ای میر علی رادگری
بادل حیدری و برخوی عثمان، چه عجب — زانکه با دانش بو بکری و عدل عمری
هم به رادی علمی و هم به مردی علمی — هم به حری سمری هم به کریمی سمری
خطری شاهی، وز نعمت و جاه تو شود — مردم خطی اندر کنف تو خطری
بحر، جایی که کف راد تو باشد شمرست — بلکه پیش کف تو کرد نداند شمری
چون بر آهنجی شمشیر و فرو پوشی درع — پشت و روی سپهی اصل و فروع ظفری
باش تا با پدر خویش به کشمیر شوی — لشکر ساختهٔ خویش به کشمیر بری
آن نمایی که فرامرز ندانست نمود — به دلیری و به تدبیر نه از خیره سری
کافر کشته بهم برنهی و تا به تبت — به سم باره به کافور همی پی سپری
من به نظارهٔ جنگ آیم و از بخشش تو — مرمرا باره پدید آید و ساز سفری
میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من — همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری
پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمودهمی — تا بدید آنکه تو چون پر دلی و پر جگری
چون بفرمود که امسال به جنگ آی و برو — تا بداند که تو با زهره تر از شیر نری
تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید — تا نیامیزد با باز خشین کبك دری
تا نباشد به هنر آهو همتای هژبر — تا نباشد به گهر مردم همتای پری
شادبادی و همه ساله به تو شاد پدر — شادیی کان نشود تا به قیامت سپری
درحضر گوشهٔ تو همچو نگارچگلی — درسفر مرکب تو همچو بت کاشغری

## ۱۹۹

### در مدح امیرمحمد و تهنیت ولادت پسروی گوید

گر مرا از تو به سه بوسه نباشد نظری — اندرین شهر زمن نیز نیابی خبری
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی — این سخن دارد جانا به دگر کوی دری
بوسه‌ای را چه خطر باشد کز بهر ترا — جان شیرین مرا نیست برمن خطری

دوشکر داری و تو ساده همیدون شکری — ای شکر! روزی من زان دو شکر کن شکری

من ز اندیشهٔ آن شکر چون گوهر سرخ — مژه‌ای نیست که باریده نیم زان گهری

بینی آن موی چو از مشك سرشته زرهی — بینی آن روی چو از سیم زدوده سپری

من ندانستم هرگز که ز تو باید دید — هر زمان درد دلی و هر زمان دردسری

همه اندوه دل و رنج تن و دردسری — وین دل مسکین دارد به هوای تو سری

گله‌های تو کنون کرد نخواهم که کنون — پیش بر دارم شغل ملك دادگری

تهنیت خواهم گفتن که خداند مرا — پسری داد خداوند و چگونه پسری

پسری دادگرانمایه که در طالع او — هر ستاره فلکی راست به یکی نظری

به بزرگیش به صدروی همی حکم کند — هر ستاره نگری و هر ستاره شمری

بر میانهای غلامانش مکین خواهد شد — هر چه در گیتی تیغست گران بر کمری

نیك بختا! پسرا! نیك تنا کاین پسرست — بهره‌ور باد ز هر فضلی و از هر هنری

پدران را به پسر تهنیت آرند و رواست — که پدر همچو درختست و پسر همچو بری

من پسر را به پدر تهنیت آوردم از آن — که ندیدم به جهان مر پدرش را دگری

هیچ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی — هیچ شهزاده ندارد چو محمد پدری

زان گرانمایه گهر کو هست از روی قیاس — پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری

همچو سلطان را بر کافر و بر دشمن خویش — بر عدو باشد هر روز مر اورا ظفری

چون چنان گشت که بر دست عنان داند داشت — کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری

در تلف کردن بدخواه و قوی کردن ملك — همچو اسکندر هر روز بود در سفری

ای خداوندی شاهی ملکی نیکخویی — کز سخای تو بهر جای رسیده‌ست اثری

تو کریمی و پسران همچو تو باشند کریم — به شجر باز شود نیك و بد هر ثمری

شجری کان ثمرش همچو تو باشد پسری — بی قیاس تو نه نیکوست امیر اشجری

عالمی را شجری خواندم، بد کردم بد — این سخن بیخردی گوید یا بی‌بصری

هر که او را به تو مانند کند هیچکس است — باز نشناسد گویند بهی از بتری

تا مجره ز بلندی نکند قصد نشیب — تا ثریا به زیارت نشود سوی ثری

تا نباشد به بها و به نهاد و به صفت — گهر کوه نسا چون گهر کوه هری

پادشا باش و ولی پرور و بدخواه شکر — پر کن از خون بداندیش و عدو هر شمری

دوستان راز تو هر روز به نوی طربی
دشمنان راز تو هر روز ز سویی ضرری

## ۲۰۰

## در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود گوید

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری

این روز و شب گریستن زار وار چیست
نه چون منی غریب و غم عشق بر سری

بر حال من گری که بباید گریستن
بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری

ای وای واندها! غم عشقا! غریبیا!
من زین توانگرم که مبادا این توانگری

یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد
زان شد نهان ز چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل به لشکری

ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری

تاجی شده ست روی من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری

چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

خونخواره گشتی و نشکیبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری

آن خون که تو همی خوری از دل همی چکد
دل غافلست و تو به هلاک دل اندری

ای دل تو نیز مستحق صد عقوبتی
گر غم خوری سزد که به غم هم تو در خوری

هر روز خویشتن به بلایی در افکنی
آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری

تو در دو غم همی خوری و چشم خون تو
وین زان بود که عاقبت کار ننگری

در آب دیده گاه شناور چو ماهیی
گه در میان آتش غم چون سمندری

ای دل تو قدر خویش ندانی همی مگر
تو دفتر مدایح شاه مظفری

شاه جهان محمد محمود کز خدای
هر فضل یافته ست برون از پیمبری

او را سزد امیری و او را سزد شهی
او را سزد بزرگی و او را سزد سری

گر منظری ستوده بود شاه منظری
ور مخبری گزیده بود میر مخبری

او را نظیر نبود در نیک مخبری
او را شبیه نبود در نیک منظری

هر کس کز و حدیث نیوشد به گوش دل
گفتار او درست شود لفظ او حری

اندر عرب در عربی گویی او گشاد
و او باز کرد پارسیان را در دری

جایی که اوحدیث کند تو نظاره کن تالفظ او به نکته کنی نکته بشمری
هنگام مدح او دل مدحتگران او از بیم نقد او بهراسد زشاعری
نقدی کند درست و دروهیچ عیب نی کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
هر علم را تمام کتابیست در دلش آری به جاهلی نتوان کرد مهتری
کهتر کسی که بندهٔ او باشد او شهیست کوراهمی سجود کند چرخ چنبری
ای خسروی که تخت تراچرخ همبرست تو با بلند چشمهٔ خورشید همبری
با خاطر عطاردی وبا جمال ماه با فر آفتابی و با سعد مشتری
دیدار فرخ توگواهی همی دهد پیوسته خلق را که توچون فرخ اختری
ای میر باش تاتو ببینی که روزگار چون ایستاد خواهد پیشت به چاکری
بسیار مانده نیست که بدهد ترا پدر آن چیز کز جهان تو بدان چیز درخوری
افسر به دست خویش پدر برسرت نهد وین آن نشان بود که توزیبای افسری
شاهی دهد تراکه بورزی همی شهی دیگر که پادشاه وش وشاه منظری
هرچیز کانز آلت شاهی وخسرویست آن راهمی به جان گرامی بپروری
تدبیر ملك را و بسیج نبرد را برتر زبهمنی وفزون از سکندری
درخواب جنگ بینی از آرزوی جنگ وین از مبارزی بود واز دلاوری
چون روز جنگ باشد جز پیل نفکنی چون روزصید باشد جزشیر نشکری
روز نبرد تو نکند دشمن ترا باناوك تو مغفر پولاد مغفری
نامت نوشته نیست کجا نام بد بود و انجا که نام نیك بود صدر دفتری
نام نکو همی خری و زر همی دهی بهتر زگوهر آنچه همی تو بزرخری
خرج ترا وفا نکند دخل تو که تو افزون دهی زدخل، فری خوی تو فری
خورشیدراسخی چوتودانند مردمان خورشد با تو کرد نیارد برابری
توزر دهی به زایر وخورشیدزر کند چون نام زر دهی نبود نام زرگری
خورشیدزرخویش به کوهی درون نهد کز دورچشم اوبشکوهد زمنکری
ور دوستی زرکه بنزدیك تو بود گاهیش دایگی کند وگاه مادری

توزر خویش خوار بدین و بدان دهی
اینست رادی ای ملك راد گوهری

از بس که زر سرخ ببخشی همه جهان
تهمت همی زنند که تو دشمن زری

نی نی که توز خواسته شیرینترین دهی
وان کو جزاین دهد گرست و تو دیگری

تا چون که از متبر رازی (؟) برهنه گشت
اندر شود درخت به دیبای ششتری

تا چون به دشت لاله درخشد بسان شمع
در باغ چون چراغ بتابد گل طری

دلشاد باش و کام روا باش و شاه باش
با چشم همچو نرگس و با زلف عنبری

آراسته سرای تو همچون بهار چین
از رومیان چابك و ترکان سعتری

فرخنده باد بر تو سده تا چنین سده
ماهی هزار جشن گزاری و بگذری

## ۲۰۱

## در مدح امیر محمد ولیعهد سطان محمود

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی

نگاری چو در چشم خرم بهاری
نگاری چو در گوش خوش داستانی

به بالای بر رسته چون زاد سروی
به روی دل افروز چون بوستانی

چو با من سخن گوید و خوش بخندد
تو گویی بخندد همی گلستانی

نحیفست چون خیزرانی ولیکن
چو تابنده ماهیست بر خیزرانی

زمانی ازو صبر کردن نیارم
نمانم گر او را نبینم زمانی

سوی حجرهٔ او شدم دوش ناگه
برون آمد از حجره در پرنیانی

همی تافت از پرنیان روی خوبش
نگاریست گویی ز ارتنگ مانی

بخندید و تابنده شد سی ستاره
از آن خنده در دانهٔ ناردانی

مرا گفت مانا غلط کرده ای ره
بیکره فتادی ز ره بر کرانی

همانجا شو امشب کجا دوش بودی
ره تو نه اینست برگرد جانی

درمن چه کوبی، ره من چه گیری
چه آرام گیرد دلت تا چنانی

کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دلشاد باشد بهر دوستگانی

تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم
به سه بوسهٔ خشك در ماهیانی

نه‌من خوی‌سگ دارم ای‌شیر مردا | که خوشنود گردم به‌خشك استخوانی
من آنم که‌چون من به‌روی و ببالا | به‌عمری نیابد کس اندرجهانی
من آن تیربالا نگارم که هرگز | چوابروی‌من کس نبیند کمانی
من‌آن گلرخستم که همرنگ‌رویم | ندیده‌ست هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم | کرا دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی تارمویی میانم | کرا دیده‌ای چون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان یار یکدل | که هرگزندیدم چو تومهربانی
من اریك‌شب ازروی تودوربودم | مبرهرزمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان‌بودومن مدح گویم | خداوند را هرشب مهرگانی
خداوند ماکیست آن شه‌که دولت | ندیده‌ست ازو پرهنرتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عالم | خداوند هرمرز و هر مرزبانی
ولی را ازو هرزمان تازه سودی | عدو را ازو هرزمان نوزیانی
بوقت عطاخوش خویی تازه رویی | بروز وغا پردلی کاردانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی | تهی همتش روزی از آسمانی
نکو رای او آفتابیست روشن | کزو نور گسترده بر هرمکانی
بلی آفتابست لیکن نگردد | نهان زیر هرمیغی و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش | کند آشکارا همی هر نهانی
صداندیشه دردل کن و پیش او رو | زهریك دهد مر ترا او نشانی
جوانیست ناکار دیده ولیکن | ازین بخردی آگهی کاردانی
نکو رای و تدبیر او مملکت را | به‌کارست چون هرتنی را روانی
ندیده‌ست هرگز چنو هیچ زایر | عطا بخشی ، آزاده‌ای ، زرفشانی
گر آن زر که او داد برهم نهندی | مگر آیدی چرخ را نردبانی
همانا که بی‌نعمت او به گیتی | درین سالها کس نیاراست خوانی
ایا شهریاری که کرده‌ست مارا | هرانگشتی از توبه روزی ضمانی
همی تابیکباره بیرون نیاید | بدخشی و پیروزه و زر کانی

همی تابه کوه اندر از بهر گوهر | به آهن بود کار هر کوه‌کانی
توشاد انزی وخوش خور وبآرزو رس | بداندیش تو آرزومند نانی
هزاران خزان بگذران در ولایت | بهاری دل افروز با هرخزانی
زبخت همایون ترا تا قیامت | به نو شادیی هرزمان مژدگانی

## ۲۰۲

## در مدح محمدبن محمودبن ناصرالدین گوید

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای | عجب‌تر از دل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و درو عاشقی گروه گروه | تودرجهان چودل من دلی دگر بنمای
شگفت وخیره فرومانده‌ام که چندین عشق | بیك دل اندر یارب چگونه گیرد جای
حریصتر دلی از عاشقی ملول شود | دلم همی نشود، وای ازاین دل من وای
ندانداین دل غافل که عشق حادثه‌ایست | که کوه آهن با رنج او ندارد پای
دلا میانهٔ چندین هزار شغل اندر | چگونه سازی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی محمد محمود | امام دادگران شاه راستی فرمای
ستوده‌ای که گرامیتر از ستایش او | سخن بهم نکند خاطر ملوك ستای
سخن شناسی کز بیم نقد کردن او | شود زبان سخنگوی، گنگ و یافه درای
ز بر او و عطاهای او همیشه بود | چو تختهای عروسان سرای مدح سرای
اگر ترا سخن اندر خور ستایش اوست | ز خسروان جهان جز به‌خدمتش مگرای
وگر پسند کند خدمت ترا یك روز | به روز جز بدر اومکن درنگ و مپای
چو دل به‌خدمت اودادی وترا پذرفت | ز خدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسی که خدمت جزاو کند همیشه بود | ز بهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای
تو فرخی! که‌ترا از جهان امید بدوست | همیشه تا بتوانی ز خدمتش ماسای
به‌عون دولت او آرزوی خویش بیاب | به جاه خدمت او سر به آسمان برسای
بقای اوطلب و وقت هر نماز بگوی | که یا الهی! اندر بقای او بفزای

ایا جمال جهان را و عز دولت را چو روح درخور و همچون دو دیده اندر بای
به علم خواندن و قرآن نهاده‌ای دل و گوش جزاز تو گوش نهاده به بانگ بربط و نای
بروز ده ره بر دولت تو حکم کنند منجمان به سطرلاب آسمان پیمای
بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملك همی درفشد ازین فرخجسته پرده سرای
شهان پیشین فر همای بودندی زبهر فال به هرکس کشان فتادی رای
اگر همای نبودی خجسته رایت تو که داندی که همایون بود به فال همای
به کبك ماند درپیش آن همای جهان تو از میانه درون تاز و کبك رابربای
مثال ملك چو باغیست پرشکوفه و گل تو شادمانه تماشاکنان به باغ درآی
ز تاج شاهان پرکن حصار شادخ را چو شاه شرق زگنج ملوك قلعهٔ نای
همه ولایت خالی کن از سپاه عدو چنان که شاه جهان هندرا ز لشکررای
تو در ولایت و دولت همی گسار مدام مخالفان رادر بند و غم همی فرسای
همیشه تا که شود روز و شب به یك میزان چو آفتاب به برج حمل بگیرد جای
چو آفتاب فروزان به تخت ملك بمان چو آسمان فرا پایه در زمانه بپای
موافقان را مهرت نبید نوش گوار مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
سرای ملکت و در وی سرای پردهٔ تو چو باغ پرسرو از لعبتان چین وختای

## ۲۰۳

## درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین

دوش همه شب همی گریست به زاری ماه من آن ترك خوبروی حصاری
بردو بناگوش سایبانش همی کرد یك ز دگر حلقه های زلف یخاری
از بس کآب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری
نرمك نرمك مرا به شرم همی گفت: با بنهٔ میر قصد رفتن داری؟
گفتم: دارم، که امر میر چنینست گفت: به غزنین مرا همی بگذاری؟
گرتو مرا دست بازداری بی‌تو زیر نباشد چو من به زردی وزاری

میر نگفته‌ست مر ترا که: روانیست
کارزوی خویش را به‌راه بیاری

گر بتوانی ببر مرا گه رفتن
تا نشود روز من ز هجر تو تاری

چون به ره انده‌گسار باتو نباشد
انده وتیمار خویش با که گساری؟

گفتم: کانده گسار من به‌ره اندر
خدمت میرست. گفت: محکم کاری

پشت‌سپه‌میر یوسف آنکه ستوده‌ست
نزد سواران همه به‌نیک سواری

آن که زباران جوداو چو بخیلان
وقت بهاران خجل شد ابر بهاری

ای درم از دست تورسیده به پستی
زر ز بخشیدنت فتاده به خواری

روز عطا هر کفی از آن توابریست
پس توشب و روز درمیان بخاری

بحرت خوانم همی وابرت‌خوانم
نه زپی آن‌که دود روی بحاری

بلکه بدان‌خوانمت که‌تو به‌دل‌ودست
گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری

بخشش پیوسته را شمار نگیری
خدمت خدمتگران همی بشماری

نامزد زایران کنی که کشتن
گر به‌مثل گلبنی به باغ بکاری

بندگشای خزانهٔ توچه کرده‌ست
کورا هزمان به دست جود سپاری

جود هلاك خزانه باشد و هر روز
تازه هلاکی تو برخزانه گماری

معدن علمی چنان‌که مکمن فضلی
مایهٔ حلمی چنان‌که اصل وقاری

جم سیر وسام رزم و دارا بزمی
رستم [illegible]اری و فریدون کاری

گرچه تبار تو خسروان جهانند
تو به‌[illegible] روی سرفراز تباری

تاتوبه رزمی چو زهر زود گزایی
تا تو به‌بزمی چوشهد نوش‌گواری

پیش تن دوستان ز رنج پناهی
در جگر دشمنان فروخته ناری

حلق بداندیش را برنده چوتیغی
دیدهٔ بدخواه را خلنده چوخاری

روزوشب از آرزوی جنگ‌وشبیخون
جزسخن جنگ [illegible] زبان نگذاری

پیل قوی تن زیشك یاری خواهد
توزدوباروی خویش خواهی یاری

خون زدل سنگ خاره بردمد ارتو
صورت تیر و کمان براو بنگاری

گاو ز ماهی فرو جهد گه رزمت
گرتوزمین را زنوك نیزه بخاری

باد خزانی زابر پیلان کردەست — از پی آن تا ترا کشند عماری
تانکند موم فعل عنبر هندی — تاندهد بید بوی عود قماری
شاد زی ای رایت تومایهٔ دولت — شاد زی ای خدمت توطاعت‌باری
تا به قوی بخت تو ودولت سلطان — امر تو اندر زمانه گردد جاری
قصر توباشد بلاد بصره و بغداد — باغ توباشد زمین آمل و ساری
وز که ری در نهاله‌گاه تو رانند — روز شکار تو صد هزار شکاری

## ۲۰۴

## در تهنیت مهرگان و مدح عضدالدوله امیر یوسف

مهرگان‌رسم عجم‌داشت‌به‌پای — جشن او بود چوچشم اندربای
هرکجا در شدم از اول روز — بامی اندر شدم و بربط و نای
تامه روزه در آمیخت بدوی — آنهمه رسم نکوماند به جای
کارها تنگ گرفست بدوی — روزهٔ تنگخوی کج‌فرمای
باچنین ماه چنین جشن بود — همچو در مزکت آدینه سرای
زین سبب دان که تسلی منست — میرابو یعقوب آن بار خدای
عضد دولت یوسف کز فضل — هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران — پیشدستست به تدبیر و به رای
زو مبارزتر و زو پردلتر — ننهد کس به رکیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر تن او — چون پرباز بود پشت قبای
جنگجوییست که باحملهٔ او — نبود هیچ مبارز را پای،
هیچ کس نیست که باشاه جهان — یك سخن‌گوید ازین شاه ستای
گوید: ای بار خدای ملکان — ای همایونتر از بال همای
آن دل راد و تن نازك را — رنج و اندیشهٔ چندین منمای
تاکی این رنج ره و گرد سفر — وین تکاپوی دراز وشوو‌آی
لشکر آرای چنین یافته‌ای — توبیاسای و زشادی ماسای
هرچه ناکرده بمانده‌ست ترا — در بر اوکن و او را فرمای
او خود اندیشهٔ کار تو برد — دل زاندیشه به یکره بزدای
تابببنی که به یك سال کند — پر ز دینار و درم قلعهٔ نای

او همانست که پیش توستد درهٔ کشمیر از لشکر رای
او همانست که ازگردن خویش مرد راکرد به رمح اندروای
جوشن خویش در او پوش و مپوش تو بر و بازوی خوبان فرسای
بر همه گیتی او را بگمار وانگهی برهمه گیتی بخشای
گر به جنگ آید پوشیده زره وای بر هر که به‌جنگ آید وای
شیر آهن خای آن روز شود از نهیب و ز فزع بازو خای
اسب اورا چه لقب ساخته‌اند مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او با کوس آموخته‌تر ز اشتر پیر به آواز درای
ای فریدن ظفر رستم دل ای مبارز شکر گرد ربای
آخر این کار ترا باید کرد دل بدین دار و بدین کارگرای
تو بدین از همه شایسته تری همچنین باش وهمه ساله توشای
ناگشاده به جهان آنچه بماند تو به فرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یك یك بنواز دشمنانش رایك یك بگرای
تو بزی خرم وپاینده بباش روز وشب مجلس ومیدان آرای
گل ومی خواه براین جشن امشب از رخ نخشبی و دولب قای

## ۲۰۵

### در بهبود یافتن امیر یوسف ازمرض ومدح او گوید

هزار منت برما فریضه کرد خدای که شاد کرد دل ما به میر بارخدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین که‌بر بزرگان فرخنده سایه‌تر ز همای
سپهبدی که‌چو خدمتگران به‌درگه‌اوست جمال ملك درآن طلعت جهان آرای
همیشه برتن و بر جان اوبه نیك دعا هزار دست بود برگرفته پیش خدای
دراین میانه که او می نخورد وبرننشست شنبده‌ای که دل خلق هیچ بود به‌جای
زهیچ باغ شنیدی نوای عود نواز زهیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟
دل مخالف و بیگانگان شادی دوست همه شتاب گرفت ازنوای بربط ونای

نخورد هیچ کسی می، که روزگار نگفت به‌می، که‌زود مر این می‌خورنده‌را بگزای
ترنج زرد همی خواست شد به‌باغ امیر سپهر گفت مر او را که‌نیست وقت بپای
نه‌آب دیدم بر روی سروران حشم نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
به درگه ملک شرق هر که را دیدم نژند و خسته جگر دیدم و دل اندروای
همه جهان، به‌دل سوخته همی گفتند که یاالهی! مکروه را به ما منمای
من آن کسم که‌مرا اندرین میان که گذشت نه‌روح بود و نه‌عقل و نه‌دست بود و نه‌پای
خدای عزوجل رحم کرد بر دل من به فضل و رحمت بگشاد کار کارگشای
زمانه نوشد و گیتی زسر جوانی یافت امیر به شد و اینك به‌باده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد میی چو مهر ز دست بتان مهر افزای
گهی به بست درین بوستان طبع فروز گهی به بلخ در آن باغهای‌روح افزای
سیاه چشمان در پیش و باده‌ها در دست یکی به‌گونهٔ روی و یکی به رنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرو دیبا پوش وثاقهاش همه پر ز شیر دندان‌خای
در سرایش پر خسروان و محتشمان چو جان و دل‌همه آنجا بخدمتش بر پای
به‌طرف دیگر بگذر که خازنش بینی نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای
امیر یوسف‌زین کف گشاده و سخی است که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرخی که ترا اینچنین خداوندیست بناز و شادزی و هرگز از طرب‌ماسای
به مالهای جهان جاه خدمتش مفروش زخسروان جهان جز به خدمتش مگرای
رضای وطاعت او جوی و هرکه را بینی همی همین شنوان و همی همین فرمای
همیشه مجلس او بانشاط و شادی باد سرای دشمن او باخروش و نالهٔ وای

## ۲۰۶

## در توصیف باغ امیر یوسف سپهسالار گوید

باغیست دلفروز و سراییست دلگشای فرخنده باد بر ملك این باغ و این سرای
زین گونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر زین‌گونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای
باغی چنان که بردر او بگذری اگر از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دل افروز را مباد | جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای
میر بزرگ‌سایه و میر بزرگ نام | میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر به شادی و فرخی | بر کف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای
شاه اندرین سرای نشسته به‌صدر ملک | وز دوسوی سرا همه ترکان دلربای
او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او | آزادگان نشسته و بت چهرگان به پای
بت چهرگان چابك چونان که زلفشان | باشد همیشه برسمن ساده مشکسای
زین روی باغ صف بتان ملك پرست | زان روی صف رود زنان غزلسرای
باچنگ‌چنگ و بربط بونصر درعتاب | وندر میان باغ خوش اندر گرفته پای
میر اندر آن میان بنشاط و نهاده گوش | گاهی به رود وگه به زبان ملك ستای
هرروز دولتی دگر و نو ولایتی | وان دولت وولایت درخشندی خدای
هرجایگه که رای کند دولتش رفیق | هرجایگه که روی نهد بخت رهنمای
شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته | گه ساز وگه ولایت وگه اسب وگه‌قبای
در جنگ و در سفر ز دوسایه جدا مباد | از سایهٔ علامت و از سایهٔ همای

## ۲۰۷

## درمدح امیر یوسف بن ناصرالدین سپاهسالار

ای ترك دگر خیره غم روزه نداری | کز کوه برون آمد آن عید حصاری
گر یك مه پیوسته به‌دشواری بودی | یك سال دمادم به خوشی عید گزاری
مانا علم عیدست آن مه که تو دیدی | کو بود بدان خوبی و اندوه گساری
آن ماه ندانی که ترا دوش چه‌گفته‌ست؟ | گفته‌ست که ای ماه چرا باده نیاری
مه گفت و نکو گفت، من از تو نپسندم | گر تو سخن ماه نکو گوش نداری
زین پیش همی روزه شمردی، گه آن‌بود | گاهست که اکنون قدح باده شماری
برخیزوفراز آی و قدح پرکن وپیش آر | زان باده که تابنده شود زوشب تاری
زان باده که رنگ رخ آن دارد کورا | از میر عنایت بود از دولت یاری
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند | کرگی و دژم شیری اندر ره باری
آن میر جهانگیر که بالشکر کشمیر | آن کرد که باکبك کند باز شکاری
آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام | باپیل همان کرد که باکرگ زخواری

سالار سپاه ملك ایران محمود یوسف، پسر ناصردین آن شه کاری
شاهی که‌چو اودست‌به تیرو به‌کمان‌برد مشغول شود شیر به فریاد و به زاری
با شیر ژیان روز شکار آن بنماید کز بیم شود نرمتر از پیل عماری
زآنگونه که ازجوشن خرپشته خدنگش بیرون نشود سوزن درزی زدواری (؟)
تیغش به‌گه جنگ چوابریست که آن‌ابر خون بارد از آن گونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گرهمه کوهست معروفتر از کاه به‌زاری و نزاری
بااینهمه رادیست که بیشست به بخشش بخشش ده هزاری بود و بیست هزاری
ای بار خدایی که خود از عمر ندانی روزی که‌در آن روز دوصد حق‌نگزاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی از بس که درم پاشی و دینار بباری
نزدیك توبیقدرتر و خوارترین چیز آن چیز که آن را تو به زایرنسپاری
عیدست‌وبراین‌عیدمیی‌خورکه زعکسش رخسارهٔ دیناری گردد گل ناری
رامش کن وشادی کن وعشرت کن وخوش باش می‌نوش کن از دست نکویان حصاری

## ۲۰۸

### در مدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید

خوشاعاشقی خاصه وقت جوانی خوشا باپریچهرگان زندگانی
خوشا بارفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
به وقت جوانی بکن عیش زیرا که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و ازعشق پرهیز کردن چه باشد، ندانی، بجزجان‌گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست ازو، روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان ببایدگشادن در شادمانی
در شادمانی گشاده‌ست برتو که مدحتگر پادشاه جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی که‌مسعود باد اخترش‌جاودانی
سرخسروان افسر تاجداران که او را سزد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا به مالك رقابی فلك را مسمی به صاحبقرانی
به مردانگی از همه شهریاران پدیدار همچون یقین از گمانی
به جنگ‌اندرون کامرانست‌لیکن ندانم کجا راند این کامرانی

نبینی دل‌جنگ او هیچ کس را | تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی
از آن سو مر او راست تا غرب شاهی | وز این سو مر او راست تا شرق خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی | به سختی توان دادشان بیستگانی
اگر نیستی کوه غزنین توانگر | بدین سیم روینده و زر کانی
به اندازهٔ لشکر او نبودی | گر از خاك و از گل زدندی شیانی
خداوند چشم بدان دور دارد | از این شاه و زین دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده | که دید و که داده‌ست هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی | بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
حدیث ارکند با تو از شرم گردد | دو رخسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بدان را به بد داده یاری | نه هرگز به بد کرده همداستانی
جهان را به عدل و به انصاف دادن | بیاراست چو شعر نیك از معانی
به جوی اندرون آب نوش روان شد | ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازارهای ولایت | که بر خاست از پاسبان پاسبانی
سپاه و رعیت نیابند فرصت | به شغل دگر کردن از میزبانی
ز پاکیزگی شهر و از ایمنی ده | روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گویی ز ایزد | به رزق همه عالم اندر ضمانی
به کردار نیکو و گفتار شیرین | همی آرزوها به‌دلها رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها | وز اندیشه رخسار من زعفرانی
نه‌زان کاندرین خدمت این رنج بردم | که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی | سرای من از فرش و مال و اوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو | به کاکویی و رومی و خسروانی
خدایت معین باد و دولت مساعد | تو باقی و بد خواه تو گشته فانی
سرای تو پر سرو و پرماه و پرگل | ز یغمایی و چینی و خلخانی
همایون و فرخنده بادت نشستن | بدین جشن فرخندهٔ مهرگانی

به تو بگذرد روزگاران به خوشی دوصدجشن دیگر چنین بگذرانی

## ۲۰۹

### در مدح خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی گوید

دل من همی داد گفتی گوایی که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گوایی
من این روز راداشتم چشم وزین غم نبوده‌ست با روز من روشنایی
جدایی گمان برده بودم ولیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
به جرم چه راندی مرا از درخود گناهم نبوده‌ست جز بیگنایی
بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید به چندان وفا اینهمه بیوفایی
سپردم به تو دل ندانسته بودم بدین گونه مایل به جور و جفایی
دریغا دریغا که آگه نبودم که تو بیوفا در جفا تا کجایی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشایی
نگارا من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش ازین آزمایی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی نگر تا بدین خو که هستی نپایی
ز قدر من آن گاه آگاه گردی که با من به درگاه صاحب درآیی
وزیر ملك صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمانروایی
زمین و هوا خوان بدین معنی او را که حلمش زمینیست طبعش هوایی
دلش را پرست ، ارخرد را پرستی کفش را ستای ، ار سخارا ستایی
ز بهر نوای کسان چیز بخشد نترسد ز کم چیزی و بینوایی
زگیتی بدو چیز بس کرد و آن دو چه چیزست نیکی و نیکو عطایی
ایامصطفی سیرت و مرتضی دل که همنام و همه کنیت مصطفایی
دل مهتران سوی دنیا گراید تو دایم سوی نام نیکو گرایی
ز بسیار نیکی که کردی به نیکی زخلق جهان روز و شب در دعایی
ترا دیده‌ام قادر و پارسا بس شگفتست با قادری پارسایی

به‌دیدارو صورت چومایی ولیکن — به‌کردار و گفتار نزجنس مایی
به کردار نیکو روانها فزایی — به گفتار فرخنده دلها ربایی
دهنده ترا همتی داد عالی — که همواره زان همت‌اندر بلایی
بلاییست این همت و در شگفتم — که چون این بلا را تحمل نمایی
به روزی ترا دیده‌ام صد مظالم — از آن هریکی شغل یك‌پادشایی
جوابی دهی شورشهری نشانی — حدیثی کنی کار خلقی گشایی
به روی و ریا کارکردن ندانی — ازیرا که نه مرد روی و ریایی
ز تو داد نا یافته کس ندانم — زسلطانی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد برتو ز ایزد — که تو در خور آفرین و ثنایی
بسا رنج و سختی که‌بردل نهادی — ازین تازه‌رویی، وزین خوش‌لقایی
درین رسم و آیین و مذهب که‌داری — نگوید تراکس که توبرخطایی
چه نیکو خصالی چه‌نیکوفعالی — چه پاکیزه طبعی چه‌پاکیزه‌رایی
ترابد که خواهد، ترابد که‌گوید — که هرگز مباد از بداورا رهایی
اگر ابلهی ژاژ خاید مر اورا — پشیمان کند خسرواز ژاژ خایی
خلاف توبردشمنان نیست فرخ — ازیرا که تو برکشیدهٔ خدایی
همی تابود در سرای بزرگان — چوسیمین بتان لعبتان سرایی
کند چشمشان ازشبه مهره بازی — کند زلفشان برسمن مشکسایی
به تو تازه‌باد اینجهان کاین‌جهان‌را — چو مر چشم را روشنایی ببایی
بجز مر ترا هیچ کس را مبادا — زبعد ملك برجهان کدخدایی
چنان چون تو یکتادلی مهر اورا — دلش برتو هرگز مبادا دوتایی
بپاید وی اندر جهان شاد و خرم — تو در سایهٔ رأفت او بپایی
به صد مهرگان دگر شاد کن دل — که تو شادی و فرخی را سزایی
به هر جشن نو فرخی مادح تو — کندبرتو وشاه مدحت سرایی

## ۲۱۰

## درمدح خواجهٔ عمید حامدبن محمد المهتدی گوید

تا دل من زدست من بستدی — سر بسر ای نگار دیگر شدی
چاره و راه خویش گم کرده‌ام — تا تو مرابه راه پیش آمدی
من زهمه جهان دلی داشتم — آمدی و ز دست من بستدی
دل به تو دادم و دلت نستدم — مردم دیدی تو بدین بی بدی
گویی بیدلی و با من دو دل — لاجرم ای صنم به کام خودی
جان ودل من آن خواجه‌ست وتو — چنگ به چیز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجهٔ عمید — حامد بن محمد المهتدی
آن که همه درفشد از روی او — رادی و فضل و فرهٔ ایزدی
ای همه حری و همه مردمی — وی همه رادی و همه بخردی
رادی را تو اول و آخری — حری را تو ضطغ و ابجدی
با خبر از فنون فضل و ادب — هست به پیش توکم ازمبتدی
وقت کفایت ارچه کافی کسیست — گوید کاستاد چو من صد شدی
موبد اگر امام دانش بود — تو به همه طریقها موبدی
سایل اگر چه جان بخواهد زتو — بدهی و همچنین بدی تا بدی
باشد اگر صد هنری مرد، تو — بیشتر و بیشتر از هر صدی
تو زهمه جهان به پیشی و نام — همچو ز جمع روزها شنبدی
تا شبهی نیاید از آبنوس — همچو ز دارپرنیان تربدی
گنبد بر شده فرود تو باد — همچو بهشت از زبر گنبدی
عید مبارکست می خواه از آن — کزرخ او به لب همی گل چدی
گشته زرنگ سبزه و ارغوان — باغ و چمن زمردی و بسدی
چشم مخالف را بیاژن به تیر — چون کف یاران که بزر آژدی

## ۲۱۱

## درمدح سلطان مسعودبن سلطان محمود گوید

زنخدانی چون سیم وبراو از شبه خالی — دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی
ندانستم هرگز که به آسانی و زودی — دل چون منی از ره بتوان برد به خالی

دلم خال نبرده‌ست، مهی برده که باوی مهی با سپری گرد به‌مانند هلالی
زمانی که بی آن گردزنخ باشم ماهیست شبی کزبر آن خال جدا مانم سالی
چوبنشست چنانست که از نسرین تلی چوبرخاست چنانست که از سرو نهالی
کجا چهرهٔ او بود چه باغی وچه دشتی کجا قامت او بود چه سروی و چه نالی
دهانش به گه آنکه همی خندد گستاخ چنانست که آلوده به می گشته سفالی
به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفت که‌می خواه و به‌خدمت‌مشو امروز گمان برد که من بدهم حقی به محالی
ندانست که من خدمت سلطان معظم بند هم به هوای دلی و بلکه به‌مالی
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود که‌هرروز به فتحیش زند دولت فالی
کجا حملهٔاوبودچه‌یك تن چه سپاهی کجاهیبت او بود چه شیری چه‌شکالی
بی از آنکه در ابروش گره‌بینی یاخم عمودی زچهل من بخماند چو دوالی
نه چون اوبه همه باب‌توان یافت نظیری نه چون اوزهمه خلق توان یافت‌همالی
زشاهان وبزرگان وجهانداران اوراست به هرفضلی دستی وبه هر فخر مجالی
بگیرد گه پیکار حصاری به خدنگی ببخشد گه کردار جهانی به‌سؤالی
سپاهی را برخاك نشاند به‌نبردی جهانی را از خاك برآرد به‌نوالی
به اقصای جهان از فزع تیغش هرروز همی صلح سکالد دل هرجنگ سکالی
دلی کز تپش هیبت او تافته گردد اگر ز آهن ورویست‌چه‌آن‌دل‌چه زکالی
وبالی بود آن دل که چنین باشد درتن نگر تا نشود برتو دل شاد وبالی
کسی کو به‌حصاری‌قوی ازطاعت‌او تافت بتر زانکه به گفتار زنی شد به جوالی
خلافش برد آن‌را که‌خلافش به دل آرد ز عزی و جلالی سوی عزلی و نکالی
بسا کس که زبیمش به‌خلافی که درآورد فتاد از سرمنظر به بن غاری و غالی
بدیدارش هر کس که نباشدخوش وخرم شود هرمژه در چشمش نیشی و نصالی
نه بی‌طاعت او شادشود کس به امیدی نه بی‌خدمت اوراه برد کس به کمالی
جهان را زپس انداز و ره خدمت‌اوگیر ترا راه نمودم ز حرامی به حلالی
همه خلق براین شاه و بدین ملك عیالند بتقدیر جهانی و بی اندازه عیالی

زشاهان وبزرگان من ازو دیده‌ام وبس — عطا دادن و بخشیدن بی‌هیچ ملالی
به‌کردار وبه آیین و به خوهای ستوده — جمالیست جهان راوکه داند چه‌جمالی
زبس عدل وزبس‌دادچنان‌کرد جهان را — که از شیرنیندیشد در بیشه غزالی
ازین بنده نوازی و ازین عذر پذیری — ازین‌شرمگنی نیکخوبی‌خوب‌خصالی
بقا بادش چندان که زفرسودن ایام — شود کوه دماوند به‌کردار خلالی
به پیراستن کار و به‌آراستن ملک — ازو یافته هرشاهی رسمی و مثالی
سرایش را هرساعت‌وملکش را هرروز — دگر گونه جمالی و دگر گونه جلالی

## ۲۱۲

## درمدح خواجه ابوسهل احمدبن حسن حمدوی گوید

ای پسرهیچ ندانم که چگونه پسری — هرزمان باپدر خویش به خوی دگری
باچنین خو که توداری پسرا ،گربه مثل — صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری
تنگدل گردی‌چون من‌سوی تو کم نگرم — ورسوی تونگرم تو به دگر سونگری
بوسه ندهی ونخواهی که کسم بوسه‌دهد — پس توای جان پدر رنج و عنای پدری
گرنخواهی که مرا بوسه‌دهدجزتو کسی — تومکن نیزگه، بوسه چنین حیله گری
من به پروردن تورنج بدان روی برم — که تودرجستن کام دل من رنج بری
به مراد دل من باش و دلم نیز مخور — گرهمی خواهی کزصحبت من‌بربخوری
تیر بالایی و مانندهٔ تیری که ترا — هرچه نزدیکتر آرم توزمن دورتری
مکن ای‌دوست که‌گرمن زتوبرتابم روی — بکسه تو گریی ومن‌گویم خوناب گری
من نه از بیکسی اندرکف تودادم دل — که مرا جزتوبتانند به خوبی چوبری
دل بدان یافتی ازمن که نکودانی خواند — مدحت خواجهٔ آزاده به الفاظ دری
خواجهٔ سید ابوسهل رئیس الرؤسا — احمدبن الحسن آن بارخدای‌هنری
آن مهی یافته ازگوهرو زیبای مهی — وان سری‌یافته‌برخلق وسزاوارسری
نعمت ومال‌جهان‌رابراو نیست شرف — اینت مردی خطری، شادزیادا‌ین‌خطری
مهتری کرده‌و آموخته درخانهٔ خویش — مهتری کردن و‌آن مهتری‌اوراگهری
ازعطا دادن پیوسته وخوشخویی او — ادبای سفری گشته بر او حضری

زنده کرد او به بزرگی و هنر نام پدر — این چنین باید کردن پدران را پسری
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک — از نکورایی و دانایی و تدبیرگری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی — گر توانی به مثل قطرهٔ باران شمری
گر تو خواهیش و گرنه به تو اندر بشلد — زر او چون به در خانهٔ او بر گذری
لاجرم ناموری یافت بدین عادت خوب — به چنین عادت نادر نبود ناموری
طلعتی دارد و خویی چو رخ خویش بدیع — فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری
ای کریمی و سخی بارخدایی که مدام — از همه خلق به دینار همی شکر خری
اندرین دولت مانندهٔ تو کیست دگر — چه به نیکوسیری و چه به نیکو نظری
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب — فضل را راهبری تا تو بدین راهبری
زینت ملک خداوندی و اندر خور ملک — صدر دیوان شه شرقی و آنرا زدری
بخل نزدیک تو کفرست و سخا نزد تو دین — مرد دین دوست بود آری از کفر بری
زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست — نه عجب گر به قدر از همه عالم زبری
دست طاقت به چنان همت عالی نرسد — پس تو زین همت بارنج دل و درد سری
ای جوادی که همه میل سوی جود کنی — ای کریمی که همه راه کریمی سپری
چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکتی — چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری
شیر نر وقت هنر پیش تو روباه شود — زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم — چون به نزدیک همه خلق به هر دو سمری
تا چو نوروز در آرد سپه خویش به باغ — باغ پر لالهٔ نو گردد و گلهای طری
تا که گردد که و کهسار تو تختی ز گهر — دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری
شاد بادی و توانا و قوی تا به مراد — گه ولی پروری و گاه معادی شکری
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار — پر تذروان خرامنده و کبکان دری
گوش تو سوی سماع و لب تو سوی شراب — چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

### ۳۱۳

### نیز در مدح خواجه ابوسهل حمدوی گوید

ای قصد تو به دیدن ایوان کسروی اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن روی
ایوان خواجه با تو به شهر اندرون بود دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آن کس که هر دو دید، مر ایوان خواجه را بسیار فضل دید بر ایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشهٔ فلک در وقت بدروی چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
هر بخششی از و چو جهانیست مستقیم هر هندسی از و چو سپهریست مستوی
استاد این سرای بآیین همی بود رای رئیس سید ابو سهل حمدوی
آن مهتری که بخت به درگاه تو بود چون رای او کنی و به درگاه او روی
رایش چنان که لفظ بزرگان بود متین عزمش چنان که بازوی گردان بود قوی
زانچ او به نوک خامه کند صد یکی کنند مردان کاردیده به شمشیر هندوی
توقیع او به نزد دبیران روزگار چیزی بود بغایت از آن سوی جادوی
در دست و روی او ز هنر صد دلیل هست چون معجز پیمبری و فر خسروی
کردار او به نزد همه خلق معجزست چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
شعر درازتر ز «قفانبک» پیش او کوته شود چو قافیهٔ شعر مثنوی
گر مهتری به مرتبه چون شعری باشدی او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی
دیریست کاین بزرگی در خاندان اوست این مرتبت نیافت کنون خواجه از نوی
در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون مدح هزار ساله به گفتار پهلوی
ای مهتری که غایت رادی تویی ز خلق لابل که تو ز غایت رادی از آن سوی
گر مردمی نبوت گردد، جهان به تو یکرویه بگروند و به کس تو بنگروی
در رزم همچو شیر همیدون همه دلی در بزم همچو شمس همیدون همه ضوی
جز نیکویی پذیره نیاید ترا گذر در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی
از نیکویی که خوی تو بیند نکو رود تا تو بر بن نهادی و تا تو بدین خوی
یك بیت شعر یاد کنم من که رودکی گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
«جز برتری ندانی گویی که آتشی جز راستی نجویی مانا ترازوی»

تا شاعران به شعر بگویند و بشنوید وصف دو زلف و دو رخ خوبان پیغوی
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
چندان که آرزوی دل تو بود بباش با کام و بامراد همی باش تا بوی
بدخواه تو به درد و به اندوه دل بود تو گر نوی ز رامش و از کام دل نوی

## ۲۱۴

### درمدح امیر ابو احمد محمد بن محمود غزنوی گوید

چون موی میان داری جون کوه کمر داری چون مشک زره داری چون لاله سپر داری
گویی که ترا دارم، برداز ببر، لیکن گفتار دگر داری ، کردار دگر داری
دل در کف تو دادم نا یافته بر زان لب زان دل که ترا دادم جانا چه خبرداری
جان نیز به تو بخشم جان را چه خطر باشد نی نی که چو دل داری بسیار بطر داری
جور تو یکی باشد داد تو نگر چندین با داد چه کین داری با جور چه سر داری
شاهیست مرا یارا با عدل عمر همدل بندیش ازو گرهش داری و بصر داری
بواحمد بن محمود آن شیرشکن خسرو کز بخشش او عالم پر زیور و زر داری
گردونش همی گوید ای خوب سیر پهلو بسیار ادب داری بسیار هنر داری
ای میر خراسان را شایسته پسر یکسر آیین پدر داری کردار پدر داری
گر اصل و گهر باید با گنج و گهر همبر هم گنج و گهرداری هم اصل و گهرداری
فخر همه شاهانی خورشید سیر شاها از دریا دل داری وز کوه جگرداری
هم فضل به کف کردی هم علم زبر کردی از فضل سپه داری وز علم حشرداری
اندر سفری دایم برسان قمر لیکن هم دست سزا(؟)داری هم روی قمرداری
سالار فکن گردی بد خواه شکر شاهی در تیغ قضاداری در تیر قدر داری
درجنگ عدو گیرد از کوه سپر پیشت او کوه سپر دارد تو نیزه سپر داری
کوه از تو عجب دارد، باداز تو عبر گیرد چون قصد حضر کردی چون رای سفرداری
برخصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند تا تیغ به کف داری تا خود به سرداری
تیر تو جگر دوزد سهم تو زفر بندد بس خانه کز آن بیکس زین زیر و زبر داری
در دست هنرداری در خلقت فر داری دیدار علی داری کردار عمر داری

جایی که درر باید جایی که غرر باید | معلوم غرر داری مفهوم درر داری
بردر گهت از مادح زوار همی بینم | این را به طرب داری آنرا به بطر داری
زان دست که دریا شد بااو شمر کوچك | بس کس که غنی داری دینار شمر داری
زرتو همی گوید زرم نه حجر پس چون | گاهش چو حجر داری گاهش چو مدر داری
از گنج تو زر بیرون چون حلقه زدر گویی | از سیم گران داری وز زر چو حجر داری
تا خرما خار آرد تا آبی بار آرد | آفاق به کف داری معشوق به بر داری
تا چرخ کمان دارد تا کوه کمر دارد | از فخر کمان داری وز عز کمر داری

## ۲۱۵

### ترجیع بند در مدح امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید | کلید باغ ما را ده که فردا مان به کار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید | تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید | ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید | چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهارا مسال پنداری همی خوشتر زپار آید | ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

### بند دوم

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نمار آید | نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
زهر بادی که برخیزد گلی بامی به راز آید | به چشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید
به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبعساز آید | به دست می زشادی هر زمان ما را جواز آید
هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید | علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید | به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند سوم

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی

به صحرا لاله پنداری زبیجاده دهانستی
درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی

به‌شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاك نسترن گویی بت لاغر میانستی

درخت سیب را گویی زدیبا طیلسانستی
جهان گویی همه پروشی و پر پر نیانستی

مرا دل گر نه اندر دست آن نامهربانستی
به‌دو دستم بشادی بر، می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند چهارم

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

دلا گر من به آسانی ترا روزی به چنگ آرم
چو جان دارم ترا زیرا که بی تو خوارم و زارم

دلا تا تو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم

دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم
مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم

دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازارم
بیا تا این بهاران را به شادی با تو بگذارم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بند پنجم

چه کرد آن سنگدل با تو به سختی صبر چون کردی
چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی

چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
دو بهر از خویشتن بگداختی یك بهره خون کردی

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی

نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل خندنده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را در جهان هرروز جشنی بادو نوروزی

**بند ششم**

تراگر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را
بگوی آن سروسیمین را بگوی آن ماه وپروین را
بگو آن تودهٔ گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخرخوبان رانگار چین وماچین را
که دل بردی ودعوی کرده‌ای مرجان شیرین را
کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن برمن تباه این جشن نوروزخوش آیین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

**بند هفتم**

نبینی باغ راکزگل چگونه خوب و دلبرشد
نبینی راغ راکزلاله چون زیبا و درخورشد
زمین ازنقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
هزار آوای مست اینك به‌شغل خویشتن درشد
تذروجفت گم کرده کنون باجفت همبر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد ونوروزبتگرشد
درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد
گوزن ازلاله اندر دشت بابالین وبسترشد

زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن مارا کنون کآفاق دیگرشد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادو نوروزی

## بند هشتم

می اندرخم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت ومن چون ارغوان گشتم
اگرزین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
به‌من شادی کند شادی، که‌شادی راروان گشتم
مرا زین پیش دیدستی نگه کن تاچسان گشتم
نیم زان سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
زخوشرنگی چو گل گشتم زخوشبویی چو بان گشتم
زبیم باد وبرف دی به خم اندر نهان گشتم
بهار آید برون آیم که ازوی باامان گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم
بدین شایستکی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

## بند نهم

می اندر گفتگو آمد پس از گفتارجنگ آمد
خم وخمخانه اندرچشم من تاریك وتنگ آمد
به‌گوش من همی ازباغ بانگ نای وچنگ آمد
کس ارمی خوردبی آوازنی برسرش سنگ آمد
مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
زمرد را روان خواهم چوازروی پرنگ آمد

به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
زکاخ میربانگ رود بونصر پلنگ آمد
کنون هرعاشقی کورا می روشن بهچنگ آمد
بهطرف باغ همدم با نگاری شوخ وشنگ آمد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادونوروزی

## بند دهم

ملك یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند
ندیمان را و خوبان را به نزد خویشتن خواند
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
گروهی ماهرویان را بهخدمت برچمن خواند
نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
زخوبی آیةالکرسی سه ره برتن به تن خواند
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
وگرشیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

## بند یازدهم

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
بهنزد خویشتن هرکهتری را پایگه دارد
چه باشد گرچومن مداح در هرشهرو ده دارد
زمدح اندر نماند هرکه از رادی سپه دارد
به نزد میرابویعقوب نیك ایمن نگه دارد

ز بهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد
عدو را بند وچه دارد ولی را تاج وگه دارد
همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
نه چاهی را به گه دارد نه‌گاهی را به چه دارد
زعفوش بهره‌ورتر هر که افزون‌تر گنه دارد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

## بند دوازدهم

امیرا ! با هنر میرا خداوندت معین بادا
ز ایزد برتن و جانت هزاران آفرین بادا
به دست توهمیشه جام و شمشیر ونگین بادا
کمینه چاکری زان توبیش از مستعین بادا
کسی کوبر زمین عیب توجوید درزمین بادا
همه شغل توبانیکان و سالاران دین بادا
ره آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا
همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا
زعدل توجهان همواره چون خلدبرین بادا
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

## بند سیزدهم

گرازده فضل توشاها یکی در آفتابستی همانا درپرستیدنش هر کس راشتابستی
وزآن رادی‌که اندردست تست اندر سحابستی زبارانش زمین پرگوهر و پرزرنابستی
وزاین پاکی‌که اندر مذهب تست‌اندر آبستی به‌آب‌اندر نگه‌کردن‌همه مزدو ثوابستی
وزاین آرام کاندرحلم تست‌اندر تر ابستی حدیث‌زلزله‌کردن‌به‌چشم‌خلق خوابستی

وراین خوشی که اندرخلق‌تست اندرشرابستی علاج دردها را چون دعای مستجابستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک رادرجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

## بند چهاردهم

امیرا !گرجوانمردی به‌کار آید، جوانمردی

وگرمردی همی‌باید ، به مردی‌در جهان‌فردی

همی پاید زتو رادی همی پوید زتومردی

خزانه‌درخروش آمدچو آگه‌شد که‌می‌خوردی

ز غم بفزاید اندر گونهٔ دینارها زردی

به هرهفته جهانی را بپیمایی و بنوردی

چو گفتی‌صیدخواهم کرد، کردی‌وعجب کردی

به صحرا شیر افکندی زبیشه کرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی و لیکن نیك شاگردی

نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی‌بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

## بندپانزدهم

امیرا ! تابه‌زین کردی به‌غزنین‌اسب تازی‌را

دوپای اندر تکاپویست‌گرگانی ورازی را

اگرزان سوفروتازی تماشا را و بازی را

نه شامی را دل اندرتن بماند نه حجازی را

به تك بردی نشیبی را بر آوردی فرازی را

بر آوردی حقیقی را فروبردی مجازی را

امیرا ! کارسازی تو وزینی کار سازی را

نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میرغازی را

بدین خوشنود کردستی نظام‌دین تازی را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بندشانزدهم

طراز جامهٔ شاهان همی بینم به نام تو براسبان برفکنده‌خلعتی زین و ستام تو

همی ترسند جباران عالم از حسام تو ستاره ازفلك‌رشوت فرستدزی سهام تو

مه‌وخورشیدرارشك آیدای‌خسروزجام‌تو خطایی کس‌نیابد هیچگه اندر کلام تو

نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو به‌شکراندرجهان‌ماندەست هرکس زیروام تو

سزد برمهتران فخرآورد کهترغلام تو منظم کشور و لشکر بوداز انتظام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را در جهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند هفدهم

کجا اندرجهان میری وسالاری‌همی بینم زشکرمنتت برگردنش باری همی بینم

نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم نه جز آزادگی کردن تراکاری همی بینم

زتوخوبی‌به‌جای‌خلق بسیاری همی بینم کریمی را برتو تیز بازاری همی بینم

زکردارتوهرکس رابه‌گفتاری همی‌بینم زنیکویی به‌هردم ازتوکرداری همی‌بینم

بردیگرکسان باهرگلی خاری همی بینم ترا برجایگه بیخار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك رادرجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بندهیجدهم

امیرا! برنتابد پیل خفتان گرانت را

زگردان کس به‌زه کردن نداندمر کمانت‌را

نگه‌کن تاکمربینی که چون‌زیبدمیانت را

یقین بخردان بنگرکه چون‌ماندگمانت‌را

همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را

همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت‌را

چنان خودادهای برچیزبخشیدن بیانت را
که دربخشیدن گنجی نرنجاند زبانت را
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را
همه آسایش وشادی تنت رابادوجانت را
بدین شایستگی جشنیبدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروز جشنی بادونوروزی

## بند نوزدهم

ترا عار آیدار جزگرد مردی پرجگر گردی
کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
تو آن شاهی که اندر صیدگرد شیرنرگردی
به میدان گرد سالاران بازور و هنرگردی
به نام نیکو و دولت فریدون دگرگردی
بهمردیچونپدر گشتی بهشاهیچونپدرگردی
شه فرخنده پی هستی شه پیروزگر گردی
بزرگی را و شاهی را درخت باورگردی
چو اسکندربه پیروزی جهان راگردبرگردی
بهدادوعدل درگیتی چونوشیروان سمرگردی
بدین شایستگی جشنی بدینبایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

## بند بیستم

امیرا باش تاسلطان ترا طبل و علم سازد
زبهرجنگ بدخواهان تراخیلوحشم سازد
سپاهی ازعرب خواهدسپاهیازعجم سازد
ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
درآن کشورکهتوخواهی تراباغارمسازد
چو ایوان مداین مرترا ایوان جم سازد
زبهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد
زمال خویشتن یكیك زبهرتونعم سازد
به مدح توعطا بخشد به نام تودرم سازد
نهآن خسروزفرزنمان همیيك خوب کم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین‌بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

**بند بیست و یکم**

بسازد کار توزیرا که شاه کارسازست او
امیرحق شناسست او، شه‌کهتر[۶] نوازست او
جهان اوراست وزشاهان گیتی بی‌نیازست‌او
خداوند نشیبست او خداوند فرازست‌او
گهی کهتر نوازست اوگهی دشمن گدازست
به‌رادی‌چون‌سحابست اوبه‌پاکی‌چون‌نمازست او
حجاز اوگرترا بخشد خداوند حجازست او
وگرگویی طرازم ده خداوند طرازست او
به‌طاعت خلق‌رازایزدسوی‌جنت جوازست‌او
ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك رادرجهان هرروزجشنی باد و نوروزی

**بند بیست ودوم**

دگرنوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
به‌هنجاری که‌کاری توگل خودروی بگذاری
وزآن‌سوخان‌وزین‌سورای‌رایکسوی‌بگذاری
نه آنجارنگ بگذاری نه‌اینجابوی بگذاری
قضای تیغها را برسر بدگوی بگذاری
به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری
نه تاب اندر تن شیرنراز نیروی بگذاری
نه طاقت درروان دشمن بدخوی بگذاری

کجا چوگان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری
به نیزه موی بشکافی به ناوك روی بگذاری
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی باد ونوروزی

بند بیست وسیم

همی تا برجهان فضلست فرزندان آدم را
چو برهرچشمه‌ای،حیوان وبرهرچاه،زمزم را
همی تابرخزان باشد بهی نوروزخرم را
چو برخلدی و بر کرباس‌دیبار او ملحم را
همیشه تا به‌گیتی شادیی از پی‌بود غم را
چنان چون کزپی هرسور دارد دهرماتم را
همی تا بر هنر هرجای بستایند رستم را
چنان کاندر جهانداری واندرمرتبت‌جم را
مقدم بادی اندر پادشاهی هرمقدم را
مطیع خویش گردانیده جباران عالم را
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

بند بیست وچهارم

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی
جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی
مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی

خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی

شفای هرغمی بادی و دفع هربلا بادی

بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملك را درجهان هرروزجشنی بادونوروزی

## ۲۱۶

### ترجیع بنددر مدح امیرابومحمدبن محمود غزنوی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید

جهان از سرجوان گردد بهار غمگسار آید

بهار غمگسار آید که هرکس رابه کار آید

بهاری کاندرو هرروز می را خواستار آید

زهربادی که برخیزد کنون بوی بهار آید

کنون مارا ز باد بامدادی بوی یار آید

چو روی کودکان مادرخت گل به بار آید

نگار لاله رخ باما به خرم لاله زار آید

می مشکین گسارد تاگه بوس و کنار آید

هوا خوش گردد وباطبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

### بند دوم

کرامی خوردن آیینست، می خوردن کنون باید

بپرس ازمن که می خوردن درین ایام چون باید

نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید

پس آنگه‌ساقی پاکیزه‌چون سیمین ستون‌باید
دوسه رودی‌بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
به‌هردوری که‌می‌خوردی،طرب کردن‌فزون‌باید
موافق دوستان یکدل همی نیك آزمون باید
دل اندرشادی و رامش به‌آرام وسکون باید
زمجلس دشمن خسرو به هرحالی برون باید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند سیم

می اکنون لعل‌تر گردد که‌گل رخسار بنماید
توگویی‌گل همی هرروز درمی‌رنگ بفزاید
می ازگل‌گونه بستاند، گل ازمی‌رنگ برباید
گل ومی را توپنداری که یك مادرهمی‌زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می‌اکنون‌ده که‌می‌تن‌را همی‌چون‌روح‌درباید
طبیب من‌گلست و گل مرا جزمی نفرماید
دل زاهد که می‌بیند به می حقا که بگراید
گل آنك وقت آن‌آمد که‌چشم‌ازخواب‌بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین‌وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند چهارم

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه سان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندرشب ؟ چنان باشد
ازین سونسترن باشد از آن‌سو ارغوان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری برکران باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد
توسروی وگلی وسروو گل در بوستان باشد
گلی لیکن زتوتاسرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند پنجم**

نگارا چند ره‌گفتی که چون وقت بهار آید
ترا بامن‌گه می‌خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گویی برو تاگل به بار آید
همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندردل به‌روزی صدهزار آید
مرا آری بدین گفتارت ای جان استوارآید
چوچیزی ازتوبشنیدم‌دل آن راخواستار آید
گر اندردل نداری، باد پیمودن چه کار آید
ترا ترسم که‌بوس من‌همی برچشم خوارآید
ندانی کز لبم بوی بساط شهریار آید

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند ششم

دلا یار دگر جستی بدین کاراز توخوشنودم
تو از زاری بیاسودی من ازخواری بیاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم
نه‌روزی راست بنشستم نه یك شب شاد بغنودم
نه برامید آن کاخر مگر زین کار برسودم
نگاری بر کفم دادی که چون آواش بشنودم
بر آن کس کاین نگاراز کف اوگم شدببخشودم
بدین خوبی که توکردی ترا بسیار بستودم
محل و جاه تو ای دل برخسرو بیفزودم
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفتم

بهار آمد من و هرروز نو باغی و نوجایی
به‌گشتن هرزمان عزمی به بودن هرزمان‌رایی
قدح پر بادهٔ رنگین به‌دست باده پیمایی
چو مرغ ازگل به‌گل هرساعتی دیگر تماشایی
نگاری بامن و رویی نه رویی بلکه دیبایی
ازین‌خوشی ، ازین‌کشی، ازین درکار زیبایی
خردمندی که از رایم خبر دارد به ایمایی
غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد به‌آوایی
من وچنگی و آن دلبرکه او را نیست همتایی

زمن کرده مدیح شاه را هزمان تقاضایی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند هشتم**

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی

جلال دولت عالی امین ملت تازی

ملك بواحمد محمود زیبای سرافرازی

شهنشاهی که روز جنگ باشیران کند بازی

ایا شاه جهانداری که فردی و بی انبازی

چه اندر مملکت گیری ، چه اندر مملکت سازی

بزرگی راوشاهی را، هم انجام و هم آغازی

جهانداری زتو نازد، تو از فضل و هنر نازی

تو آن شاهی که گیتی را زبد کیشان بپردازی

به تیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند نهم**

نباشد بس عجب شاها اگر شادی کند شاهی

ز چون تو شه ، که شاهان چون ستاره اند و تو چون ماهی

چنان کز تو به نزدیك منست ای خسرو آگاهی

زتو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی

ایا مرگاه شاهی را به جای یوسف چاهی

جهان از عیب و آهو پاك باشد تا تو بر گاهی

زبس پرهیز و بی طمعی و از بس دست کوتاهی

ولایت را نکوداری رعیت رانکو خواهی
نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکوخواهی
ترا پرهیز پیران داد یزدان در به برناهی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند دهم**

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو رایی همی بینم
به تو هر راد مردی را تولایی همی بینم
نه در گیتی چو تو پیری و برنایی همی‌بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی‌بینم
دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی‌بینم
ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی‌بینم
ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم
ترا زین کاردانی کار فرمایی همی‌بینم
ز رای ملك آرا ملك آرایی همی‌بینم
ازین فرخنده‌فروردین و خرم جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

**بند یاز دهم**

اگر فضل و هنر باید همی فضل و هنرداری
وگر اصل وگهر باید همی اصل وگهر داری
به هر کاری توان داری زهر علمی خبرداری
زمال و ملك دنیا نام نیکو دوست تر داری
همه گفت نکو نامی چو سیم وزر زبر دازی

نداند کس که تواندر نکو نامی چه سرداری

زنام بد همیشه خویشتن را برحذر داری

شهان رسم دگر دارند و تو رسم دگر داری

به‌رسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری

همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری

ازین فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت‌باد و پیروزی

**بند دوازدهم**

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد

پدر کزجان‌ودل چونان پسر جوید روا باشد

پسر نزد پدر زیرا گرامی تر عطا باشد

به‌خاصه‌چون‌پسر نیکو خوو نیکو لقا باشد

پسر باید که‌چون تو نیکنام‌و پارسا باشد

خطا گفتم چو تو اندرجهان‌دیگر کجاباشد

هر آن کس کو بی اندیشه‌سخن گوید خطا باشد

چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد

کسی کو پادشاه و مهتروفرمانروا باشد

به‌آن کوشد که‌اوراهمت‌و کام‌وهواباشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند سیزدهم**

به‌رنج دل توپروردی امیرا نیکنامی را

چنانچون مادر دلسوز فرزند گرامی را

سخا را دوستر داری... مرنامی را

ثنارا بیشترجویی که‌غمگین‌شادکامی‌را

عطای‌تو بر آورده‌ست‌خاصی‌راو‌عامی‌را

چو نام تو یمینی و امینی و نظامی را

بشوید رای‌تو ازروی شبها تیره فامی‌را
کف جودتوچون‌پدرام گرداندنعامی را
هزار آلت‌فزون‌داری بزرگی‌وهمامی‌را
جهان‌پیش‌توزین‌گردن‌نهاده مرغلامی‌را
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند چهاردهم**

دل سلطان نگه‌داری ترا هرروز به‌باشد
چنین باشی‌جهان‌ازقدرتو بسیار که‌باشد
پسرکو با پدر همدل بود هر روز مه باشد
به‌خاصه چون‌پدر گیتی‌گشای‌و تاج ده باشد
چنین باید که‌هرکس‌را بتواحسنت‌وزه باشد
کمانت روز وشب با دشمن سلطان بزه‌باشد
حدیث توهمه‌بادشمنانش «دار» و «ده» باشد
جواب تو مرایشان را به‌هرگفتار نه‌باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد
ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد
ازین فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

**بندپانزدهم**

جز ازسلطان‌زهر شاهی که‌باشددر هنر بیشی
چنان‌چون کاندر آن‌بیشی به‌قدرومنزلت پیشی
معین دینی و ویران‌کنندهٔ بدعت کیشی
بدان ماند که دین پاك را نزدیکتر خویشی
ولی را دردهن نوشی‌عدو را برجگر نیشی

عدو خیشست و تو چون ماه‌تابان آفت خیشی
جز از نیکی نفرمایی جز از نیکی نیندیشی
خویی داری نکو و آنگه به صورت چون خوی خویشی
زچندین مال و چندین زر که برپاشی و بپریشی
عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند شانزدهم

امیرا همتی داری که با او هیچ برنایی
ندانم با چنین همت کرا باشد توانایی
جهانداری به خود کامی عطا پاشی به خودرایی
بزرگان را عطا دادن بیاموزی و بنمایی
ترا باید جهان تا تو مر او را کار فرمایی
در گفتار دربندی در کردار بگشایی
چو نوشروان به عدل و داد گیتی را بیارایی
به تیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرایی
به وقتی کز شرف گویند با خورشید همتایی
دل سلطان نگه داری بپنهانی و پیدایی
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند هفدهم

خداوندا بدین ماهی بکردم بر تو استادی
نه زان گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی
تو اندر خدمت سلطان مثل با جنبش بادی
فزونتر کو ترا فرمود هرگز پای ننهادی
به خدمت کردن بسیار داد خویشتن دادی
بدین سلطان ز تو شادست و تو از خویشتن شادی

همایونی بر سلطان ز مادر نیکدل زادی
بەفرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
ز عدل و داد توگم گشت نام جور وبیدادی
همیشه همچنین باید همیشه همچنین بادی
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بندهجدهم

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بەسنگ تو
نه اندر کار ها شاهی بەآیین وبەهنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو
جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو
بەوقت کارزار خصم و روز نام وننگ تو
فلك در گردن آویزد شغا و نیملنگ تو
نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز بەجنگ تو
ور آید باز گرداند ز راه او را خدنگ تو
بەآتش ماند اندرجنگ تیغ آب رنگ تو
خداوند آب گردانید آتش را به چنگ تو
ازاین فرخندەفروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد وپیروزی

بند نوزدهم

اجل خواهد کەهمچون تیغ مردمخوار تو باشد
قضا خواهد که همچون تیرجان او بار تو باشد
زبیم تیغ تو آن را که دشمن دار تو باشد
همه ساله دورخ برگونهٔ دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپهسالار تو باشد
جهان راچشم و گوش ودل سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت وپیروزی اندرکار توباشد

خدای اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد
قضا با تیغ تو آنجا رود کآزار تو باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیستم

به وقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد
خروش کوس گردان راز خواب خوش برانگیزد
علامت کش به گوش نیزه منجوق اندر آویزد
برآید نیلگون ابری که گل برزعفران بیزد
یلان را سرخی اندر روی با زردی در آمیزد
بخندد تیغ و از چشمش بوقت خنده خون ریزد
چو گویند اینك آمد میر تا با خصم بستیزد
ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد
زبیم وهیبت شمشیر او براسب خون میزد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

بند بیست و یکم

گر اندر وهم گنجیدی جهان میدان تو بودی
ور اندر عقل شایستی سپهر ایوان تو بودی
چو هندوی فلان، رضوان به در، دربان تو بودی
درخت طوبی اندر ساحت بستان تو بودی
همیدون کوثر اندر ژرف ماهیدان تو بودن

به خلوت هرشبی حور دگر مهمان تو بودی

هر آن چیزی کز آن اندیشه کردی زان تو بودی

از ایزد آیتی چون نام تو درشان تو بادی

پس ازفرمان ایزد در جهان فرمان توبودی

بقای این جهان اندر گرامی جان تو بودی

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

## بند بیست ودوم

امیرا ! تو به هر خوبی ونیکویی سزاواری

ازیرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری

توان گفتن ترا کاندر جهان فردی وبی یاری

به دانایی وبینایی و بیداری و هشیاری

حدیث ملك و کار عالم و شغل جهانداری

تو اندرخواب بهورزی که دیگر کس به بیداری

بخیلی را همی اندر دیارخویش نگذاری

کریمی را ورادی را همی آیین پدید آری

بکوشی تا دل کس را به گفتاری نیازاری

تو گرخواهی چنین چیزی ندانی کرد پنداری

ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

## بند بیست وسوم

سزای تو ترا شاها ندانم آفرین گفتن

همی شرم آیدم زین خام گفتاری چنین گفتن

خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه وزمین گفتن
فرو ماندم ز بس جود ترا ماء معین گفتن
حدیث تیغ و تیرو قصهٔ تاج ونگین گفتن
ترا بر کشوری یا برفزونتر زان امین گفتن
جلال و همت و قدر ترا چرخ برین گفتن
پناه دادودین خواندن بلای کفرو کین گفتن
چه خوانم مر تراشاها که دل شد سیر ازین گفتن
بگو تامن بگردانم ترا مدح متین گفتن
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

**بند بیست وچهارم**

خداوندا ! گهر دانی که شهری پرگهر بیند
بکوشد تا بچیند هرچه در قیمت ز بر بیند
چو برگردد گهر هرجای از جنس دگر بیند
زمین را از گهر چون گلستان بارور بیند
همه گوهر سزای تاج و زیبای کمربند
کمینه گوهر اندر قیمت یك تنگ زر بیند
بماند خیره در چندین گهر کزپیش در بیند
نداند زان چه برگیرد، که اندر پیش بر بیند
گهرهای بهایی گونه گون اندر گذر بیند
گذرها را همه پراز لاّلی و گهر بیند
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

### بند بیست و پنجم

جوان‌دولت خداوندا! جوانبخت وجوان‌بادی
فراوان دوستان داری به کام دوستان بادی
جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
زدولت بهره وربادی‌به شاهی شادمان‌بادی
همیشه کامران بودی، همواره کامران بادی
به ازنوشین روان‌گفتی به‌ازنوشیروان‌بادی
زگردون بی‌ضرربادی به‌گیتی‌بی‌زیان بادی
بقای دین ودولت رابه‌دست‌ودل‌ضمان بادی
ازین نوروزفرخنده به‌شادی جاودان بادی
دل‌من مرتراشاها چنان خواهد، چنان بادی
ازاین‌فرخنده‌فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

## ۲۱۷

### ترجیع بنددرمدح ابوالحسن علی‌بن فضل‌بن احمدمعروف به‌حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد
باد گویی نافه های تبتستان بر درید
باغ گویی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پریاقوت کرد
گلبن زرد آستین کرته پر دینار کرد
این بهار خرم شادی فزای مشکبوی
خاك را بزاز کرد وباد راعطار کرد
تا ز چشم نرگس تازه بنفشه دور شد

غنچهٔ گل با شکوفهٔ ارغوان دیدار کرد
چشم نیلوفر چو چشم ماندگان در خواب شد
تا نم نیسان دو چشم لاله را بیدار کرد
زندواف زند خوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلبن همی تا روز نالهٔ زار کرد
از نوای مرغ گویی خواجهٔ سید به باغ
مطربی پنجاه را چون خسروی بر کار کرد
خواجه حجاج آنکه از جمع بزرگان جهان
ایزد او را برگزید و برجهان سالار کرد
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

**بند دوم**

عیدهمچون حاجیان نوروزرا پیش اندرست
اینت نوروزی که عیدش حاجب وخدمتگرست
عیداگر نوروز راخدمت کندبس کار نیست
چاکر نوروزرا چون عید سیصدچاکرست
عید را زینت زمال و ملک درویشان بود
زینت نوروز هم باری به نوروز اندرست
برزمین اورا به هرگامی هزاران صورتست
بردرخت اورابه هربرگی هزاران گوهرست
تیغهای کوه ازو پر لاله و پرسوسنست
مرزهای باغ ازو پر سنبل و سیسنبرست
پاره های سنگ ازو چون تخته‌های بسدست
تلهای ریگ ازو چون توده‌های عنبرست
کوه ازوپرصورتست ودشت ازوپرلعبتست

باغ ازوپر زینتست وراغ ازو پر زیورست

بوستان خواجه را ماند ، نماند کز قیاس

بوستان خواجهٔ سید بهشت دیگرست

خواجه را سر سبز باد وتن قوی تابرخورد

زین همایون بوستان کاین خواجه راا ندرخورست

جاودانه خواجهٔ هر خواجه ای حجاج باد

بر ترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

**بند سیم**

دشت گویی گستریده حلهٔ دیباستی

کوه گویی تودهٔ بیجاده و میناستی

کشتزار از سبزه گویی آسمانستی درست

وآسمان ساده را گویی کنون صحراستی

ارغوان لعل گویی دولب معشوق ماست

لالهٔ خود روی گویی روی ترك ماستی

گلبن اندر باغ گویی کودکی نیکوستی

سوسن اندر راغ گویی ساقیی زیباستی

از درخت سیب و بادام شکفته بوستان

راست پنداری که فردوسی پرازحوراستی

ابر گویی کشتی پر گوهرستی در هوا

رعد گویی ناله و غریدن دریاستی

قطرهٔ باران چکیده در دهان سرخ گل

در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی

اندرین نوروز خرم، بر گل سوری، به باغ

یاد خواجه خوردمی می، گر مرا یاراستی
خواجهٔ حجاج آن کو کس نبوده درجهان
که بەرادی دست اورا درجهان همتاستی
جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

**بند چهارم**

اندرین گیتی به فضل ورادی اورا یار نیست
جز کریمی وعطا بخشیدن اورا کار نیست
تیز بازاری همی بینم سخا را نزد او
اینت بازاری که در گیتی چنین بازار نیست
از پی نام بلند و از پی جاه عریض
ملك او ومال اورا نزد او مقدار نیست
بهترین چیزی به نزد اهل دانش دانشست
هیچ دانش نیست کورا اندر آن دیدار نیست
گرچه در هرچیز گفتاری بود گوینده را
هیچ کس را در کمال وفضل او گفتار نیست
گوش نشنیده‌ست گفتاری‌ازو کز روی طعن
کس‌تواند گفت کاین گفتار چون کردار نیست
زود تیز و زود تند آزار باشد هر شهی
خواجه باری‌زودتیز و زودتند آزار نیست
زایران را بار باشد هر زمانی نزد او
ورچه درده روز پیشش مهتران‌را بار نیست
از بلندی همت او وز بزرگی اصل او

همچنین زیبد ازو این نیکویی بسیار نیست

جاودانه خواجهٔ هر خواجه ای حجاج باد

برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج باد

بند پنجم

همتی دارد که جز فرق ستاره نسپرد

هیبتش حایل چنان کاندر جهان همت‌خورد

هرچه ماهی باشد اندرقعر دریا خون شود

گر سموم هیبتش بر قعر دریا بگذرد

وربه دی‌مه بادجودش بگذرد بر کوه ودشت

خارخشك وسنگ خارا لاله بیرون آورد

شیر، گر عدلش برانگیزد، در اقلیمی‌دگر

دست وپایش لرزه‌گیرد چون شکاری بنگرد

دولت اورا درکنار خویش پرورده‌ست‌واو

درکنار خویش چون فرزند زایر پرورد

مهتران بسیار دیدم کس چنین مهتر نبود

راست گوید هر که گوید مردم ازمردم برد

گرسخن گوید سخندان باید اندرپیش او

تا معانی یاد گیرد تا نکتها بشمرد

کس بود کوظن بردکاندر هنرگشتم سمر

خویشتن را جاهلی یابد چو در او بنگرد

چشم بد زو دور باد و دولتش پاینده باد

تا ز عمر و از جهان و از جوانی بر خورد

جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌ای حجاج باد

برترین مهتر به‌کهتر کهترش محتاج باد

## بند ششم

مهتری کورا چو حاتم کهتر و دربان بود
گر کسی گوید چنو باشد کسی نادان بود
آنکه این اندیشه او را باشد اورا مرده دان
گو چنو باشد کسی گر کالبد چون جان بود
همچنین باشد به‌صورت لیکن اندر باب فضل
نیست ممکن کاندرین گیتی چنو انسان بود
پیش مردم چند گویی از سخا و همتش
کاین دو چیزی نیست کان ازمردمان پنهان بود
نام رادی و بزرگی جز بر او بر دیگران
از در تحقیق صرف تهمت و بهتان بود
ازپی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود
بس کسا کاندر گهر و اندرهنر دعوی کند
همچو خر در خرد ماند چون گه برهان بود
خواجه بی‌دعوی همی برهان نمایدزین دوچیز
خواجه‌را برهان نمودن‌زین دوچیز آسان بود
تنگدل گردد چو عاشق ازغم معشوق خویش
گر زمانی خوان او بی زایر و مهمان بود
جاودانه خواجهٔ هرخواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتر به کهتر کهترش محتاج داد

## بند هفتم

تابه فروردین جهان چون حلهٔ رنگین شود

بوستان پرلاله و پرسوسن و نسرین شود

تاچو از گل شاخ گل چون افسر کسری شود
وزسمن شاخ سمن چون محفهٔ شیرین شود

تاچو باغ از برگریزان چون تن بیدل شود
آسمان از ابر تیره چون دل غمگین شود

تاچو سرو ازبرف گرد اندرکشد سیمین زره
برگ شاخ رز چنان چون غیبهٔ زرین شود

تابدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سیب
نار همچون حقهٔ گرد عقیق آگین شود

یاچو لاله گردد اندر دشت چون تابان چراغ
باده اندر خم چورخشان آذربرزین شود

شاد باد و دوستش از شادی اوشاد باد
تاعدو زین انده و غم بیدل و بیدین شود

دوستانش را شود حنظل طبرزد در مذاق
هر سر موبرتن بدخواه او زوبین شود

ماه فروردین و سال نوبر او فرخنده باد
هرسخن کاندر جهان باشد کنون آمین شود

جاودانه خواجهٔ هر خواجه‌ای حجاج باد
برترین مهتربه کهتر کهترش محتاج باد

## قطعات و ابیات باز ماندهٔ قصاید

### ۲۱۸

### قطعه

خواستم از لعل او دو بوسه وگفتم — تربیتی کن به آب لطف خسی را
گفت یکی بس بود و گر دو ستانی — فتنه شود آزموده‌ایم بسی را
عمر دوباره‌ست بوسهٔ من و هرگز — عمر دوباره نداده‌اند کسی را

**۲۱۹**

**واوراست**

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم — نظاره کردم در ناغ وراغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم زصحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها به‌هر شهری — شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه‌سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

**۲۲۰**

**نیز او راست**

به‌حق آنکه مرا هیچ کس به‌جای تو نیست — جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بر آنکه در تن او — روان شیرین شیرینتر از هوای تو نیست
بنفشه مویا! یك موی نیست بر تن من — که همچو برده دل من، هوا نمای تو نیست
به‌جان تو و به‌مهر تو و به صحبت تو — که‌دیده بر کنم ار دیده در رضای تو نیست
ترا خوشست و ترا هر کسی به‌جای منست — مرا بتر که مرا هیچ کس به‌جای تو نیست

**۲۲۱**

**هموراست**

سیاد چشما ! مهر تو غمگسار منست — به‌روزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست و رواست — از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
به مهر تو دل من وام دار صحبت تست — لب تو باز به سه بوسه وامدار منست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام — وفا نمودن و اندیشهٔ تو کار منست
اگر تو ماهی، گردون تو سرای منست — اگر تو سروی بستان تو کنار منست

**۲۲۲**

**نیز او راست**

چه کنم دل که همه درد و غم من ز دلست / دل که خواهد ببرد، گو ببر، از من بحلست
سال تا سال گرفتار دل مستحلم / وای آن کس که گرفتار دل مستحلست
گاه در چاه زنخدان نگار ختنست / گاه در حلقهٔ زلفین نگار چگلست
نیست آگاه که چاه ز نخ و حلقهٔ زلف / دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل گسلست
دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست / که ز چشم تو وز اشکش همه این شهر گلست

## ۲۲۳

## هم او راست

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست / مرا بدین طرب، ای سیدی دو سه سببست
یکی که کودک من با منست باده بدست / دگر که مطرب ما را[۲] نشاط با طربست
سدیگر آنکه شبست و حسودم آگه نیست / ز دل غلام شبم، ور چه روز به ز شبست
شراب هست و طرب هست و روی نیکو هست / بدین سه چیز جهان جای عشرت و لعبست
شراب ماز دو چشمان بروی زرد چکید
رخان دوست همی لاله گون کند عجبست

## ۲۲۴

## واو راست

باز یارب چونم از هجران دوست / باز چون گم گشته‌ام جویان دوست
تا همی خایم لب و دندان خویش / ز آرزوی آن لب و دندان دوست
دیدگانم ابر در افشان شده‌ست / ز آرزوی لفظ در افشان دوست
من نخسبم بی خیال روی یار / من نخندم بی لب خندان دوست

من به جان با دوست پیمان کرده‌ام نشکنم تاجان بود پیمان دوست
من چنینم یار گویی چون بود آن خود دانم ندانم آن دوست

## ۲۲۵
## نیز او راست

مرا گر چو من دوستداری نباید مرا نیز همچون تویی کم نیاید
جدایی همی جویی از من ولیکن ترا گر بشاید مرا می نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را که پیوسته نا مهربانی نماید
چرا دل نهم بردل جنگجویی که دل زوهمه درد و رنج آزماید
دل آن را دهم کو به دل دادن من بر افروزد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنگه سوی دل گرایم تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازك و مهربانست ورنی درین کار گفتار چندین چه باید

## ۲۲۶
## هم او راست

همی روی و من از رفتن تو نا خشنود نگر به روی منا تا مرا کنی پدرود
مرو که گر بروی باز جان من برود من از تو ناخشنود و خدای نا خشنود
مرا ز رفتن تو وز نهیب فرقت تو دو چشم چشمهٔ خون گشت و جامه خون آلود
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده‌ست که کرد دو رخ من زردفام وزر اندود
تو رفتی وزپس رفتن تو از غم تو خدای داند تا من چگونه خواهم بود

## ۲۲۷
## و او راست

نگار من چوز من صلح دید وجنگ ندید حدیث جنگ به یك سو نهاد و صلح گزید
عتابها ز پس افکند وصلح پیش آورد حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او دل حسود زغم خویشتن فراز کشید
به وقت جنگ عتاب و خروش وزاری بود کنون چه باید رود و سرود وسرخ نبید
درنشاط و در لهو باز باید کرد که این دو بند گران را به دست اوست کلید
به کام خویش رسد از دل من آن بت روی چنانکه زو دل غمگین من به کام رسید

## ۲۲۸
### نیز او راست

بوسه‌ای از دوست ببردم به نرد نرد برافشاند و دورخ سرخ کرد
سرخی رخسارهٔ آن ماهروی بر دورخ من دوگل افکند زرد
گاه بخایید همی پشت دست گاه بر آورد همی آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست ازپی یك بوسه که بردم به نرد
گفت من از نرد ننالم همی نرد به یك سو نه و اندر نورد
گفتم گر خشم تو از نرد نیست بوسه بده گرد بهانه مگرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس فرخی امید به از پیشخورد

## ۲۲۹
### هم او راست

سر زلف تو نه‌مشکست و به‌مشك ناب‌ماند رخ روشن توای دوست به‌آفتاب ماند
همه‌شب زغم نخسبم که نخسبد آنچه‌عاشق منم آن کسی که بیداری من به‌خواب ماند
زفراق روی‌وموی توزدیده‌خون چکانم عجبست‌سخت خونی که‌به‌روشن آب‌ماند
سرزلف را متابان سرزلف راچه تابی که در آن دوزلف ناتافتگی به تاب ماند
تو به آفتاب مانی وزعشق روی خوبت رخ‌عاشق‌تو ای دوست به‌ماهتاب ماند

## ۲۳۰
### او راست

ازبس‌شمار بوسه که دوش آن نگار کرد با روزگار کار من اندر شمار کرد
دیدم شمار و بوسه ندیدم همی به چشم بی می‌مرا از آنچه ندیدم خمار کرد
گفتم که بوسه دادی لختی نگار من گفتا بدین گرفته نخواهم نگار کرد
گفتا که‌لب چگونه برم پیش آنکه او صدره به بوسه هر دولب من فگار کرد
چندین‌حدیث گفته شد و آخر آن نگار تا بوسه‌ای بداد دو چشمم چهار کرد

## ۲۳۱
### او راست

این‌منم کز تو مراحال‌بدین‌جای رسید این تویی کز تومرا روزچنین بایددید

من همانم که به من داشتی از گیتی چشم — چه فتاده‌ست که در من نتوانی نگرید
من همانم که مرا روی همی اشک شخود — من همانم که مرا دست همی جامه درید
زندگانی را با مرگ بدل باید کرد — چو مرا کار ازین کار بدین پایه رسید
دل من بستدی و باز کشیدی دل خویش — دل ز من بیگنهی باز نبایست کشید
نفریبی تو مرا کز تو من آگه شده‌ام — من نخواهم سخن و لابهٔ تو نیز خرید
دل بدخواه من از انده من شادی کرد — دوستی کس چو تو بدعهد و جفاکار ندید
آنچنان کار بیکبار چنین داند شد — درهمه حال ز هر کار نباید ترسید

## ۲۳۲
### هم او راست

هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود — بهتر از ترکی کان تو نباشد، صدبار
هندوان شوخ و شیرینك و خوش با نمکند — نیز بی‌مشغله باشند گه بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد — هندویی رابتوان بردو بپرداخت ز کار
زلف هندو را بندی بود و تاب دویست — جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار

## ۲۳۳
### از وست

شه زاولستان محمود غازی — سر گردنکشان هفت کشور
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ — به‌زوبین بشکند سیمرغ را پر

## ۲۳۴
### نیز او راست

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر — غالیه برسر و کرد (؟) و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بدینگو نه مرو — که بدین گو نه رسد چشم تراجان پدر
بازگردید و بیامد به‌من اندر نگرید — گفت فرمان خداوند مراچیست دگر
بروم یا نروم عید کنم یا نکنم — کیش بر بندم یاباز کنم پیش کمر
گفتم ای ماه دل افروز کمر نیز مبند — که کمر بستن تو کرد مراخسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان — چه سخن گویی کز جای سخن نیست اثر

## ۲۳۵
### هم او راست

بهشت روی مناگرهمی روی به سفر
مرا ببر به سفر یا دل مرا تومبر

مرازرفتن توچند گونه دردسرست
وگر چه درد مراتو همی ندانی سر

یکی که تو زبرمن همی روی نه‌بکام
دگر که باتو دل من‌همی رود به‌سفر

چگونه باشد حال کسی که دلبر او
همی‌سفر کنداندرجهان و او به‌حضر

بیا و روی به‌روی من‌ای صنم برنه
منه که‌روی‌توبریان کنم زتف جگر

اگر همی تو روی‌و دلم همی ببری
بروبرآنکه‌غمت‌خوردزینهار مخور

## ۲۳۶

## او راست

عشق آتشیست کاب نیابد بر او ظفر
ای‌دل چرانکردی‌ز آتش همی‌حذر

آری حذر نکردی تاسوخته شدی
توسوختی و با تو بسوزد همی‌جگر

همسایهٔ بدی و زهمسایگان بد
همسایگان رسند به رنج وبه‌دردسر

اینك‌جگربه‌جرم توآویخته‌شده‌ست
ورنه ازین بلا دل او نیستی خبر

من چند گونه حیلت و تدبیرساختم
کان آتش فروخته کمتر شود مگر

باد خنك برآتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر

بخشش[1] هزاربارفزون گشت‌ازآنچه بود
بخشش[1] همه‌دگرشد وتدبیر من دگر

ور بلبل از درخت بپرید گو بپر
ظاهرفرونکردزطنبور خویش‌پر(؟)

## ۲۳۷

## هم او راست

آزار داری ای یار زیراکه یك زمستان
بگذشت و کس نیامد روزی زمانه. زین در

روزی‌بدین درازی‌ما ازتو جسته دوری
کزتوخطایی آمد ، وان ازتو بود منکر

ما با هزاردستان خو داشتیم آنجا
بیداد کرد و بیشی زاغ سیه بدین در

تو تنگدل نگشتی با زاغ بدنکردی
بنشستی و ببردی خوش باچنان ستمگر

چون درمیان باغت دامی بگستر بدند
بازاغ در فتادی ناگه به دامت اندر

از تو خطایی آمد از ما خطایی آمد
شایدکه هر دو گشتیم اندر خطا برابر

از باغ زاغ گم شد ، آمد هزار دستان اکنون گرفت باید کار گذشته از سر
امروز ما و شادی امروزو ما ورامش در زیر هردرختی عیشی کنیم دیگر
با دوستان یکدل با مطربان چابك با ریدکان زیبا با ساقیان دلبر
دلجوی ساقیانی شیرین سخن که مارا از کف دهنده باده وزلب دهنده شکر

## ۲۳۸

### هموراست

تاکی بوداین شوخی و تاکی بوداین جنگ زین شوخی وزین جنگ نگردددل من تنگ
صلحست مرا باتو و بامن نکنی صلح جنگست ترا بامن و با تو نکنم جنگ
سنگست دلت مهر بر او تابان گه گه کز تافتن مهر گهر زاید در سنگ
فرسنگ به‌فرسنگ دوانم ز پی تو وزمن تو گریزانی فرسنگ به فرسنگ
گرمن زتوای دوست همی ننگ ندارم تو نیز مدار ازمن و ازصحبت من ننگ

## ۲۳۹

### نیزاوراست

ندهم دل به دست تو ندهم گربه تو دل دهم ز تو نرهم
کوی تو جایگاه فتنه شده‌ست بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستان از فراق تو شکهند من همی از وصال تو شکهم
گر من لابه ساز چرب سخن چه بسی لابه‌ها به دل ندهم
سخت بسیار حیله باید کرد تا ز دست تو سنگدل بجهم

## ۲۴۰

### واوراست

ای رفته من‌از رفتن تو باغم و دردم مردم ز توو زین قبل از شادی فردم
تاوصل ترا هجر توای ماه فرو خورد دردی نشناسم که‌به صد باره نخوردم
ازچهرهٔ توبتکده بوده‌ست مرا چشم امروز درین بتکده از آب به دردم
گویندکز آتش تبش وگرمی باشد پس‌چون که‌من‌از آتش‌غم‌بادم سردم

ای‌دوست‌بگشتی‌تو‌از‌آن حال که‌بودی — من روزی ازین‌درد به‌صدبار بگردم
گه بامژهٔ ترم گه بالب خشکم — گه با دل پرخونم گه بارخ زردم

## ۲۴۱
### از اوست

خدای داند بهتر که چیست دردل من — ز بس جفای تو ای بیوفای عهد شکن
چو مهربانان در پیش من نهادی دل — نبرد وبرد دلم جزبه‌مهربانی ظن
همی ندانست این دل که دل سپردن تو — همیشه کار تو بوده‌ست زرق‌وحیله‌وفن
دل تو آمده بوده‌ست تادلم ببرد — ببرد و رفت به کام و مراد باز وطن
من ازفریب تو آگه نه وتو سنگین دل — همی فریفته بودی مرا به چرب سخن
هم آن کسی که به‌خوشی به‌من سپردی دل — چودل نباشد جان را چه‌کرد خواهم من
کنون که‌حال چنین‌شد چه‌بازخواهی دل — چه او فتاد که دل بازخواستی از من
دلم‌ببردی وجان هم ببر که مرگ بهست — ز زندگانی اندر شماتت دشمن

## ۲۴۲
### هم او راست

نو بهار آمد و بشکفت بیکبار جهان — برسرافکند زمین هرچه گهر داشت‌نهان
تازخواب خوش‌بگشادگل سوری چشم — لالهٔ سرخ ببندد همی ازخنده دهان
پرنیانها و پرندست کشیده همه باغ — عاشقان گاه براین سایه دوان‌گاه بر آن
اندر آن هفته که‌بگذشت جهان پیر نمود — وندراین هفته جوانست‌کران تا به‌کران
من شنیدم که به ایام جوان پیر شود — نشنیدم که به‌یك هفته‌شود پیر جوان
من‌نگویم که می‌سرخ حلالست ومباح — گر بودورنه من این لفظ نیارم به‌زبان
گویم‌ارهرگزخواهی‌خوری‌امروز بخور — که‌دگربارد بدین روز رسیدن نتوان
خیزتا بر گل نوکوزگکی باده خوریم — پیش‌تا ازگل ماکوزه کنددست زمان

## ۲۴۳
### نیز او راست

باغبان! زیر سرو بن منشین — نه‌کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه سایه زیر سرو بود — زیر شاخ سمن شو و بنشین

باغ تو پردرخت سایه ورست / از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نا رسیده مگرد / رنگ آن سرو نا رسیده مبین
سرو را ، دست باز دار به‌من / رحم کن بر دل من مسکین

## ۲۴۴

### هم‌وراست

چو روی تو نبود لالهٔ بهاری نه / چو قد تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو دلشکن یاری / ز عاشقان نبود چون منی به‌زاری نه
ترا زمن همه جز بندگی نمودن نیست / مرا زتو همه جز درد ورنج وخواری نه
به‌بیست‌شهر چومن عاشق‌غریوان‌نیست / به صد بهار. چو تو لعبتی بهاری‌نه
مرادتوهمه‌جزجنگ‌وترکتازی نیست / مراد من همه جز صلح و سازگاری نه

## ۲۴۵

### هم‌وراست

ای دوستی‌نموده و پیوسته دشمنی / در شرط مانبود که بامن تواین کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا / آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی / بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا / اندر فریبی و دلم از جای بر کنی
کشتی مرابه‌دوستی و کس‌نکشته‌بود / زین زار ترکسی راهرگز به‌دشمنی
بستی به مهر بادلم من چند بار عهد / از تونمی سزد که کنون‌عهد بشکنی
با تو رهیت را چوبه‌دل ایمنی نبود / زین‌پس‌به‌جان‌چگونه‌بودبر توایمنی
خرمن زمرغ گرسنه خالی کجابود / ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

## ۲۴۶

### واوراست

ای جهانی ز تو به آزادی / برمن از تو چراست بیدادی
دل من دادی و نبود مرا / از دل بیوفای تو شادی
دل دهان دل به‌دوستی‌دادند / تو مرا دل به دشمنی دادی

قصد کردی به‌دل ربودن‌من — برهلاك دلم بر استادی
تا دلم نستدی نیاسودی — چون توان‌کرد از تو آزادی
دل ببردی‌وجان‌شد از پس‌دل — ای‌تن اندر چه محنت افتادی
بر دل دوستان ـ فرامشتی — بردل دشمنان همه یادی

## ۲۴۷

### و از وست

ای ترك حق نعمت عاشق شناختی — رفتی وساختی ز جفا هر چه ساختی
کردار من به پای سپردی و کوفتی — گرد هوای خویش گرفتی و تاختی
باتو به‌دل‌چنانکه‌توان ساخت ساختم — برمن زحیله هرچه‌توان‌باخت‌باختی
نتوانی ای نگارین گفتن مراکه تو — از بندگان خویش مراکم‌نواختی
کویا حدیث‌ما و تو گفت، ای بت، آنکه گفت — «ای حق‌شناس‌رو که‌نکو حق‌شناختی»

## ۲۴۸

### هموراست

گفتم چو به گرد سمنت سنبل کاری — دعوی ز دلم بگسلی ای‌ترك حصاری
دعوی تو ای ترك فزونتر شد تا تو — گرد سمن تازه همی سنبل کاری
دعوی توزینگونه نبوده‌ست ونبوده‌ست — از عشق تو اندر دل من چندین‌زاری
امروز همه حال دگر گشت و بتر گشت — فردا نه عجب باشد اگر زین بتر آری
تاترك سمن عارض بودی نه چنین بود — امروز چنین شد که بت‌مشك‌عذاری
با عارض ساده ز در دیدن بودی — با خط دمیده ز در بوس و کناری
تا من بزیم چنگ ز تو باز ندارم — دانم که سه بوسه تو ز من باز نداری
جان و دل و دین رابه کنار تو گذارم — تا تو به کنار خودم از مهر گذاری
من با تو همی از در یاری به در آیم — شاید که تو آبی ز درم از در یاری
نازاز توسزد برمن مسکین که توا یدون — باطرهٔ مشکین و خط غالیه باری

باطرهٔ مشکین همگی فتنهٔ چینی با غالیه‌گون خط سیه شور تتاری

## ۲۴۹
### و نیز او راست

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل در پیش او نهادم بستد به‌دوستی دل ننمود دوستداری
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم بر طمع دلستانی ماندم به دلسپاری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری یاریست اینکه ندهد روزی به‌بوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یك روز داد یابد من زو همی نیابم چکنم مگر که زاری
جز صبر و برد باری بر وی همی نبینم چون عاشقم چه‌چاره جز صبر و بردباری

## ۲۵۰
### نیز از اوست

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی من بدین محتملی یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی بر نخورد تا نیاید زمن این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را زسخن آن سراپای فریبندگی و مفتعلی
من از آن ساده دلی بیهده برهر سخنی پای می کوبم چون گیلان برنای گلی
چند گردم بر آن کس که نگردد برمن چند گویم که مرا تو زدل و جان بدلی
من غزل گویم پیوسته به یاد تو غزال تا تو پیوسته خریدار نوای غزلی

## ۲۵۱
### هم او راست

بر وعده مرا شکیب فرمایی تا کی کنم ای صنم شکیبایی
از بهر سه بوسه مستمندی را خواهی که سه سال صبر فرمایی
راز دل خویش با تو بگشادم باشد که بر این مرا ببخشایی
بر برگ سمن به مشك بنبشتی تا راز مرا به خلق بنمایی
بد مهر بتی و سنگدل یاری لیکن چو دل و چو دیده در بایی

## ۲۵۲

از وست

لطفی اگر کنی به نگاهی چه می‌شود — خشنود اگر شوم زتو گاهی چه می‌شود
سیراب اگر شود زتو ای ابر مرحمت — در خشکسال هجر گیاهی چه می‌شود

# رباعیات

۲۵۳

بگرستم زار پیش آن کام وهوا — گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مگر کآب نماند فردا — نتوان کردن تهی به ساغر دریا

۲۵۴

پیوسته همی جفا نمایی تو مرا — از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست ازوفا هیچ ترا — ای جان پدر نه شیرمرغست وفا

۲۵۵

گفتم رخ تو بهار خندان منست — گفت آن تو نیز باغ و بستان منست
گفتم لب شکرین تو آن منست — گفت از تو دریغ نیست گر جان منست

۲۵۶

این مشك سیه که یار را بالینست — پیرایهٔ ماه وزینت پروینست
زلف سیهت بلای من چندینست — باز این چه بلای خط مشك آگینست

۲۵۷

آن مشك سیه که باسمن پیوسته‌ست — از دیدن او دل جهانی خسته‌ست
یارب ز نخست هم بر آنسان رسته‌ست — یااو به تکلف فراوان بسته‌ست

۲۵۸

دانم که دلم به مهر تو خرسندست — اندازهٔ مهر تو ندانم چندست
رخسار تو دلگشا ولب دلبندست — گفتار خوش تو روح را پیوندست

۲۵۹

این کار نگر که از تو امروز مراست — بازار بهشتیان چنین باشد راست
نه بوسه فروشی تو به نرخی که سزاست — نه بوسه خری بدانچه در حکم رواست

۲۶۰

غم دیدم از آن کس که مرا می باید — ببریدم ازو تا دل من بگشاید

نا دیدن او مرا همی بگزاید گرگ آشتیی کنم چه تا پیش آید

۲۶۱

پیوسته مرا همی نمایی بیداد وانگاه ز من چشم همی داری داد
تو پنداری که با تو من باشم شاد زین دستخوشی منت که آگاهی داد

۲۶۲

هر روز کمان گوشهٔ تو بگراید رو دلبرکی جو که ترا برباید
یا هر که ترا دید ترا سیر آید بس مرغدلی اگر نباشد شاید

۲۶۳

از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید خربنده به خانهٔ شتربان آید

۲۶۴

صد ره گفتم که با من از عهد مخند تا من به تو باشم از جهانی خرسند
این پند ترا نیامد آن روز پسند هین خیز و دهل درچو بنپذیری پند

۲۶۵

گفتم که مرا ز غم به سه بوسه بخر دل تافته گشتی و گران کردی سر
از بهر سه بوسه‌ای بت بوسه‌شمر چون گاو به چرم گر، به من در منگر

۲۶۶

گویند گرفت یار تو یار دگر از رشك همی گویند ای جان پدر
جانا تو به گفتگوی ایشان منگر خر خو بیند که غرقه شد پالانگر

۲۶۷

چون با یاران خشم کنی جان پدر برمن مپریش خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجزتر پالان بزنی چو برنیایی با خر

۲۶۸

ای ساده گل و ساده می و ساده شکر زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که به شوی جان پدر حال تو دگر گردد و کار تو دگر

۲۶۹

گفتم: که بیا وعدهٔ دوشینه بیار ورنه بخروشم از تو اکنون چو هزار

گفتا: دهم‌ای همه جفا، نك زنهار! آواز مده که گوش دارد دیوار

۲۷۰

ای گلبن نو رسیده در باغ بهار گلهای ترا ز بیم خار بسیار
زین کار که با تو کردم اندیشه‌مدار ایمن کردم گل ترا از غم خار

۲۷۱

یك خانه بتانند به جای اندر خور از تو مهتر و تو زایشان کهتر
چونین تو به تك‌زهمگنان درمگذر نتوان به‌تکی به‌طوس شد جان پدر

۲۷۲

زلف و خط آن سرو قد سیمین بر از مشك مسلسلست یا سنبل تر
زان زلف گرفت عنبر مشك خطر از خط بفزود روی او زینت و فر

۲۷۳

صدبار زمن شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
در کردهٔ‌خویش مانده‌ای ای‌درویش چه‌چون کندی‌فزون‌زاندازهٔ خویش

۲۷۴

تا باتو به صلح گشتم‌ای مایهٔ جنگ گردد دل من همی زبترویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم ننگ امروز که آفتاب دارم در چنگ

۲۷۵

یاری بودی سخت بآیین و بسنگ همسایهٔ تو بهانه جوی و دلتنگ
این خو تو ازوگرفته‌ای ای‌سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ

۲۷۶

یا ماسرخصم را بکوبیم به‌سنگ یا او سرما به‌دار سازد آونگ
القصهٔ درین زمانهٔ پرنیرنگ - یك کشته بنام به که صد زنده‌به‌ننگ

۲۷۷

هرچندکه ازتو بوسه یابم گه بام در آخر شب مرا هوس آیدکام
بوسه بده و کنار برتست حرام نشنودستی دروغزن باشد شام

۲۷۸

گرخواسته‌ای تو از پی خواسته‌ایم رویار دگر خواه که ما خواسته‌ایم

تو پنداری دل به‌تو آراسته‌ایم
ما ای بت از آن سرای برخاسته‌ایم

۲۷۹

آن روز چه بد که باقضا یار شدم
دیدار ترا به جان خریدار شدم
آن روز به بازی به سر کار شدم
تا لاجرم امروز گرفتار شدم

۲۸۰

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم به‌کران رسید ومن درخوابم
گیرم که‌وصال‌دوست درخواهم‌یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم

۲۸۱

جستم همه ساله ای پسر کام تومن
خرسند همی بودم در دام تومن
سیر آمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون نگاشتم نام تو من

۲۸۲

گویند که معشوق توزشتست وسیاه
گرزشت وسیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم براو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

۲۸۳

خط آوردی رواست برروی چوماه
خوشتر گشتی از آنچه بودی‌صدراه
در آرزوی خط تو خوبان سپاه
برروی همی کشند خطهای سیاه

۲۸۴

بامن چوگل شکفته باشی گه گه
گاهی باشی چوکارد باگوشت تبه
روزی همه آری کنی و روزی نه
یك‌ره صنما بنه مرا بریك ره

۲۸۵

ای دوست به‌یك سخن‌زمن بگریزی
خوی تو نبد به هرحدیثی تیزی
بدگشتی از آن که با بدان آمیزی
بادیگ بمنشین که سیه برخیزی

۲۸۶

ای دوست مرا دید همی نتوانی
بیهوده چرا روی زمن گردانی
بیجرم و جنایتی که از من دانی
چون پیر خرازنیش، زمن ترسانی

۲۸۷

ای دوست‌تر، ازدودیده و بینایی
ای آنکه زپیش چشم ناپیدایی

آن روز که آمدی مرا در بایی
گر تا به قیامت توغذانی(؟) نایی

۲۸۸

از بهر خدای اگر تویی سروسرای
یکباره زمن باز مگیر ای بت پای

دیدار عزیز کردی ای بار خدای
سیمرغ نه‌ای روی رهی رابنمای



